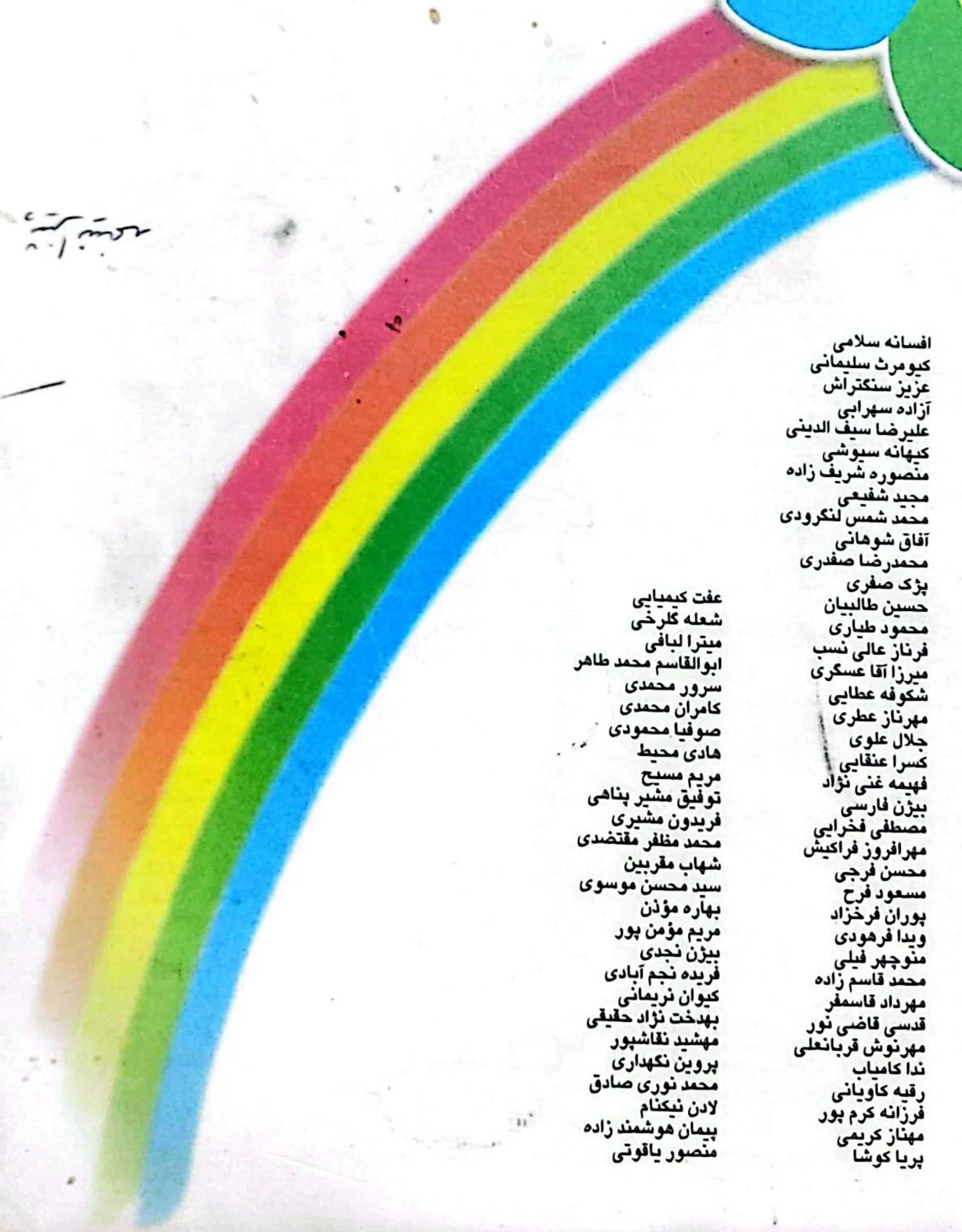
آدینه

۴

اردی بهشت ۷۸
۱۰۰ صفحه
۴۰۰ تومان
ISSN 1017 - 4095

ویژه نامه شعر و داستان





ترنج آل محمد
سرود آناهیتا
ژیلا ابراهیمی
داریوش اسدی کیارس
حسن اصغری
ابراهیم اقلیدی
احمد اکبرپور
نرگس الیکایی
امید
کیان امیری
مفتون امینی
منصور اوجی
علیرضا برارش
زهره برهانی
عادل بیابانگرد جوان
محمد بهارلو
منیرالدین بیروتی
امیر پاکدامن
پوریا پاکدل
غلامحسین پرتابیان
شهلا پروین روح
مهرناز پیمانی
نسرین جافری
سحر جوانمردی
بنفشه حجازی
اعظم حسینی
علی حقی
پرویز خائفی
فریده خردمند
ابوتراب خسروی
محمد خلیلی
بهزاد خ[illegible]جات
هما دژآهنگ
[illegible]ینا دست غیب
سیروس رادمنش
مهیار رشیدیان
م. روان شید
منیرو روانی پور
امیرحسین روحی
فاطمه ریسه ای
فرشته ساری
لیلا ساکی
رکسانا ستایش
مهرداد سدهیان

افسانه سلامی
کیومرث سلیمانی
عزیز سنگتراش
آزاده سهرابی
علیرضا سیف الدینی
کیهانه سیوشی
منصوره شریف زاده
مجید شفیعی
محمد شمس لنگرودی
آفاق شوهانی
محمدرضا صفدری
پژک صفری
حسین طالبیان
محمود طیاری
فرناز عالی نسب
میرزا آقا عسگری
شکوفه عطایی
مهرناز عطری
جلال علوی
کسرا عنقایی
فهیمه غنی نژاد
بیژن فارسی
مصطفی فخرایی
مهرافروز فراکیش
محسن فرجی
مسعود فرح
پوران فرخزاد
ویدا فرهودی
منوچهر فیلی
محمد قاسم زاده
مهرداد قاسمفر
قدسی قاضی نور
مهرنوش قربانعلی
ندا کامیاب
رقیه کاویانی
فرزانه کرم پور
مهناز کریمی
پریا کوشا

عفت کیمیایی
شعله گلرخی
میترا لبافی
ابوالقاسم محمد طاهر
سرور محمدی
کامران محمدی
صوفیا محمودی
هادی محیط
مریم مسیح
توفیق مشیر پناهی
فریدون مشیری
محمد مظفر مقتضدی
شهاب مقربین
سید محسن موسوی
بهاره مؤذن
مریم مؤمن پور
بیژن نجدی
فریده نجم آبادی
کیوان نریمانی
بهدخت نژاد حقیقی
مهشید نقاشپور
پروین نگهداری
محمد نوری صادق
لادن نیکنام
پیمان هوشمند زاده
منصور یاقوتی

منتشر شده است:

آفرینش و تاریخ (در ۲ جلد)مقدمه، ترجمه و تعلیقات از دکتر شفیعی کدکنی
آندره مالرو در آیینهٔ آثارش نوشتهٔ گائتان پیکون، ترجمهٔ کاظم کردوانی
آواشناسی (فونتیک) دکتر علی‌محمد حق‌شناس
آیین‌ها و جشن‌های کهن در ایران امروز نوشتهٔ محمود روح‌الامینی
اتوبیوگرافی آلیس بی. تکلاس، نوشتهٔ گرترود استاین، ترجمهٔ پروانه ستاری
✓ ۱۰۱ اثر ممتاز از بزرگان موسیقی جهان بوک‌اسپن، ترجمهٔ بهرام‌بیگی
ادبیات و سنت‌های کلاسیک (تأثیر یونان و روم بر ادبیات غرب)، در ۲ جلد
نوشتهٔ گیلبرت هایت، ترجمهٔ محمدکلباسی و مهین دانشور
از آستارا تا استارباد (در ۵ جلد) نوشتهٔ دکتر منوچهر ستوده
✓ از برشت می‌گویم نوشتهٔ روت برلاو، ترجمهٔ مهشید میرمعزی
از کیکاوس تا کیخسرو (داستانهای شاهنامه) نوشتهٔ محمود کیانوش
استقرار شریعت در مذهب مسیح نوشتهٔ هگل، ترجمهٔ باقر پرهام
اسرارالتوحید محمدبن منور، مقدمه، تصحیح و تعلیقات از شفیعی‌کدکنی
اسطورهٔ زال (تبلور تضاد و وحدت در حماسهٔ ملی) نوشتهٔ محمد مختاری
اصول اساسی برنامه‌ریزی درسی و آموزش، رالف تایلر، ترجمهٔ تقی‌پورظهیر
✓ اصول حسابداری (در ۲ جلد) ونگر، مهدی تقوی / ایرج نیک‌نژاد
✓ اصول روابط بین‌الملل (ویراست سوم) نوشتهٔ هوشنگ عامری
✓ اندیشهٔ‌سیاسی از افلاطون تا ناتو،نوشتهٔ‌برایان ردهد، ترجمهٔ کاخی / افسری
✓ اندیشه‌های مِتی برتولت برشت، ترجمهٔ بهرام حبیبی
✓ انسان اجتماعی نوشتهٔ رالف دارندرف، ترجمهٔ غلامرضا خدیوی
ایرانیان‌مهاجردرامریکا نوشتهٔ‌عبدالمعبودانصاری،ترجمهٔ ابوالقاسم‌سِری
بتهوون به روایت معاصرانش ترجمهٔ مرتضی افتخاری
✓ بررسی یک پروندهٔ قتل، زیر نظر میشل فوکو، ترجمهٔ مرتضی کلانتریان
پژوهشی در اساطیر ایران (پارهٔ نخست و دویم) نوشتهٔ دکتر مهرداد بهار
✓ پسامدرنیسم در بوتهٔ نقد (مجموعهٔ مقالات)گزینش و ویرایش خسرو پارسا
✓ پیرامون زبان و زبان‌شناسی (مجموعهٔ مقالات) دکتر محمدرضا باطنی
تاریخ نیشابور نوشتهٔ ابوعبدالله حاکم نیشابوری، محمدرضا شفیعی کدکنی
تاریخ هنر مدرن (در قطع رحلی)، هـ. هـ. آرناسون، ترجمهٔ مصطفی اسلامیه
تازیانه‌های سلوک (نقد و تحلیل چند قصیده از سنائی) دکتر شفیعی کدکنی
تا هر وقت که برگردیم (داستانهای کوتاه)غسان کنفانی، ترجمهٔ موسی اسوار
✓ تبارشناسی اخلاق نوشتهٔ فریدریش نیچه، ترجمهٔ داریوش آشوری
✓ ترانه‌خوانی برای آفتاب (مجموعهٔ شعر) بیژن هنری‌کار
ترانهٔ زمین (زندگی گوستاو مالر) کورت بلاکف، ترجمهٔ علی‌اصغر بهرام‌بیگی
✓ تکوین دولت مدرن نوشتهٔ جانفرانکو پوجّی، ترجمهٔ بهزاد باشی
جایی چراغی روشن است (مجموعهٔ داستانهای کوتاه) نوشتهٔ محمد زرین
جهان به کجا می‌رود؟ (ویراست دوم) نوشتهٔ آدام شاف، ترجمهٔ فریدون نوائی
✓ جنگ آخر زمان نوشتهٔ ماریو بارگاس یوسا، ترجمهٔ عبدالله کوثری
چشم‌انداز سوسیالیسم مدرن نوشتهٔ آدام شاف، ترجمهٔ فریدون نوائی
✓ چنین گفت زرتشت، نوشتهٔ فریدریش ویلهلم نیچه، ترجمهٔ داریوش آشوری
حالات و سخنان ابوسعید، جمال‌الدین‌ابوروح، مقدمه‌وتصحیح‌شفیعی‌کدکنی
✓ حقوق بین‌الملل خصوصی نوشتهٔ دکتر محمد نصیری
حقوق طبیعی و تاریخ نوشتهٔ لئواشتراوس، ترجمهٔ باقر پرهام
خصوصی‌سازی (در ۲ جلد) گروه پژوهشگران شرکت سرمایه‌گذاری صنایع
✓ خطر و بازده ریچارد بریلی، حسین عبده / عبدالله کوثری
✓ در اقلیم روشنایی (تفسیر چند غزل از حکیم سنائی) دکتر شفیعی کدکنی
✓ دربارهٔ نگریستن نوشتهٔ جان برجر، ترجمهٔ فیروزه مهاجر
✓ دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴، کارل مارکس، حسن مرتضوی
رضاخان ماکسیم (نمایشنامه در هفت پرده) نوشتهٔ مصطفی اسلامیه
✓ روشن‌تراز خاموشی(برگزیدهٔ‌شعرامروزایران) به‌انتخاب‌ومقدمهٔ‌مرتضی‌کاخی
✓ روشن‌نگری چیست؟(مقالاتی از کانت، هردر، و...) ترجمهٔ سیروس آرین‌پور
روش‌های تحقیق در علوم اجتماعی پاتریک مک‌نیل، ترجمهٔ محسن ثلاثی
روش‌های‌تحقیق‌درعلوم‌رفتاری نوشتهٔ‌دکترسرمد/دکتربازرگان/دکترحجازی
زبان‌شناسی اجتماعی (درآمدی بر زبان و جامعه)ترادگیل / محمد طباطبایی
زندگی ژول‌ورن نوشتهٔ ژان - ژول ورن، ترجمهٔ علی‌اصغر بهرام‌بیگی
زندگی شومان نوشتهٔ جون شیسل، ترجمهٔ بهزاد باشی
✓ زندگی، عشق و مرگ از دیدگاه صادق هدایت نوشتهٔ شاپور جورکش
سفرنامهٔ ابن‌بطوطه (در ۲ جلد) ترجمهٔ دکتر محمدعلی موحد
✓ سیمای زنی در میان جمع نوشتهٔ هاینریش بُل، ترجمهٔ مرتضی کلانتریان
شاعر آینه‌ها (بررسی سبک هندی و شعر بیدل) نوشتهٔ دکتر شفیعی‌کدکنی

شاعری در هجوم منتقدان (پیرامون شعر حزین) نوشتهٔ دکتر شفیعی کدکنی
✓ شهرنشینی در ایران، نوشتهٔ‌فرخ حسامیان، گیتی اعتماد و محمدرضا حائری
✓ فلسفه و اندیشه سیاسی سبزها، نوشتهٔ اندرو دابسون، ترجمهٔ محسن ثلاثی
✓ فهم نظریه‌های سیاسی نوشتهٔ توماس اسپریگنز، ترجمهٔ فرهنگ رجایی
فیلم‌های برگزیدهٔ سینمای ایران در دههٔ ۶۰ گردآورنده: زاون قوکاسیان
کاربرد بالینی گازهای خون و تعادل اسید و باز نوشتهٔ دکتر مسعود علی‌پور
✓ گروندریسه‌مبانی‌نقداقتصادسیاسی (جلدهای‌اول‌ودوم)، نوشتهٔ‌کارل‌مارکس
ترجمهٔ باقر پرهام و احمد تدین
گزارش یک آدم‌ربایی،نوشتهٔ‌گابریل گارسیا مارکز، ترجمهٔ جاهد جهانشاهی
گزیدهٔ شعرها عبدالله کوثری
گفت‌وگو با بهرام بیضایی زاون قوکاسیان
✓ ماجرای اقامت پنهانی میگل لیتین در شیلی مارکز، ترجمهٔ باقر پرهام
✓ مبانی بازارها و نهادهای مالی، فبوزی، مودیلیانی / دکتر حسین عبده‌تبریزی
مبانی فلسفه (آشنایی با فلسفهٔ جهان از قدیم تا امروز) دکتر آصفه آصفی
مبانی و اصول آموزش و پرورش نوشتهٔ دکتر علی تقی‌پورظهیر
مثلث‌سرنوشت چامسکی، ترجمهٔ‌هرمزهمایون‌پور
مجموعهٔ مقالات در نقد و معرفی آثار امیر نادری گردآورنده غلام حیدری
مجموعهٔ‌مقالات‌درنقد و معرفی آثار بهرام بیضایی، گردآورنده زاون قوکاسیان
مدیریت مالی،نوشتهٔ وستون / بریگام، ترجمهٔ حسین عبده و پرویز مشیرزاده
مسائل عصر ایلخانان نوشتهٔ دکتر منوچهر مرتضوی
مقدمه‌ای بر برنامه‌ریزی درسی و آموزشی نوشتهٔ دکتر علی تقی پورظهیر
✓ مقدمه بر تاریخ فلسفهٔ هگل نوشتهٔ ژان هیپولیت، ترجمهٔ باقر پرهام
مکبث (نمایشنامه) نوشتهٔ ویلیام شکسپیر، ترجمهٔ داریوش آشوری
✓ منم فرانکو، نوشتهٔ مانوئل واسکز مونتالبان، ترجمهٔ دکتر مرتضی کلانتریان
موسیقی شعر نوشتهٔ دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی
✓ مه سوار نوشتهٔ علی صداقتی خیاط
نشانه‌ها و معاینهٔ بالینی بیماری‌های قلب و عروق دکتر علی‌اکبر توسلی
✓ نقش زور در روابط بین‌الملل، آنتونیو کاسه‌سه، ترجمهٔ مرتضی کلانتریان
✓ نگاهی تازه به دستور زبان فارسی دکتر محمدرضا باطنی
✓ نمودهای فرهنگی و اجتماعی در ادبیات فارسی نوشتهٔ محمود روح‌الامینی
✓ نُه مقاله دربارهٔ دانته نوشتهٔ لوئیس بورخس، ترجمهٔ سیدحسینی و رادنژاد
وزن‌شناسی و عروض نوشتهٔ ایرج کابلی
یاد بهار (یادنامهٔ دکتر مهرداد بهار)، مجموعهٔ مقالات، گروه نویسندگان

✓ = کتاب‌های چاپ اولِ تازه منتشر شده و کتاب‌های تجدیدچاپ شدهٔ تازه

منتشر می‌شود:

آنتیگون سوفوکل، ترجمهٔ نجف دریابندری
از طرف او نوشتهٔ آلبا دِسِس‌پدِس، ترجمهٔ بهمن فرزانه
اوج‌های‌درخشان‌هنرایران‌اتینگهاوزن، ترجمهٔ رویین پاکباز و هرمز عبداللهی
جهان در مغز تألیف دکتر عبدالرحمن نجل رحیم
چه تلخ است این سیب؟ مجموعه شعرهای منوچهر آتشی
داستان گرشاسب، تهمورس، جمشید و... (بررسی دستنویس ام. او ۲۹)
آوانویسی و ترجمه از متن پهلوی، پژوهش دکتر کتایون مزداپور
زبان: بازتاب زمان، فرهنگ و اندیشه نوشتهٔ نادر جهانگیری
زبان و تفکر نوشتهٔ دکتر محمدرضا باطنی
زبان و مسائل دانش نوشتهٔ نوم چامسکی، ترجمهٔ علی درزی
زبور پارسی (نگاهی به زندگی و غزل‌های عطار) محمدرضا شفیعی کدکنی
زمان و زادگاه زرتشت نوشتهٔ گراردو نیولی، ترجمهٔ منصور سیدسجادی
زندگی با پیکاسو نوشتهٔ فرانسواز ژیلو، ترجمهٔ لیلی گلستان
سرزمین باد (رُمان) نوشتهٔ گراتزیا دلددا، ترجمهٔ بهمن فرزانه
سنت تفکر در غرب نوشتهٔ برونوفسکی / مازلیش، ترجمهٔ لی‌لا سازگار
فلسفهٔ هنر از دیدگاه مارکس نوشتهٔ لیف شیتز، ترجمهٔ مجید مددی
قانون خمورابی (ترجمه از متن میخی) دکتر عبدالمجید ارفعی
مغز و رفتار، نوشتهٔ کمپل / سینگر ترجمهٔ دکتر محمدرضا باطنی
مفهوم سکونت(به سوی معماری تمثیلی)، شولتز، ترجمهٔ م. امیریاراحمدی
منشأ عالم،حیات،انسان و زبان (گروه نویسندگان) ترجمهٔ جلال‌الدین رفیع‌فر
منش فرد و ساختار اجتماعی، نوشتهٔ رایت میلز / گرث ترجمهٔ اکبر افسری
نظریهٔ‌اجتماعی مدرن(ازپارسونز تا هابرماس)، یان‌کرایب، ترجمهٔ‌عباس‌مخبر
واگنر در بایروت، فردریش نیچه، ترجمهٔ‌ابوتراب‌سهراب‌و‌عباس کاشف

مؤسسهٔ انتشارات آگاه، خیابان انقلاب، شمارهٔ ۱۴۶۸، تهران، ۱۳۱۴۶ تلفن ۶۴۶۷۳۲۳، فکس ۶۴۶۰۹۳۲

● حماسه‌ی عاشورای سالارِ شهیدان و آزادگانِ جهان، حسین‌بن علی(ع) را به شیعیان جهان به‌ویژه عاشقانِ درگاهش تسلیت می‌گوییم.

بسم الله تعالی

آدینه

۴ آدینه | ویژه‌نامه شعر و داستان

مدیرمسئول: غلامحسین ذاکری

شعر: علی باباچاهی
داستان: محمد محمدعلی

صفحه‌آرا: سیما سرگُلی
طرح: آرتمیس حبیبی آزاد
اعظم حسن (ترنج)

نسخه‌خوان: محسن فرجی

اشتراک و شهرستانها: سعید همتیان

لیتوگرافی، چاپ، صحافی: مازیار
تلفن: ۸۸۴۸۰۲۰ - ۲

اردیبهشت ۷۸



طرح روی جلد: فاطمه حدیدی

داستان:

ترنج آل‌محمد (۶)، احمد اکبرپور (۷)، حسن اصغری (۱۱)، ابراهیم اقلیدی (۱۳) / نرگس الیکائی (۱۷)، کیان امیری (۱۹)، زهره برهانی (۲۰)، محمد بهارلو (۲۱)، منیرالدین بیروتی (۲۴)، پوریا پاکدل (۲۴)، شهلا پروین‌روح (۲۵)، مهرناز پیمانی (۲۸)، فریده خردمند (۳۱)، ابوتراب خسروی (۳۲)، محمد خلیلی (۳۴)، مهیار رشیدیان (۳۶)، منیرو روانی‌پور (۳۸)، امیرحسین روحی (۴۰)، فاطمه ریسه‌ای (۴۵)، کیومرث سلیمانی (۴۸)، عزیز سنگتراش (۵۲)، علیرضا سیف‌الدینی (۵۳)، کیهانه سیوشی (۵۷)، منصوره شریف‌زاده (۵۹)، محمدرضا صفدری (۶۳)، فرناز عالی‌نسب (۶۷)، مهرناز عطری (۶۹)، فهیمه غنی‌نژاد (۷۰)، مهرافروز فراکیش (۷۲)، محمد قاسم‌زاده (۷۲)، قدسی قاضی‌نور (۷۵)، فرزانه کرم‌پور (۷۶)، مهناز کریمی (۷۸)، شعله گلرخی (۸۰)، میترا لبافی (۸۱)، ابوالقاسم محمدطاهر (۸۲)، سرور محمدی (۸۳)، کامران محمدی (۸۶)، صوفیا محمودی (۸۶)، توفیق مشیرپناهی (۸۸)، محمدمظفر مقتضدی (۹۰)، سید محسن موسوی (۹۰)، بهاره مؤذن (۹۲)، مریم مؤمن‌پور (۹۳)، فریده نجم‌آبادی (۹۴)، لادن نیکنام (۹۶)، پیمان هوشمندزاده (۹۶).

شعر

سرود آناهیتا (۷)، ژیلا ابراهیمی (۷)، داریوش اسدی کیارس (۹)، امید (۱۱)، منصور اوجی (۱۳)، مفتون امینی (۱۵)، علی‌رضا برارش (۱۵)، عادل بیابانگرد جوان (۱۷)، امیر پاکدامن (۱۹)، غلامحسین پرتاییان (۲۱)، سحر جوانمردی (۲۱)، نسرین جافری (۲۳)، بنفشه حجازی (۲۵)، اعظم حسینی (۲۷)، علی حقّی (۲۹)، پرویز خائفی (۳۱)، خزر (۳۱)، بهزاد خواجات (۳۳)، هما دژآهنگ (۳۵)، مینا دستغیب (۳۵)، سیروس رادمنش (۳۷)، م. روان‌شید (۴۱)، لیلا ساکی (۴۱)، فرشته ساری (۴۳)، افسانه سلامی (۴۳)، رکسانا ستایش (۴۵)، مهرداد سدهیان (۴۵)، آزاده سهرابی (۴۷)، مجید شفیعی (۴۷)، محمد شمس لنگرودی (۴۹)، آفاق شوهانی (۴۹)، پژک صفری (۴۹)، حسین طالبیان (۵۳)، محمود طیاری (۵۳)، میرزاآقا عسکری (۵۵)، شکوفه عطایی (۵۷)، جلال علوی (۵۷)، کسرا عنقایی (۵۹)، مصطفیٰ فخرایی (۶۱)، بیژن فارسی (۶۱)، محسن فرجی (۶۳)، پوران فرخزاد (۶۵)، مسعود فرح (۶۵)، ویدا فرهودی (۶۷)، منوچهر فیلی (۶۹)، مهرداد قاسمفر (۷۱)، مهرنوش قربانعلی (۷۳)، نداکامیاب (۷۵)، رقیه کاویانی ۲(۷۷)، عفت کیمیایی (۷۹)، پریا کوشا (۷۹)، هادی محیط (۸۱)، مریم مسیح (۸۳)، بیژن نجدی (۸۵)، فریدون مشیری (۸۷)، شهاب مقربین (۸۷)، کیوان نریمانی (۸۹)، بهدخت نژادحقیقی (۹۱)، مهشید نقاشپور (۹۱)، پروین نگهداری (۹۳)، محمد نوری‌صادق (۹۵)، منصور یاقوتی (۹۷).

تهران - جمالزاده شمالی - روبه‌روی سه‌راه باقرخان - ساختمان ۴۱۹ - طبقه‌ی چهارم - تلفن و فاکس: ۹۳۵۸۴۶ - صندوق پستی: ۱۴۱۸۵/۳۴۵

● غلامحسین ذاکری

با خوانندگان

این چهارمین ویژه‌نامه‌ی آدینه است که سال‌ها پیش قرار بود هرازگاه از این‌گونه ویژه‌نامه‌ها ـ شعر و داستان، گفت‌وگو، گزارش، مقالات و... ـ داشته باشیم.

اما بدون تعارف بگویم این وعده هم مثل بسیاری دیگر از انواع وعده و وعیدهاست که جامه‌ی عمل نمی‌پوشد، کسی هم نمی‌پرسد چرا نپوشید. ظاهراً دیگر لزومی هم به شرح درد و غم و غصه‌ی افرادی که در کار مطبوعاتند وجود ندارد. چراکه خوانندگان خود بهتر از ما درد ما را می‌دانند. همین ما را بس.

سال گذشته در نخستین ویژه‌نامه‌ی شعر و داستان در مقدمه ـ دفتر اول ـ نوشتم که بیشترین نیت و هدف‌مان از انتشارِ چنین ویژه‌نامه‌هایی ـ شعر و داستان ـ در وهله‌ی نخست فراهم آوردنِ فضایی است هرچند اندک برای اعلام حضورِ آن‌دسته از نوآمدگان یا کسانی که با شعر و قصه انس و الفتی دارند و از قبیله‌ی قلم‌اند، اما به دلایلی کم‌تر مجال و رخصت عرض‌اندام و یا بروزِ استعدادهایشان به آن‌ها داده شده است. درواقع تمامِ تلاش و کوششِ دست‌اندرکارانِ این ویژه‌نامه در همین راستا شکل و قوام گرفته است. و اصل نیت و هدف‌مان همین است و بس.

از سویی دیگر، اشتیاق و رغبتِ شایانِ توجه و استقبالِ گرمی که همواره مخاطبان و خوانندگانِ عزیزِ آدینه از این دست ویژه‌نامه‌ها از خود نشان داده و می‌دهند، شور و حال و مسؤولیت‌پذیری دست‌اندرکارانِ ویژه‌نامه را دوچندان کرده و می‌کند.

این چهارمین ویژه‌نامه نیز به شعر و داستان اختصاص یافته که بازوان ادبیات به‌شمار می‌روند. نه من که از این قافله دورم، دبیران برگزیده ـ یعنی علی باباچاهی و محمد محمدعلی ـ هم به معذوریت‌ها و طبعاً به نقایص و کاستی‌های کار آشنا و آگاهند و هرگز نگفته‌ایم که این ویژه‌نامه «بهترین» است. دوستداران اهل قلم می‌دانند که امروزه در مقوله‌ی داستان و شعر جهان کارهای بزرگ و ماندنی می‌شود و باز می‌دانند و می‌دانیم که در وطن خودمان و به همین زبان فارسی هم بسیار حادثه‌ها در این دو بخش رخ می‌دهد که به لحاظ محدودیت‌های‌مان امکان انعکاس همه‌ی آن‌ها نیست.

ویژه‌نامه‌ی چهارم آدینه فقط یک آینه است که در آن وجهی از وجوه داستان و شعر این دیار منعکس است.

همین‌قدر که اطمینان دارم یاران برگزیده ـ محمدعلی و باباچاهی ـ را نه باند و دسته‌ای است و نه هیچ‌یک از آن‌ها قصد مراد بازی دارند و حکایت نوچه‌پروری نیز در ذهن آن‌ها مقوله‌ای مسخره و قدیمی است مرا قانع می‌کند. چه رسد به آن‌که شاهد بوده‌ام که هردوی آن‌ها با چه علاقه و جدّیتی داستان‌ها و شعرهای بدخط و بی‌ترتیب وگاه پاره پاره‌ی عزیزان‌مان را خوانده‌اند، آن‌جاکه با ویراستاری درد نوشته‌ای چاره می‌شده دریغ نکرده‌اند و آن‌جاکه با مراجعه به این و آن کلمه‌ای خوانده می‌شده ـ حتاگاه با مراجعه‌ی تلفنی به صاحب اثر ـ ابهام و مشکل را رفع کرده‌اند و سرانجام مجموعه‌ای فراهم آورده‌اند که البته کامل نیست و بهتر می‌توانست باشد، ولی در اندازه‌های ما می‌گنجد و چندان هم ناچیز نیست. این را از مجموعه‌ی نامه‌ها، تلفن‌ها و واکنش‌های خوانندگان آدینه در مورد ویژه‌نامه‌های پیشین می‌گویم.

به هر تقدیر امید آدینه و دبیران این مجموعه مانند همیشه این بوده و هست که این مجموعه در پسند افتد، و شعر و داستان ایران زمین راه تعالی گیرد و ما نیز مفتخر باشیم که با انتشارشان در آشنایی خوانندگان با داستان‌نویسان و شاعران جدید سهمی داشته‌ایم.

و اما کلام آخر، در این وانفسای عمرِ بی‌مقدارمان، این ویژه‌نامه با تمام کاستی‌هایش برگ سبزی است ناقابل که خاضعانه به پیشگاه دوستداران و علاقه‌مندان فرهنگ ایران زمین تقدیم شده است و امیدوارم با توکل به خداوند متعال در راهی که قدم گذارده‌ایم توانسته باشیم به اندازه‌ی سر سوزنی از رسالت و وظیفه‌ی فرهنگی ـ ملی خودمان را در ارتقاء و بالندگی ادب و فرهنگ کشور عزیزمان ایران اداکرده باشیم. ●



● علی باباچاهی

تقدیر متن و باقی قضایا

۱ چه بورخسی به شعر نگاه کنیم که برای آن حقیقتی احساسی قائل است و شعر را بازی ساده‌ی با کلمات نمی‌داند، چه مولاناوار که: خون چو می‌جوشد... و چه بر زبانیت زبانِ امثال پل ریکور درنگ کنیم که تقدیر متن را جدا از سرنوشت مؤلف ارزیابی می‌کند، ـ مرگ مؤلفِ فوکو؟ آن هم به روی چشم! ـ یک نکته اما در این میان هم‌چنان می‌درخشد:

چیزی برای نگفتن باقی‌ست! ما می‌نویسیم تا خواننده یا مخاطب در غیاب ما به اثبات یا انکار و تکمیل «ناگفتنی‌ها»ی متنِ ما بپردازد. پس همیشه انگیزه‌ای برای نوشتن وجود دارد؛ حتا اگر متنْ، ما را بنویسد، متن را بدان دلیل فاقد انرژیِ حیات نمی‌دانیم که نویسنده (مؤلف) می‌میرد اما متن، کار او را ادامه می‌دهد: وقتی شاعر به کمال دست یافت و کلمه را پیدا کرد، دیگر دلیلی برای زنده ماندنش وجود ندارد ـ **چنین گفت بورخس.**

حالیا اما چشم خوانندگان شعر امروز ما نگران من و توست، چرا که مرگِ مؤلف، بدجوری کار دست بعضی از دوستان عجول ما داده است. نیتِ مؤلف هم که مهم نیست؛ پس بتاز اسب جفا تا می‌توانی!

نتیجه‌ی کار اما غالباً تأسف‌بار است؛ موج‌ها و مُدهای ادبی، لرزه‌ها و پسلرزه‌ها؛ و تاکُلّه چرخ داده‌ای، موج تو را با خود برده و نهنگانِ مستعد تو را خورده‌اند. و بسا که آرزومند آگاهی و بعضاً استعداد تواند که با و نه بر موج رفته‌ای. تازه کدام قله، کدام اوج؟ **چنین گفت فروغ فرخزاد.**

خطاب یا عتاب؟ ـ هیچ‌یک! ورنه ما را با شما نوآمدگان و نوآوران عزیز شعر امروز ایران، فاصله‌ای بس بعید در میان بود و بعید است که چنین باشد. نیست / چرا که نیست!

۲ بیچاره انتخاب‌کنندگان شعر مجلات! ـ چه بوده است آن حکایت؟ ـ عرض می‌کنم!

...«در مطبوعات... اکثر چیزهایی که چاپ می‌شوند چنگی به دل نمی‌زنند. ولی شاید گناه این همه به گردن انتخاب‌کنندگان باشد، نه به گردن شاعران. نکند چشم انتخاب‌کننده را باید شست و شو داد!» (از حدقه درآورد؟) خوب دیگر، این هم کاری است! گردنِ انتخاب‌کنندگان را هم نتوان گفت که مقداری هست!

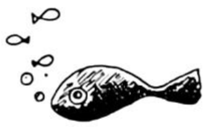
اما آن‌چه در گیومه آمده گفته‌ی یکی از عزیزان ارجمند حوزه‌های فرهنگی ماست. از مطلق‌نگری فرمایشِ دردمندانه‌ی ایشان می‌گذریم که گناه را فقط از ناحیه‌ی گردن انتخاب‌کنندگان شعر مجلات به تیزی رؤیت می‌کنند. نکته اما این‌جاست. چون قرار است یک‌بار هم که شده، حق به حق‌دار برسد، صاحب‌نظر ارجمند در ادامه‌ی فرمایش خود ـ در اشاره به شاعران جوان و غیرجوانی که اشعار خوب آن‌ها را در «محافل خصوصی» و نه «در مطبوعات» خوانده‌اند ـ از ۱۶ نفر نام می‌برند که شعر ۷ نفر از آنان، دو تا چندبار در صفحات شعر آدینه به چاپ رسیده است و شعر پنج نفر دیگر هم در دیگر مجلات. این عزیز ارجمند با تناقضی آشکار در گفتار، ما را به حقانیت «کارک»هایی که در زمینه‌ی شعر امروز انجام می‌دهیم آشناتر کرد و ما حُسن گفتار آشنایان را به هر طریق پاس می‌داریم! و... باقی قضایا. ●



محمد محمدعلی

بیان آگاهی جمعی

چاپ داستان‌های متعدد و متنوع، تحلیل‌های واقعی‌تری را از ساختارهای ذهنی ـ روانی جامعه‌ی اکنون ما و چگونگی قوام‌گیری ساختارهای ذهنی ـ روانی جامعه‌ی ادبی آینده‌ی ما در پی دارد. تدوین ماهیت این داستان‌ها و ترسیم الگوی ساختاری‌شان منوط به میزان کار و دلبستگی تحلیل‌گران ادبی، زبان‌شناسان و درون‌مایه‌شناسانی است که دیر یا زود، بسته به ضرورت تاریخی ـ اجتماعی و تعهد خود به آن خواهند پرداخت. واقعیت‌هایی که نویسندگانِ گروه‌های اجتماعی گوناگون آن‌ها را در جریان روحی ـ روانی دوران پرتلاطم انقلاب و جنگِ دهه‌ی شصت و هفتاد، در درون خود پرورانده‌اند، چیزی نیست که بتوان فراموش‌شان کرد و نادیده‌شان گرفت. هر گروه اجتماعی، آگاهی خود را از ارتباطِ تنگاتنگ با عمل اقتصادی، اجتماعی و سیاسی خود به دست می‌آورد. در آفرینش هنری، یک فرد به تنهایی مورد نظر نیست، بلکه اثر او در خارج از اوست که بیانِ نوعی آگاهی جمعی را در بر دارد. و آگاهی جمعی بی‌تردید بیرون از آگاهی‌های فردی جای نخواهد گرفت. هر نویسنده مثل دیگر افراد جامعه، عضو چندین گروه اجتماعی است. لکن آگاهی‌اش آمیزه‌ای است بی‌همتا از عناصرِ آگاهی‌های جمعی گوناگون و اغلب متضاد. او [illegible] گروه‌هایی تأثیر می‌پذیرد که به پایگاه اجتماعی خود او تعلق ندارد. در چنین روندی است که آگاهی جمعی فقط به صورت واقعیتی بالقوه در آگاهی یکایک نویسندگان قرار می‌گیرد. این آن واقعیتی است که جامعه‌شناسان پس از بررسیِ دقیقِ گروه‌های اجتماعی به عنوان یک کل، مورد تحلیل قرار می‌دهند... اکنون چهارمین شماره‌ی ویژه‌نامه‌ی شعر و داستان آدینه پیش روی شماست. بخشی از نمایندگان جوان طیف‌های مختلفِ فکری با آراء و عقاید خود در کنار قدیمی‌ترها، ذوق‌آزمایی کرده‌اند. برای بالندگی آنان راهی جز شناسایی بهتر و انتشار هرچه بیشتر آثارشان نیست و ما نیز بر آنیم که در این فضای محدود، حتی‌المقدور در خدمت‌شان باشیم. کماکان روی ضابطه‌های از پیش تعیین‌شده تأکید نمی‌ورزیم. هر اثری که به مدد یکی دو عنصر داستانی، قائم به ذات باشد بی‌منت مناسبات مریدی و مرادی، ابتدا در دایره و مدار حروف‌چینی و سپس چاپ قرار خواهد گرفت. اصرار بر تکرار یک تکنیک بدون توجه به روش و شیوه‌ی انتقال آن، حاصلی جز یک‌سونگری و روزمرگی در پی نخواهد داشت، و نقطه‌ی آغاز جنگی پنهان است که ما به شدت از آن می‌پرهیزیم تا از ساحت پُرجلای تفهیمِ کار عملی به ورطه‌ی تحکیم سخن‌پراکنی و نظریه‌پردازی‌های بی‌زمینه وَ من‌درآوردی نغلتیم. هرکس با اندیشه و برداشت خاص خودش در این روند رو به طراوت و شاداب با جان و دل پیش آید خوش آمد و ویژه‌نامه‌های آدینه نیز در کنارش خواهد بود و هرکس به اندازه‌ی توان و کار مستمرش سهم خود را در آفرینش و خلاقیت و یافتن روش‌های تازه خواهد گرفت. ●



• ترنج آل‌محمد

ماهیِ تنگ و کتاب

پسرک از مدرسه که آمد، در اتاقش را باز کرد. ماهی قرمزش انگار که حوصله‌اش از توی تنگ چرخیدن سر رفته باشد، روی میز لَم داده بود و با دمش کتابی را ورق می‌زد. پسرک رنگ کبود ماهی را که دید عصبانی شد. دست‌هایش را کنار هم کاسه کرد و ماهی را برداشت. ماهی تقلا کرد. اما پسرک او را توی تنگ انداخت. بعد با اخم گفت: «یک‌بار دیگر این‌کار را بکنی، می‌دهم گربه‌ی همسایه تو را بخورد.»

ماهی که حسابی حالش گرفته شده بود، چشم‌هایش را روی هم گذاشت و با یک حرکت سریع، دمش را به آب تنگ کوبید و آب به صورت پسرک پاشید. پسرک انگار که چاره‌ای ندارد، صورتش را پاک کرد و از آن‌جا دور شد.

□

ماهیِ تنگ رویش را برگرداند و پسرک را روی تختش خوابیده دید. سینه‌اش را ازهوای داخل تنگ پر کرد و با جُستن بیرون پرید. بعد با پرشی خودش را روی همان کتاب انداخت. با دمش کتاب را ورق زد. به صفحه‌ی مورد علاقه‌اش که رسید، باله‌هایش را زیر چانه‌اش گذاشت و آهی کشید.

ماهی توی کتاب، رویش آن‌طرف بود. او را نمی‌دید. ماهیِ تنگ فقط دم بلند و موج‌دار او را می‌دید. صدایش کرد: «هی! هی! من این‌جایم.» بعد نگاهی از سرِ احتیاط به پسرک انداخت که روی تختش دَمَر خوابیده بود و کتابی در دست داشت. دوباره صدایش کرد: «خواهش می‌کنم. هنوز هم که با من قهری!» ماهیِ کتاب از جایش تکان نخورد. ماهیِ تنگ عصبانی شد و برای این‌که حرص ماهیِ کتاب را درآورد، محکَم کتاب را با دُمش ورق زد. بعد با تعجب دید که ماهیِ کتاب، درست رویش به طرف اوست. از خوشحالی چند بار بالا و پایین پرید. پسرک در خواب جابه‌جا شد. اما هنوز خواب بود. ماهیِ تنگ باله‌هایش را به هم کوبید و خندید و گفت: «بالاخره آشتی کردی و رویت را برگرداندی طرفم؟!» ماهیِ کتاب که دلخور به نظر می‌رسید گفت: «متأسفانه کتاب را ورق زدی. اگرنه من همان ماهی صفحه‌ی قبل هستم که با تو قهر بود.»

ماهیِ تنگ رنگش به کبودی می‌زد. فهمید که باید توی تنگش برگردد. اما اصلاً دوست نداشت این لحظه‌ی استثنایی را که ماهیِ کتاب داشت با او حرف می‌زد از دست بدهد. سرفه‌ای کرد و با خواهش گفت: «خودت می‌دانی که من بدون آب تنگ می‌میرم. رنگم را ببین! اگر این‌بار پسرک من را این‌جوری ببیند یک بلایی سرم می‌آورد.» ماهیِ تنگ که رنگش کبودتر شده بود، دوباره سرفه‌ای کرد و تا خواست حرفش را ادامه بدهد، احساس خفه‌گی کرد و شروع کرد دُمش را به روی میز کوبیدن. ماهیِ کتاب نگران، با باله‌هایش جلو چشم‌هایش را گرفت.

پسرک با سر و صدای ماهیِ تنگ از خواب پرید و به طرف میز دوید. خواست ماهی را بردارد و توی تنگ بیاندازد. اما لحظه‌ای صبر کرد و در حالی که خود را بی‌خیال نشان می‌داد به طرف تختش رفت و گفت: «انگار قرارمان یادت رفته. اصلاً شاید دوست نداری توی تنگ باشی. باشد! پس همان‌جا بمان و کتاب را تماشا کن.» اما با شنیدن صدای افتادن ماهیِ تنگ از روی میز، یک‌مرتبه برگشت و به طرف ماهی دوید و از روی زمین بَرَش داشت و داخل تنگ انداخت. بعد زیر لب غُرغری کرد و از اتاقش بیرون رفت.

ماهیِ تنگ که تازه نفسش جا آمده بود چرخی زد و دُمش را تکانی داد. بعد فوراً صورتش را به تنگ چسباند و با حسرت به ماهیِ کتاب نگاه کرد. دلش می‌خواست الان پیش او بود. به همین زودی فراموش کرده بود که چه‌جوری داشت جان می‌کَند!

□

پسرک خواست میزش را مرتب کند. ماهیِ تنگ با خودش فکر کرد که حتماً کتاب را از آن‌جا برمی‌دارد. فکری به خاطرش رسید. خودش را محکم به دیواره‌ی تنگ کوبید و شروع به سر و صدا کرد. آب به بیرون تنگ می‌پاشید و ماهی هم‌چنان خودش را به تنگ می‌کوبید. با پاشیدن آب روی دست‌های پسرک، پسرک طاقت نیاورد و به سراغ تنگ رفت. چند بار آرام با انگشتش به تنگ ضربه زد. ماهیِ تنگ دهانش را به انگشتان پسرک نزدیک کرد و به شیشه‌ی تنگ چسباند. پسرک به خیال این‌که ماهی گرسنه است، رفت تا پشه یا مورچه‌ای برایش شکار کند.

ماهی به خاطر پیروزی‌اش جستی از خوشحالی زد و دُمش را در آب رقصاند. بعد با یک جَست، خودش را به بیرون آب پرتاب کرد. ماهیِ کتاب که در فکر و خیال ماهی تنگ بود، وقتی ماهیِ تنگ را روبه‌روی خودش دید از خوشحالی دم بلند و موج‌دارش را به شدت حرکت داد. طوری که ورق‌های کتاب به حرکت آمدند. بعد برای این‌که دوباره فرصت از دست نرود و ماهیِ تنگ دوباره دچار آن بلا نشود گفت: «ببین تو هم خوب می‌دانی که من هم نمی‌توانم پیش تو، توی تنگ بیایم...» ماهیِ تنگ حرفش را قطع کرد و گفت: «اما چرا؟! بالاخره تو باید توی آب باشی یا نه؟! دیدی که بدون آب تنگ داشت چه بلایی سرم می‌آمد.» ماهیِ کتاب دمش را تکانی داد و گفت: «تو هم باید بدانی که من هم اگر توی تنگ تو بیایم می‌میرم. من فقط با آب توی کتاب زنده‌ام.» بعد با بغض رویش را برگرداند و گفت: «حالا زودتر برو توی تنگت. رنگت پریده و الان هم پسرک از راه می‌رسد.» ماهیِ تنگ هم که دلش‌گرفته بود، جستی‌زد و خودش‌را با یک پَرش توی آبِ تنگ‌انداخت.

پسرک از اتاقش بیرون آمد، در حالی که ظرف کوچک پُر از مورچه و پشه‌ای در دست داشت. ماهیِ تنگ به ته آب رفت و بی‌اعتنا به پسرک که به او غذا می‌داد، گوشه‌ای کِز کرد. پسرک هرچه به تنگ ضربه زد، فایده‌ای نکرد. بعد در حالی که شانه‌هایش را با تعجب بالا می‌انداخت گفت: «عجب ماهیِ بی‌کله و دیوانه‌ای است. اصلاً معلوم نیست چه‌اش هست! حالا خوب است که از دریا نیامده، اگرنه...» بعد روی تختش دراز کشید و شروع کرد به خواندن کتابی که روی بالشش بود.

□

پسرک که دیگر به سر و صدای ماهیِ تنگ عادت کرده و همیشه او را در حال پریدن و جست زدن دیده بود، امشب از این‌همه سکوت و بی‌حالی ماهیِ تنگ تعجب کرده بود. از این‌که ماهیِ تنگ همه‌اش گوشه‌ای کز می‌کرد و آرام از دهانش حباب‌های کوچکی بیرون می‌داد. حتا پسرک نفهمید در خواب بود یا بیداری که ورق‌های کتاب روی میزش آرام تکانی خورده بودند.

امشب برای پسرک، هم تنگ ماهی و هم کتاب روی میزش به یک رؤیا و یا خوابی عجیب شبیه شده بودند.

□

آفتاب نزده بود که پسرک از خواب پرید. هنوز گیج خوابش بود که خودش را به تنگ ماهی‌اش رساند. چشم‌هایش را چند بار با انگشتان مشت‌شده‌اش مالید. ماهی تنگ نبود. اما هنوز چند مورچه و پشه‌ای که شب گذشته داخل تنگ انداخته بود در آب شناور بودند. به یاد کتاب روی میزش افتاد. به صفحه‌ی آن دقت کرد. همان صفحه‌ی دیشبی بود. اما از ماهیِ دم بلندِ کتاب هم خبری نبود.

پسرک سرش را با دو دست کوچکش گرفت و روی تختش وِلو شد. یک‌مرتبه چشمش به کتابی که دیشب می‌خواند افتاد. کتابِ «قصه‌ی عاشق شدن ماهیِ تنگ و ماهیِ کتاب.» ✿

احمد اکبرپور

تردد حیوانات در شهر

قصه‌ای چاپ‌کرده‌ای با این اسم: «تردد حیوانات در شهر»

نویسنده‌ی قابلی نیستی. برای بازخواست جزیی به زندان می‌روی. برج و باروهایی بی‌نظیر که بازدیدش برای غیر باستان‌شناسان نیز غنیمتی است. پله‌هایی که پیچ و تاب می‌خورد به آسمان. حیاطی که گنجایش هزار نفر برای سمیناری علمی ـ پژوهشی دارد. تمام تخت‌ها خالی است با ملافه‌های معصوم تاشده: این‌ها را توی ذهن می‌پرورانی که شاید روزی چاپ کنی. سیگار می‌کشی. زندانبان می‌آید و اعتراف می‌کند با زندانیان دیگر که در حافظه‌ی تاریخی‌اش جا گرفته‌اند متفاوتی. کنارت می‌نشیند. سکوت و تمکینت رضایت خاطرش را جلب می‌کند. تعارف سیگارت را رد نمی‌کند. تو چیزی نمی‌گویی و او هم‌چنان می‌گوید، میان دودها و شاید اگر چیزی بگویی از چشمش بیفتی.

در تجارب او سکوت و کیاست مترادف است و این‌ها همه می‌تواند تا فردا صبح که بازپرس می‌آید احساس تنهایی نکنی. خاک سیگار را می‌ریزد کنار کفش‌های ورنی ساق بلند، سیگار نصفه را می‌اندازد و رنگ از چهره می‌بازد وقتی بلند می‌شود و اشاره می‌کند به قاب آویزان.

برای چند لحظه به قاب خیره می‌شوی. به دقت. دو تا چشم دایره‌ای. دو ابرو، گره کوچک کراوات به‌علاوه‌ی سبیل چوبی (از ذهنت می‌گذرد که مثل نقاشی کودکان است.)

حیاط کاملاً خالی است یا تو چیزی را نمی‌بینی. برج‌های چهارگوش در فضای ابر و مه، شکل رمانتیکی به فضای زندان داده است. نم‌نم باران که شروع می‌شود سرت کاملاً به نرمش صبح‌گاهی گرم است هرچند گاه‌گداری از خیالت می‌گذرد که توی برج‌ها هم کسی نبود. زندانبان می‌گوید: بله، هوای بارانی برکت است. گوسفندها وقت چرا دعا می‌کند به جان آدم. این‌ها کم‌شانسی برای آدم نیست. (آهسته و در گوشی و بااحتیاط می‌گوید) مطمئناً آزاد می‌شوی.

ساعت چهار بعدازظهر. تو روی صندلی و روبه‌رویت دیوار. پشت به بازپرسی است که قرار است بیاید. چند بار صدای قدم‌های کسی و بعدتر خش‌خش کاغذ آمده است ولی چیزی نگفته‌اند، به همین خاطر این‌بار هم اعتنایی نمی‌کنی اما به‌ناگهان صدایی اتهامات تو را می‌خواند. به شکل ابلهانه‌ای متوجه صدایی هستی که اتهامات تو را می‌خواند بی‌آن‌که به موارد اتهام توجه چندانی داشته باشی، آرامش مختصری از کشف این نکته پیدا می‌کنی که بازپرس و زندانبان یکی است:

... شایعه‌پراکنیِ حضور حیوانات در شهر.

● سرود آناهیتا

مِــه



امروز
درخت ارزِ[1] سرخ
میان درّه‌ای از مِه
ـ که ما را به دورها می‌برد ـ
برگی به من داد
و من برگ را خوب ندیدم.
امروز هم
پرهای سیاوُشان
در سکوتِ پشت بوته‌های بلند روییدند
و باز
میان آوازهایم
صدای گریستن می‌آمد

امروز
درخت ارز سرخ
برگی به من داد
و من برگ را خوب ندیدم.

۱- نوعی از درخت صنوبر

دو شعر از: ژیــلا ابــراهیمی

۱

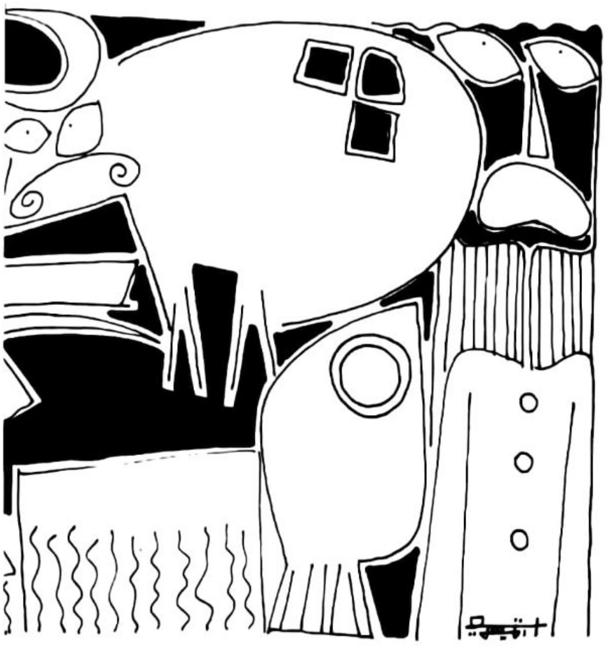
نوازش ـ این احساسِ زنِ پوست ـ
را
لمس کن.

حافظه‌ای هست
که
هوشیارِ محبت را
ذخیره می‌کند.
بی‌عادتی.

۲

می‌خوانَدَم،
با دو دست،
مثل خطوط شعری.
و در پایان هر سطر
به سجده می‌افتاد.
چشم‌هایم را می‌بست،
حضورش را در تکرار نوازش‌ها شماره می‌کردم،
تمام سنگینم را برمی‌داشت،
سبکم می‌کرد،
تا بپرم.

کردید فقط نویسنده‌ها می‌روند توی حس و حال.
وحشت خفیفی ترا می‌گیرد. (تقریباً حتم می‌کنی که رفتگر همان زندانبان است.) شاید هم از این‌همه راه که پیاده با هم آمده‌اید و صحبتی از نوشتن و این حرف‌ها کرده‌ای. می‌گویی: «بله بله من هم بعضی شب‌ها می‌زنم بیرون.» و می‌خواهی بروی که رفتگر می‌گوید: «امشب منتظرتان هستم، کنار اسکله‌ی قدیمی.»
به خانه برمی‌گردی. زنت، به قول خودت عیال، آب پاکی می‌ریزد روی دستت. به خودت نمی‌آوری و با دختر کوچولویت مشغول بازی می‌شوی. می‌گویی: «حالا این‌ها که آتش زدی چند صفحه‌ای می‌شد؟»
عیال می‌گوید تو حیاط آتشی درست کرد و کوچولو برایش کاغذها را می‌آورده است. از جا می‌پری. کوچولو وحشت‌زده می‌افتد به کناری. می‌روی طرف میز کارت. کوچولو می‌آید. «همه‌اش بردم تو حیاط. مامان می‌گفت هرجا اسم حیوانات نوشته بیاور پایین.» می‌گویی: «خوب کاری کردی، آفرین.» و دست می‌گذاری روی سرش: یعنی که برود. تند و تند شروع به نوشتن می‌کنی. همین ترس که شاید چیزی از خاطرت برود کار خودش را می‌کند. نصفه‌های آن گیر می‌کنی و خودکار را پرت می‌کنی روی میز.
عیال می‌گوید: «از اداره زنگ زدند. گفتند که می‌توانی برگردی سر کار. فقط اتاق کارت را بزده‌اند زیرزمین و خط تلفن هم یک طرفه کرده‌اند.»
با ولع شام می‌خوری. شام آخر. از این آخرین خنده‌ات می‌گیرد. دخترت می‌خندد ولی عیال وحشت برش می‌دارد. با خودش می‌گوید: «بلایی سرش آورده‌اند.» می‌گویی: «شام آخر شام آخر» و همراه دخترت بلند می‌خندی.
می‌روی سراغ کتاب‌ها و عیال محض محکم‌کاری چندبار کلید را توی قفل می‌چرخاند. می‌گویی: «شاید آخر شب بخواهم قدمی بزنم.» با کلیدی توی دست برمی‌گردد. «شب‌به‌خیر، در قلعه تا فردا صبح بسته است.»
وارسی کاغذها که می‌کنی علاوه بر دست‌نوشته‌ها، خیلی از مطالب مربوط به اداره را هم سوخته‌اند. کلافه می‌شوی ولی چند لحظه بعد مثل مرغی از لای گرفتاری‌ها خودت را می‌تکانی. «به دَرَک» و با آرامش کتابی را باز می‌کنی. «فصلی خواهم نبشت در ابتدای این حالِ بر دار کردن این مرد، و سپس به شرح قصه شد. امروز که من این قصه آغاز می‌کنم در ذی‌الحجه‌ی سنه‌ی... در فرخ روزگار سلطان معظم...» کتاب را می‌بندی؛ البته با شعفی از کشف این نکته که عظیم‌ترین تصمیم را می‌گیری: رویارویی با مرگ. تاریخ عبارت از همین لحظه‌هاست و تو این شانس را آورده‌ای که من «در تاریخی که می‌کنم سخنی نرانم که آن به تعصبی و تربدی کشد... بلکه آن گویم که تا خوانندگان با من اندر این موافقت کنند و طعنی نزنند.»
با آرامش کلید را از دستان جفت‌شده‌ی عیال درمی‌آوری. به اتاق دخترت که می‌روی با نگاهی مختصر خداحافظی می‌کنی. ناگفته نگذارم که اگر تأخیر بیش از این می‌کردی خللی عظیم در اراده‌ات آشکار می‌شد و آرام زیر پتوی پلنگی می‌خُسبیدی تا آفتاب ظهر، و ما همه را ناچار بودیم به کتابت و تاریخ را آن می‌شد که ما و خوانندگان را خوش نمی‌آمد.
صدای باز کردن قفل که توی سکوت می‌پیچد مورمور پیروزی را



از تو توضیحات می‌خواهند، هرچند صدای قدم‌هایی که دور می‌شود و آرامش کاغذها، سحر کلام تو را تا حدود زیادی باطل می‌کند.
مدت‌ها می‌گویی. سکوت. و باز هم می‌گویی. سکوت. و... تا این‌که آفتابِ غروب، طلایی و مورب می‌آید داخل. بر خلاف تأکیدات، سرت را برمی‌گردانی. (اگر لحظه‌ای دیگر طاقت می‌کردی، اعتماد به نفس خود را لکه‌دار نمی‌کردی.) صندلی خالی و برگه‌های سفید به استثناء یکی که موارد اتهام را روی آن نوشته‌اند. مشغول به وارسی برگه‌های روی میز هستی که زندانبان در حالی‌که لبخند می‌زند وارد می‌شود. هم‌چنان لبخند می‌زند و همه‌چیز را ندید می‌گیرد. حکم آزادی تو را در حالی‌که نوشته‌هایش را نم‌نم باران کمی برجسته کرده در دست دارد.
کیف پول، بلیط‌های اتوبوس، سیگار و خرت و پرت‌ها را ـ به استثناء دست‌نوشته‌ها ـ در فرصتی مناسب به تو برمی‌گردانند. شاید این‌هم عمدی بوده تا پیاده و با دقت شهر را ببینی و به کارهایی که صورت گرفته و می‌گیرد واقف شوی. ساختمان‌ها، پارک‌ها و خیابان‌هایی با پیچ‌های حساب‌شده که چشم‌اندازها را غیرمنتظره می‌کند. مردمانی مؤدب و آرام و خیابان‌هایی درنهایت نظافت. (الحق که خیلی کار صورت گرفته است.) حادثه‌ی قابل توجه حضور گاوی است در خط عابر پیاده که پشت چراغ قرمز می‌ایستد. نه گاو چندان متوحش است و نه اطرافیان توجه فوق‌العاده‌ای دارند. چراغ سبز می‌شود و خانمی با کنار دستش ایشان را متوجه می‌کند.
مدت‌هاست که پیاده راه می‌روی ولی هنوز چند خیابان عریض و طویل تا خانه مانده است. عرضه‌ی این‌که حتا بلیط اتوبوسی را قرض کنی نداری. میان‌بُر می‌زنی به خیابانی خلوت و آرام. رفتگری که گرد و خاکی راه انداخته از تو عذر می‌خواهد. (صورتش پوشیده است.)
ـ این‌جا خیابان خلوتی است. کسی چندان تردد نمی‌کند، محض همین بی‌هوا جارو کردم، جسارت مرا ببخشید ولی حتماً کیف پول و مدارک‌تان را گم کرده‌اید. (صدا به نظرت کاملاً آشناست.) می‌گویی بله همین‌طور است. البته توضیح می‌دهی که یکی دو بار پیاده رفتن تفریح جالبی است. رفتگر برایت تعریف می‌کند که توی فامیل‌شان که پیش‌ترها توی دهات بودند یکی از آن‌ها یک‌روز که همراه گله می‌رود، نهار که هیچ، بقچه‌اش را به کل جا می‌گذارد.
گله‌ای گوسفند. گرد و خاک و صدای بع‌بع توی هوا می‌پیچد. رفتگر با ولع دست به سر و پشت گوسفندها می‌کشد. می‌گویی: «گله که از خیابانی رد شود ناچار می‌شوی همه‌جا را جارو کنی. ملاحظه‌ی هیچ‌کس را نمی‌کنند.» با آرامش می‌خندد. «آرزوی گله که هیچ، کاشکی صدای بره‌ای را می‌شنیدم.» گله می‌آید با زنگوله‌ها. بوی بکر پشم. چند تایی خودشان را به شلوارت می‌کشند. می‌گویی: «می‌بینی می‌بینی.» رفتگر فقط آه می‌کشد. «توی شهر جز صدای ماشین و آهن چیز دیگری نیست.»
می‌رسی روبه‌روی کوچه‌ای که خانه‌تان از آن‌جا پیداست. می‌گویی: بفرمایید. می‌گوید: شما بفرمایید. و اشاره می‌کند به چند کوچه پایین‌تر که بعد از آن دریا شروع می‌شود.
ـ من بعضی شب‌ها دلم می‌گیرد و می‌آیم بیرون. (می‌خندد) خیال

توی عصب‌هایت می‌دواند. در را که باز می‌کنی همه‌جا را سیاهی گرفته است. کلید برق را می‌زنی. گاوی که دراز کشیده بود آرام برمی‌خیزد و گوشه‌ای می‌ایستد، از کوچه که خارج می‌شوی آرامش گله‌ای گوسفند را به هم می‌ریزی. برای اولین بار و شاید هم آخرین بار، احساست تغییر می‌کند و زیبایی گوسفندها را در ترکیبی از نور ماه و لامپ‌های نئون کشف می‌کنی. مجذوب می‌شوی و هم‌چنان میان‌شان قدم می‌زنی؛ نزدیک به یک ساعت. اگر به یاد آن تصمیم عظیم نمی‌افتادی شاید ساعت‌ها می‌ماندی. رفتی. رفتگر خیلی وقت بود که آن‌جا نشسته بود. گفت: «دیر کردی؟» (چهره‌اش زیر نور ماه دوست‌داشتنی بود.) قضیه‌ی گوسفندها را گفتی. با لبخندی گفت: «داری مسخره‌ام می‌کنی. البته کسی که دستی به قلم دارد کارش بی‌شباهت به چوپانی نیست، گله‌ی سرکش کلمات و یکی که باید مهارشان کند.» یکی از دلایل هوش متوسط تو همین‌که شروع کردی به توضیح آن نوشته و احساس متفاوت امشب. می‌گوید: «بگذریم، البته حرف‌های خوبی بود. کاش تو زندان گفته بودی. حتماً بازپرس مثل لبو قرمز می‌شد.» و نگاه می‌کند به دریا، انگار که جواب تو برایش بی‌تفاوت است یا می‌خواهد مجال تعجب و سکوت را به تو بدهد، لرزشی خفیف و میل به نشستن نمی‌گذارد بیش از این معذب باشی. اشاره می‌کند به دریا. «حوصله‌ی پارو زدن که داری. قایق سومی مال من‌است.»

این‌جا را نمی‌شود ناگفته گذاشت که سخت ترسیدی. زیر دلت خالی شد. حالتی مثل ویار؛ هوس شیرینی، کمی هم آب پرتقال و بعد یک سیگار. لذت در تاریخ بودن را ترجیح دادی. با شوق و رغبت به او فهماندی که فرصتی به یادماندنی است.

پارو زدی. پارو زد. پارو، پارو و دیگر چراغ‌های شهر را نمی‌دیدی. موجی تند بی‌هوا خورد به سینه کش قایق، با زحمت خودتان را نگه‌داشتید. گفت: «فاصله‌ی مرگ و زندگی این‌قدر بیشتر نیست و بعضی‌ها ملاحظه نمی‌کنند» می‌گویی: «دقیقاً، اگر تخیل مرگ، گاه گداری به سراغ مردم می‌آمد هیچ‌گاه به بی‌عدالتی تن نمی‌دادند.»

می‌خندد. پارو را کنار می‌گذارد و می‌آید کنارت می‌ایستد، دست می‌گذارد روی شانه‌ات. خودت را محکم‌تر نگه‌می‌داری، می‌گوید: «خیال کن من قاتل سنگدلی باشم بالای سرت. حالا راجع به مرگ چه‌گونه فکر می‌کنی؟»

موج‌ها آرام می‌آیند و می‌خورند به سینه کش قایق. ماه مضاعف روی موج‌ها بالا و پایین می‌شود. دخترت می‌آید تو بغلت. «کاشکی چهارشنبه‌سوری بود، چه آتشی.» با احتیاط کلید را از دست جفت‌شده‌ی عیال درمی‌آوری. این‌جا را چون احوال شخصیه بود به قول امروزی‌ها، سانسور کردم. همین شک کوچولو می‌توانست با بی‌رحمی ترا از تاریخ پرت کند بیرون، ولی من نگذاشتم البته این حق من است که جایزالخطایم و خوانندگان نیز هم‌چنین.

«خواجه‌ی بزرگ روی به حسنک کرد و گفت: «خواجه چون می‌باشد و روزگار چه‌گونه می‌گذارد؟» حسنک گفت: «جای شکر است.» خواجه گفت: «دل شکسته نباید داشت که چنین حال‌ها مردان را پیش آید. فرمان‌برداری باید نمود به هر چه خداوند فرماید، که تا جان در تن است امید هزار راحت است و فرج.» حسنک گفت: «خاندان من و آن‌چه مرا بوده است از آلت و حشمت و نعمت، جهانیان دانند، جهان خوردم و کارها راندم و عاقبت کار آدمی مرگ است.»

گفت: «خُب خُب، هرچه می‌دانی مال این حسنک بگو، آخرش چی شد؟» و می‌رود سر جایش می‌نشیند و پارو می‌زند.

به آرامشی رسیده‌ای که عقاب‌های جوان در ارتفاعات بعید می‌رسند. دریا حکم قله‌ای مرتفع دارد که بر چکاد آن ایستاده‌ای. دشواری راه و حالا شکوه پیروزی. دریا وحشت خود را از دست داده است و پس از آزمایشی سهمگین ترا به دوستی پذیرفته است. لحظاتی پیش، تخیل حضور کوسه‌ها و نهنگ‌ها و حتا کمتر از آن ماهیان سمجی

پنج شعر از: داریوش اسدی کیارس

۱

با تو راهی نیست
به باغی که کلاغان
صداشان قناری است



۲

کاش آدم‌ها
به باغ خاطره
گورستان
نمی‌گفتند

۳

به گریه نشسته‌ام این‌جا
میانِ لباس‌هات
و خاکستر نخستین سیگارم را
بر دامنِ گل‌گُلی‌ات می‌ریزم.
مرا ببخش!

۴

بعد از تو پاهام
فرو رفته در انجمادِ یخ
که نمی‌خواهم برخیزم و
نیابمت.

۵

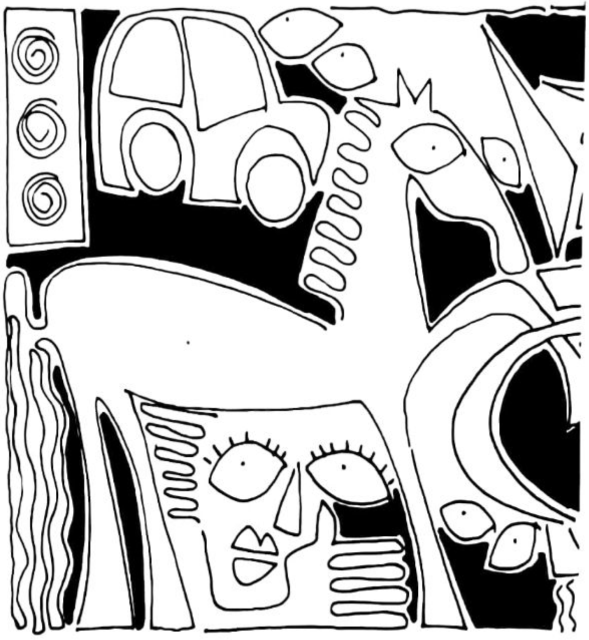
بگو که عصرها
سَرَم را برگردانم
و میانِ قرمزی غروب
نگاهت کنم؛ بگو!

که هی غریقی را نوک بزنند ترا با دریا مقابل هم نشانده بود.

می‌گوید: «خاطره‌ای بود، عجب خاطره‌ای.» و مؤدبانه از تو خواهش می‌کند که هروقت صلاح می‌دانی قایق را برگرداند طرف شهر. می‌گویی: «واقعاً همین‌طور بود. همه‌ی این‌ها ارزش نوشتن دارد. برای امشب به نظرم کافی است.»

قایق را نگه می‌دارد ولی خیال بازگشتن ندارد. بعد از چند لحظه هفت تیرش را درمی‌آورد و بی‌اعتنا و با آرامش آن‌را مسلح می‌کند.

مسایل عمده‌ای را در این‌جا ناگفته می‌گذارم که ماهیت و ذات آفرینش است. چراکه آدمی جایزالشرم است و من نیز هم‌چنین و شما خوانندگان نیز چنین باید باشید.



البته تاریخ قبل از هرچیز مرا پرت می‌کند گوشه‌ای، ولی با این‌حال ضدیت با ذات آدمی است که شمارش تپش‌های قلبش را در تاریخ ثبت کنی و توصیف خشکی گلویش را با آب و تاب شرح دهی.

می‌گوید: «اولین بار است که یکی می‌تواند تا این‌جای دریا مرا بکشاند. روح بزرگی داری. امشب می‌توانم با آرامش بخوابم که ارزش این گلوله‌ها را داشته‌ای. به‌هرحال شب پرخاطره‌ای بود.»

دست می‌آوری بالا که یعنی صبر کن. دنبال واژه‌های مناسبی می‌گردی که بزرگواری روح ترا لکه‌دار نکند. چیزی نمی‌یابی. با متانت سکوت تو را تحمل می‌کند. بالاخره می‌گویی: «اگر موافق باشی برگردیم شهر. من فقط یکی دو دقیقه می‌روم برای خداحافظی. آن‌وقت هرجاکه صلاح ببینی می‌آیم یا همین‌جا یا توی ساحل.» چیزی نمی‌گوید و تو برای ادامه سعی می‌کنی لبخندی هم بزنی: «با عیال اصلاً خداحافظی نکردم، هم‌چنین با کوچولو. خودتان را بگذارید جای من.»

با عصبانیت سرت داد می‌کشد. «من کجا می‌توانم خودم را جای شما بگذارم. تو می‌خواهی بروی به اعماقِ تاریخ. تاریخ را مال خودت کنی و از این حرف‌ها. مگر نمی‌خواستی، ها.» واژه‌ها هیچ‌کدام به یاری‌ات نمی‌آیند. این‌بار سکوت سنگین‌تری می‌کنی. شاید از برکات همین سکوت است که او با آرامش حرف‌هایش را ادامه می‌دهد. «باشد. باشد. قبول کردم. برمی‌گردیم شهر. یکی دو دقیقه که هیچ، تا ابد هم خواستی می‌توانی بمانی. مطمئنم که برنمی‌گردی. آن‌وقت به‌طور قطع تاریخ مال ما می‌شود، یعنی مال من. تصمیم خودت را بگیر. اصرار یعنی این‌که یکی از طرف‌ها احمق است و قطعاً من از اهل توهین نیستم.»

هفت تیر را با فاصله می‌اندازد گوشه‌ای و به پارو مشغول می‌شود. مهتاب می‌آید روی دست‌هایی که پارو می‌زند و هفت تیری که تقریباً میان شما افتاده است؛ البته ده بیست سانتی به او نزدیک‌تر است.

سرگرمش می‌کنی به بزرگواری روح و از این حرف‌ها. از زندان می‌گویی که تحت تأثیر فضا و نحوه‌ی برخورد ایشان حالا جور دیگری به دنیا نگاه می‌کنی و پشت لایه‌های ظاهری به عمق و کنه واقعیت‌ها می‌روی. تحت تأثیر قرار می‌گیرد و هنگامی که می‌خواهد سیگاری روشن کند مانند ببری زخمی خودت را می‌اندازی روی هفت تیر و آن را به طرفش نشانه می‌روی. می‌گویی: «شماها ارزش کشتن ندارید، سطح شعور شما اندازه‌ی همان گاو و گوسفندهاست.» می‌خندد و این‌بار هفت تیر واقعی‌اش را درمی‌آورد و با آرامش آن را مسلح می‌کند. این‌ها را البته توی ذهن می‌پرورانی که اگر فرصتی گیر بیاوری برای هیجان قصه‌ات از آن استفاده کنی.

سیگاری برای تو هم روشن کرده است، نیم‌خیز می‌شوی و آن‌را می‌گیری، وقتی نگاه می‌کنی به امتداد فیلتر سیگارت که به کجای دریا می‌رود چراغ‌های شهر را می‌بینی، می‌گوید: «ساکتی؟» لبخند می‌زنی و ترجیح می‌دهی که ساکت باشی.

وقتی می‌رسی به ساحل هردو پیاده می‌شوید. هفت تیر همان جای قبلی است. می‌گوید: «تا یک ساعت منتظرت می‌مانم؛ ولی اگر تصمیم قطعی گرفته‌ای که نیایی، وقتی سر کوچه‌تان رسیدی می‌توانی با اشاره‌ای به من هم بفهمانی. لااقل من هم می‌روم سراغ زندگی خودم، مطمئن باش کسی برایت مزاحمت ایجاد نمی‌کند.» بی‌معطلی می‌گویی: «نه، نه، قطعاً می‌آیم، به یک ساعت هم نمی‌کشد، حالا می‌بینی.» و تند می‌روی ولی همین‌که به نزدیکی‌های کوچه می‌رسی ناخودآگاه قدم‌هایت کند می‌شود. هرچند مصممی که برگردی ولی دوست داری که از این فاصله، لنگرگاه و او راکه گوشه‌ای ایستاده ببینی. از خیر این لحظه‌ی شاعرانه می‌گذری و آخرین توان و قوت خود را می‌ریزی توی پاها و پیچ کوچه را می‌روی داخل. قفل در که می‌خواهی باز کنی یأس فلسفی ـ به قول خودت ـ یا چیزی توی این مایه‌ها ترا می‌گیرد. از تقاضا یا التماسی که کرده‌ای پشیمان می‌شوی، اما لحظه‌ای دیگر به بطالت تاریخ می‌رسی. «بگذار مال آن‌ها باشد.» اما از آن‌چه برای لحظه‌ای هم نمی‌توانی رها شوی این است که گاوچرانی به تو امان داده است و لحظه‌های اکنونت را مدیون ایشانی. دوباره به مرگ فکر می‌کنی، «و مادر حسنک زنی بود سخت جگرآور. چون بشنید جزعی نکرد... پس گفت: «بزرگا مردا که این پسرم بود.»

اگر بگویم به کشف می‌رسی به این لغت اجحاف کرده‌ام. به هرحال تصمیم می‌گیری بروی چیزهایی یادداشت کنی و برگردی. قفل در را می‌چرخانی. کلید را می‌گذاری کنار دست، روی میز و تند تند شروع به نوشتن می‌کنی. عیال و دخترت مثل هزاران کلمه‌ی دیگر که نوشته‌ای یا توی ذهن داری یا دیگران نوشته‌اند به حال خودشان وامی‌گذاری. این‌ها دل‌مشغولی‌تونیست؛ هرچند دلت برای پیشانی و دست چفت‌شده‌ی عیال و دختری ـ بنفشه، نسرین، شاید هم افسانه ـ تنگ می‌شود. آن‌چه اصل است هماوردی تو در ماجرایی است که باید به گونه‌ای شایسته به اتمام برسد؛ نه جگرآوری می‌تواند کاری صورت دهد و نه بزدلی چاره‌ی کار است.

چراغ یکی از همسایه‌ها برای لحظه‌ای روشن می‌شود؛ برایشان طبیعی است که بیدار باشی ولی هیچ‌کدام وضعیت امشب تو را درک نمی‌کنند. نزدیک به نیم ساعت گذشته است و هنوز تصمیمی نگرفته‌ای. «و آن روز که حسنک را بردار کردند، استادم، بونصر روزه بنگشاد و غمناک و اندیشه‌مند بود چنان‌که به هیچ‌وقت او را چنان ندیده بودم. می‌گفت: «چه امید ماند؟» همین جمله‌ی آخر را می‌گویی و بلند می‌شوی و راه می‌افتی. همه حتا من خیال می‌کنیم که می‌روی اسکله، سراغ زندانبان ولی ظاهراً به بن‌بست ماجراها رسیده‌ای. نزدیک در برمی‌گردی سراغ نوشته‌ها و بی‌معطلی می‌نویسی: پایان، آذرماه ۱۳۷۷ احمد اکبرپور و می‌روی سراغ در. با وسواس چند بار کلید را توی قفل می‌چرخانی و وقتی آن را محکم توی دست گرفتی دلت می‌خواهد سری به اتاق دخترت بزنی و بعد کلید را با احتیاط برگردانی لای دست چفت‌شده‌ی عیال. ●



مسافر سرش را به ستون آهنی تکیه داده بود و آب‌گرم دهانش را قورت می‌داد و فکر می‌کرد که مرد دارد شعر می‌بافد.

مرد، صورتش را به طرف آسمان نگاه داشت و به تشت مسی گداخته خیره شد و دستش را سایه‌بان پیشانی گرفت و گفت:

«روی قله‌ی کوه، یه آتشکده دیدم. (به تشت مسی آسمان اشاره کرد.) اصلاً شبیه به این آتش‌دان نیست. دور اون آتشکده، دیوارهای سنگی بلند هست. یه گنبد گلابی شکل، بالای بام آتشکده نشسته. چهار ستون توخالی از چهار کنج بامش، رفته توی دل آبی آسمان. از دهانه‌ی خالی ستون‌ها، شعله‌های آبی زبانه می‌زند و به رنگ آبی آسمان می‌چسبه.»

مسافر فکر کرد: «یارو خیال‌بافه. خیال و شعر...»

مرد سرش را پایین آورد و به آسفالت داغ و لغزنده نگاه کرد و گفت:

«اون شهر، مثال لانه‌ی کبوتران سرکش، در میان حصار صخره‌ها بنا شده. من سایه‌ی سیاه کرکس‌ها رو دیدم. سایه‌ها گاهی، مثل تکه‌های ابر سیاه، می‌افتادن روی شهر. بعد مثل باد می‌گریختن و می‌خوردن به سینه‌کش کوه و می‌افتادن ته دره. این موقع وحشت جهنمی، سراپای وجود آدمو فرا می‌گیره.»

مسافر، با هجوم چند موج دود و آتش، به سرفه‌های شکننده افتاد و شانه‌هایش شروع کرد به لرزیدن. مرد پوزخند زد و با لحنی شگفت‌زده، گفت: «شما هنوز به این هوا و محیطی که توش زندگی می‌کنی، عادت نکردی؟»

مسافر با حالتی بدگمان به چشم‌های مرد زل زد و فکر کرد، سؤالش برای چیست؟ خواست جواب ندهد اما به خودش نهیب زد که حقیقت را بگو و سؤالش را برگردان به خودش. با صدایی بلند که از دهانه‌ی چاهی عمیق بالا آمد و در آسمان طنین‌انداز شد، خودش را خلاص کرد: «مگه شما عادت کردی؟»

مرد، عرق پیشانی را با دست گرفت و با ضرب پاشید روی آسفالت و نگاه کرد تا قطره‌ها لای چین‌های آسفالت بخار شدند. بعد رو به مسافر کرد و گفت:

«من، سی و پنج ساله که بهش معتادم؛ یا می‌شه گفت، گرفتارشم. خیلی سعی کردم ترکش کنم. بعضی وقت‌ها دل به دریا زدم و لاشه‌ام رو از جا کندم؛ اما هربار، افتادم توی یکی از هفت خوان.»

به کیف کنار پایش اشاره کرد و گفت:

«این بار تنها می‌رم. دفعه‌ی قبل، گروهی رفته بودیم. با اتوبوس راه افتادیم. اون شهر سنگی با چشمه‌های حیات‌بخش با اون هوای فرح‌بخش، و آسمان آبی که بالاسر شهر آویزونه، همیشه مثل یه تابلوی باشکوه توی سرم می‌چرخه. جاذبه‌ی این تابلو باعث می‌شه که گاهی از جا کنده بشم. هر روز و هر لحظه که تو ذهنم زنده می‌شه، اون‌قدر توش غرق می‌شم تا یه چیز تازه کشف می‌کنم. همین کشف‌های تازه است که منو بی‌قرار می‌کنه. ماشین ما از هزار پیچ و خم گذشت. از میان شب رد شد و افتاد توی هوای گرگ و میشی. به بالای کوهی بلند رسیده بودیم که عطر هوای پاک به تنمان چسبید. اون‌جا لاشه‌های ما، زنده شده بود که سنگی هول‌پیکر را غلتاندند توی جاده. اون یه قلوه سنگ بزرگ نبود. مثل یه صخره بود که جلوی ماشین سد شد. ما توی سایه روشن هوا، فقط سایه‌های سیاه رو می‌دیدیم که مثل اشباح، پیدا و ناپیدا می‌شدن. همه‌مان با حالتی هراسیده، پیاده شدیم. نگاه کردیم، اون طرف صخره، جاده شیب‌دار می‌شد و می‌افتاد توی دره‌ای که میانش رودخونه بود. پل رودخونه رو خراب کرده بودند. ما مشورت کردیم و تصمیم گرفتیم که ماشین رو اوراق کنیم. تکه‌های ماشین رو ببریم اون طرف رود. همه دست به کار شدیم. ماشین یه روزه تکه‌تکه شد. هرکدام‌مان یه تکه‌شو مثل چلیپا به دوش گرفتیم. افتان و خیزان از شیب دره و از توی آب کم‌عمق رد شدیم. می‌خواستیم در ساحل رود، تکه‌ها رو به هم وصل کنیم و ماشین رو دوباره بسازیم. دیدیم تکه‌ها به پشت‌مان چسبیدن. حالا بار سنگینی به دوش داشتیم. همه خیال می‌کردند که تکه‌های آهن به گوشت پشت‌شان جوش خورده است. من باور نمی‌کردم که آهن و گوشت به هم جوش بخورن. خیلی‌ها باور کرده بودند که تا آخر عمر، بارکش آهن شده‌ان. اما من باور نمی‌کردم. ما بیست و چهار ساعت، تکه‌های آهن چسبیده به گوشت تن‌مان رو در جاده‌ای که هزار پیچ و خم داشت، حمل کردیم. گاهی چکه‌های خونی می‌دیدیم که از شانه‌هامان می‌چکید. عده‌ای می‌گفتن که بیست و چهار ساعت نبود، بلکه بیست و چهار سال بود. من باور نمی‌کردم. می‌گفتند، تو در خواب و بیداری بودی و زمان رو احساس نکردی. البته من کم‌کم به زمانش شک کردم. وقتی به زمانش شک کردم، دیدم همه‌مان توی آب دریا ایستاده‌ایم. وقتی توی آب، غوطه خوردیم، آرام آرام تکه‌های آهن از پشت‌مان لغزیدند توی آب و با سینه‌ی موج‌ها به اعماق دریا فرو رفتن. ما با پشت‌های خراشیده و خون‌آلوده توی آب راه رفتیم و شنا کردیم. هیچ‌کدام‌مان نفهمیدیم چه‌طور وارد آب دریا شده‌ایم. خیال‌باف‌ها می‌گفتند که سایه‌های سیاه، اون‌قدر هل‌مان دادن تا افتادیم توی دریا. می‌گفتند که اون‌ها مثل دیو وارونه کار عمل کردن. ماگفتیم، ما را بکوبید به کوه. اون‌ها ما رو پرت کردن توی آب دریا. من به استدلال‌شان خندیدم. اما بعدها به خنده‌ام، شک کردم. جلو ما ساحل نبود. یه دیوار سنگی بلندی بود که پشتش کوه بود. پشت ما افق دریا بود که به رنگ گرگ و میش روی آب افتاده بود. ما زخم‌های خون‌آلود پشت‌مان رو توی آب شور دریا شستیم. عده‌ای می‌گفتند که به زخم‌های‌مان نمک پاشیده‌ایم؛ اما من می‌دانستم که آب دریا دواست. من از توی آب به اون تابلو نگاه کردم. خونه‌هاش مثل چنگک به سینه‌ی کوه آویخته بودن. آسمان آبی‌اش، سقف نداشت. چون قله‌ی کوه، رفته بود توی دل آسمان و با رنگ آبی‌اش قاطی شده بود. من سایه‌ی کرکس‌ها رو هم دیدم. سایه‌ها روی کوه می‌دویدن. ما سینه به دریا دادیم و سوار موج‌ها شنا کردیم...»

اتوبوس مقابل آن دو توقف کرد و گرمایش را پاشید به صورت‌شان.

مرد با شتاب کیفش را از کنار ستون برداشت. مسافر، خیس عرق، پشت سر مرد از رکاب ماشین بالا رفت. مرد، روی صندلی نشست و نفس عمیق کشید و با روزنامه، صورتش را باد زد. به چشم‌های مسافر زل زد که کنارش نشسته بود. با دست، قطره‌های آب‌گرم پیشانی‌اش را پاک کرد و رو به مسافر کرد و گفت:

«عجیبه! فکر می‌کردم، این دفعه، تنهایی دارم می‌رم؛ اما الان تنها نیستم.»

مسافر که آب داغ از سر و صورتش می‌چکید، گفت:

«پس اون‌جا آخر خط نبود؟»

مرد گفت: «من که گفتم، من و تو، هردو مسافر بین راه هستیم. من حالا از جا کنده شدم تا شاید از این کوره‌ی آتش و دود بیرون برم.»

مسافر فکر کرد: «یارو خیال‌بافه. خیال و شعر...» ❁

ابراهیم اقلیدی

سناریو برای یک ماجرای زندگی

روایت همواره گریز از واقع را پیشنهاد می‌کند
بنابراین هیچ‌گونه تعبیر بیرونی ندارد.

۱

روایت اول

بندباز از بالای بندِ بسته بر برج بالاترین معبد شهر دختر را در غار کوهستانیش دیده و بی‌آن‌که به اندام او دقت کرده باشد، همه را در تصور خود آفریده است. دختر از دور دستمال سپیدش را در باد تکانده است. حرکتی که برای تکاندن سفره می‌کنند و بندباز آن را به خودگرفته و هردو دستش را برای او تکان داده است.

بهتر است داستان همین‌جا تمام شود، چراکه بقیه‌ی آن تا پایان موبه‌مو ادامه‌ی ماجراهای تکراری و کلیشه‌ای و خسته‌کننده است. داستان تمام می‌شود، اما ماجرا ادامه دارد.

بندباز برای آن‌که از سقوط حتمی خود پیش‌گیری کند، مثل یک میمون کهنه‌کار تمام راه را وجب به وجب، درخت به درخت پریده است و اکنون تنها غرش شیری که در برابر دلقک‌بازی‌های بندباز خشمگین‌تر و درنده‌تر شده است، آسایش یا بهتر بگوییم خوشبختی او را برهم می‌زند. عزیزم می‌دانی که بندبازها، سیرک‌بازها و دلقک‌ها می‌توانند حیوانات و حتا مگس‌ها را به حرف بیاورند. اما این‌جا دیگر هر افسون افسونگر کارکشته تیری است که به خود او شلیک می‌شود. تماشاگران، دیگر کف نمی‌زنند، بلکه هراسان و تقریباً خشمگین از حرکات چندش‌آور و ناشیانه‌ی دلقک پیری که دارد طعمه‌ی شیر پیر بی‌دندان و بی‌آزار سیرک می‌شود، برای رفتن پابه‌پا می‌کنند و در این مواقع معمولاً پول بلیطشان را پس می‌گیرند.

«از سر راهم برو کنار، برو کنار، نازنین من... آی!»

شیر تقریباً برای مغز کوچک بندباز خیز برمی‌دارد. بندباز جا خالی می‌دهد و برای دختر که از دوردست تکان می‌دهد، سوت می‌زند. دختر جلو می‌آید و سر شیر را اندکی نوازش می‌دهد و به ساق چپ خود که خوش‌تراش است می‌چپاند و به قهقهه می‌خندد، بعد با ضربی آرام رقص گریز را اجرا می‌کند و بند باز پیر را به تعقیب خود می‌خواند.

بندباز واپس می‌کشد. مرگ او، مرگ دو تن است، مرگ عاشق و مرگ بندباز. نه!

دختر باید از ته دل امیدوار شود که مرد حتماً او را دوست دارد و تا ابد دوست خواهد داشت، و بی‌شک بخش دوم یعنی دوست داشتنی ابدی با آزمون شیر فراهم است. چراکه مرد بی‌گمان دریده خواهد شد. این عاشق تنها چند ثانیه عاشق است، درست مثل همه‌ی عشاق و دختر این را دوست دارد. بندباز مرگ دوم را دوست دارد: مرگ به عنوان بندباز و نه به عنوان عاشق، بنابراین کلاهش را برمی‌دارد، تا کمر خم می‌شود و بی‌درنگ می‌گوید:

«یار دلبندم، لحظه‌ای بیشتر فرصت ندارید. بهتر است شما که شیر را رام کرده‌اید برای رام کردن میمون به این‌سو بیایید تا عمری دست‌آموز شما باشم و نه خرده‌استخوان‌هایی در مدفوع شیر.»

دختر ابداً موافق نیست. هرگز چنین پایان مضحک و ابلهانه‌ای برای این تراژدی والا نیندیشیده بود. باید با مدیر تماشاخانه حسابی درگیر شود. حقیقتاً تئاترهای روحوضی دیگر همه‌چیز را به گند کشیده‌اند.

دو شعر از: منصور اوجی

راز و روایت

به علی باباچاهی

شعر، همین خنکای سپیده‌دم تابستان است و
همین گیلاس‌های فروریخته و
این دو قمری جفت
(آمده‌اند از کجا؟)

می‌گویی:
ـ «شعر، روایت نیست!»
می‌گویم: «راز و روایت چرا!»
و قمری‌ها، بی‌هوا
گیلاس‌های سرخ را
خُنکا را
تا آشیانه می‌برند
تا عشق
تا خدا...



درون واژه‌ها

به منصور برمکی

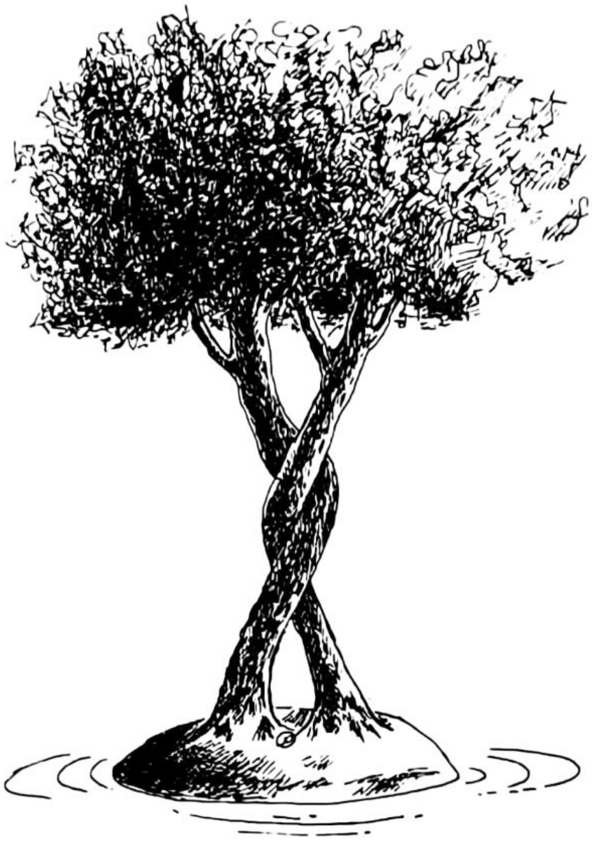
درونِ واژه‌ها، خانه‌ای دارد شاعر
با دیوارهایی از درخت:
ترنج‌ها
لیموها
و امرود

بطالبی‌ها را بعدها می‌کارد
انارها را بعدتر
تا همسایگانش نیز
سهمی برده باشند از رنگ‌ها عطرها

و باز در واژه‌ها
فرشی دارد بر اتاق
پُر از گل و گیاه و آهو
مثل همین قالی لخ‌نمای روبه‌رو
ـ او!

۲

واقعاً فکر می‌کنی من برای تو مادر بدی بودم؟ درست است که داستان خیلی قدیمی است، اما دلیلی ندارد که برای محو کامل قهرمان و ضدقهرمان آن‌که همیشه در این داستان اشتباه می‌شوند، آن را از سر نو بنویسیم. کشتن همیشه بدترین راه است، آن‌هم نه از نظر اخلاقی بلکه از نظر منظوری که داری. دشنه را فرو می‌آوری، جگرگاه فرزندت را می‌دری، فقط برای این‌که ناگهان قهقهه‌ی خنده‌ی تمسخرآمیزش را بشنوی، سرش را گوش تا گوش می‌بری، قیمه قیمه‌اش می‌کنی، استخوانش را اره می‌کنی، او را در بیابان، خارج از شهر می‌سوزانی و خاکسترش را در تیزاب سلطانی حل می‌کنی و هربار او را زنده می‌کنی، از خود او بار برمی‌داری، او را می‌زایی تا دوباره و



چندباره هزار بار صحنه‌ی جنایت را تکرار کنی و سرانجام از این ستم وحشتناک، از بی‌رحمی و سخت‌جانی قربانیت هق هق‌گریه را سردهی. شاید به همین دلیل ساده کارآگاهان و بازپرس‌ها ناگزیرند شخص دیگری را به محاکمه و مسلخ بکشند یا جنایت‌های وهمی و موحشی را بیافرینند.

پلیس سلاح کمری‌اش را باز می‌کند و به نخستین رهگذری می‌دهد که با دقت تمام انتخاب شده است، کمی با او چانه می‌زند. رهگذر با ناباوری می‌پذیرد، دیرباور است اما به یاد می‌آورد که کشته است، لکه‌های خون شتک زده بر کفش‌هایش دلیل نیست، احساس ترس و عذاب وجدان معمولاً کافی است. کارآگاه و قاضی در لباس مبدل صحنه را زیر نظر دارند. چای می‌نوشند و از پنجره‌ی بسته و شیشه‌های مه‌گرفته‌ی رستوران به روشنی می‌توان فهمید که درباره‌ی قیمت بورس یا گرمای هوای سپتامبر یا چیزی در این حدود، بحث می‌کنند. متهم صدایشان را می‌شنود:

«من به ضرس قاطع می‌گویم که به طور کلی...»

متهم ضجه می‌زند، التماس می‌کند، سعی دارد فرار کند، اما سلاح کمری پلیس دیگر او را به صحنه‌ی جنایت می‌راند، قربانی اندکی دورتر این پا و آن پا می‌کند، موهای بلوند کوتاهش از زیر روسری توری پیداست، خسته شده و شوری عجیب برای کشته شدن دارد، نزدیک می‌شوی، نزدیک‌تر می‌روی و شلیک می‌کنی، مغز را هدف می‌گیری، معمولاً گلوله ندارد، پلیس همیشه دوستدار شوخی است، درست در همین لحظه کشیشی سر می‌رسد و دشنه‌ی تیزش را از لای کتابش بیرون می‌آورد، دشنه را می‌گیری و فرود می‌آوری در سینه و شکم و امعاء و احشاء می‌چرخانی، بقیه‌ی داستان تمام این جنایات عیناً شبیه هم است و معمولاً همه شاهدان عینی، کارآگاه، هردو پلیس، قاضی و پدر روحانی و مجرم یقین ندارند که آیا این کابوسی وحشتناک بوده و یا هذیانی بصری. ماجرا درست مثل ماجراهای کتاب‌های پلیسی در جایی لنگ می‌زند و چفت و بست آن محکم نیست. اگر به یاد بیاوری در این شهر مرزی بارها این ماجرا عیناً رخ داده است و هیچ‌کس به قطع و یقین نرسیده است. سرانجام قاضی و همه‌ی مقامات و متهم پذیرفته‌اند که با وجود ابهام‌های فراوان عدالت باید اجرا شود. سقراط نیز همین سرسپردگی به عدالت را به جهانیان آموخته است.

به هرحال بر خلاف آن‌چه تو فکر می‌کنی ظاهر امور و مسایل بسیار پیش پا افتاده اهمیت بیشتری دارند و آن‌چه فریب‌آمیز است و معمولاً افراد ظاهربین بدان خیلی تعصب نشان می‌دهند، باطن و درون مسایل است. ظاهر قضایا همیشه از دیده‌ی ما پنهان است و باطن امور دم‌دست‌ترین و بدیهی‌ترین چیزهاست. آن‌قدر بدیهی است که دیده نمی‌شود و به چشم نمی‌آید.

از مطلب دور نیفتیم، هربار که تو را از تو بار برداشته‌ام، از همه‌ی وسایل سقط جنین استفاده کرده‌ام ذره ذره تو را با مقراض بیرون آورده‌اند و سرانجام علی‌رغم میل من به دنیا آمده‌ای، تو را شکنجه داده‌ام، گرسنگی و تشنگی داده‌ام، تمامی تمهیدات پزشکی و پزشکان را که قرن‌هاست در خدمت مرگ‌اند، بسیج کرده‌ام و سرانجام بازی دلخراش برای من و شادی‌بخش و پرشیطنت برای تو ادامه یافته است. خودت خوب می‌دانی که تو را بسیار دوست دارم، تا حد مرگ تو را می‌پرستم، این را هرگز انکار نکرده‌ای، بارها شنیده‌ام به من که مادر خوبی برای تو بوده‌ام، افتخار کرده‌ای، آیا وقت آن نیست که به این شیطنت به این بازی بچه‌گانه خاتمه بدهی؟

حتا دیدن جسد تو هیچ‌یک از کارآگاهان وبازپرس‌ها و مأموران پزشکی قانونی را قانع نمی‌کند. آن‌ها به ظاهر امور - از نظر خودشان - توجه ندارند.

«اقرار متهم می‌تواند بسیار گمراه‌کننده باشد!»

از وقتی مرده‌ای، نزدیک‌بین‌تر شده‌ای. این را می‌دانم ولی نباید مرا ملامت کنی. مادر تنها یک وظیفه دارد و من آن وظیفه را در مورد تو یک نفر دست‌کم به‌کمال و بارها انجام داده‌ام. بقیه‌ی این چیزها به معلم دینی‌ات مربوط است. همان‌که در انگشت وسطی پایش میخچه‌ای داشت و همیشه مجبور بود طوری راه برود که انگار ریگی به کفش دارد. او مدتی است از این شهر مرزی رفته است. به کجا؟ حتا شوهرش این را نمی‌داند. البته مقامات شهر، قاضی، بازپرس و دیگران از دست او راحت شده‌اند. این اواخر سخت خیالاتی شده بود و اصرار داشت که از پنجره شاهد کشمکش مادری میانسال با پسر نوجوانش بوده است. که مادر او را قطعه قطعه کرده، که خاکسترش را بر باد داده، که... می‌بینی چه دوره و زمانه‌ای شده. ●

نرگس الیکائی

بیگانه‌ای در مزرعه

زیاد می‌اومدن واسه‌ی کار بعد از مدتی هم می‌رفتن یا دختری رو به زنی می‌گرفتن و موندگار می‌شدن اون با همه فرق داشت تمام تابستونو نیمه‌برهنه تو محل این‌ور و اون‌ور می‌رفت با هیچکی حرف نمی‌زد دایم یه داس به دستش بود و یه بیل رو دوشش جوری می‌رفت انگاری می‌خواد یه دشتو زیر و رو یا یه جنگل‌رو درو کنه همه‌ی این‌ها باعث شده بود بچه‌ها ازش بترسن و بزرگ‌ترها هم از اون کناره بگیرن هم از ما به‌خصوص بابام که با داشتن چند تا دختر اونو تو خونه‌اش جا داده بود اون‌وقتی با سر و موی آشفته و لباس‌های کهنه و کثیف به شالیکاری اومد سر هر زمینی رفت یه نگاه که به سر و پاش انداختن گفتن کار نداریم بابامم همینو گفت اون روز بابام یه کم حال‌ندار بود گفت بذار بیاد شاید بتونه و از پس کارا بر بیاد منم یه نفسی تازه می‌کنم اون بدو می‌رفت که بابام قد راس کرد و گفت آهای جوون بیا این‌جا ببینم برگشت کرت‌بندی بلدی؟ بلدم بابام که کنجکاویش گُل کرده بود پرسید: نشا و وجین چه‌طور؟ می‌تونم تا حالا درو کردی کردم بابام عجب عجبی کرد و پرسید چه‌قدر می‌گیری اون جویده جویده گفت هرچی بابام مکثی کرد لابد داشت فکر می‌کرد هرچی همه می‌دن یا هرچی خودت دادی حتماً زیاد فرق نمی‌کرد یه روز که هزار روز نمی‌شد اون روز تا غروب کار کرد از قیافه‌ی بابام فهمیدم از کارش راضیه وقتی مزدشو گرفت یه نگاهی به پول‌ها کرد نشمرده گذاشت تو جیبش می‌خواست بره که بابام گفت فردا میای میام خونه‌ات کجاست رو پاشنه چرخید و حرف نزد پس خونوادت هیچی نگفت بابام نگاهی به خواهرم اندخت این پا و اون پا کرد و گفت اگه جایی نداری امشبه‌رو واست یه کاری کنم اون شب تو اتاق پشتی خوابید اون شب و فردا و پس‌فردا و روزهای دیگه بابام دید جوون سربه‌زیر و کارکنیه هرچی هم که می‌گرفت راضی بود لابد فکر کرد کی‌رو بیاورم چشمش به آسمون باشه کی آفتاب غروب می‌کنه مزدشو بگیره و فلنگو ببنده موندگار شد قد دو تا مرد کار می‌کرد بابام تا مدت‌ها زاغ سیاشو چوب می‌زد تا خیالش راحت شد اما خواهرام سربه‌سرش می‌ذاشتن نه این‌که باهاش بد باشن یا بخوان ناراحتش کنن نه نمی‌دونم چرا اون‌کارا رو می‌کردن اون چیزی نمی‌گفت انگاری نه می‌بینه نه می‌شنوه بابام یه وقت‌هایی پیش مادرم می‌گفت جوولو این‌همه صبوری من اینو وقتی پیششون می‌خوابیدم شنیدم آخه من هنوز با خواهر کوچکم پیش مادرم می‌خوابیدیم خواهرام راه نمی‌دادن پیششون بخوابم تازه چند وقت بود نمی‌ذاشتن باهاشون برم زمین آخه اون سال اولین سالی بود که می‌رفتم نشا که یه روز زالو به پام چسبید من که نفهمیدم چرا پام هی تیر می‌کشه و بعد می‌خاره دست بردم بخارونم دیدم یه چیزی چسبیده نرم بود وول می‌خورد یه دفعه یادم به زالو افتاد اون‌قدر جیغ کشیدم و بالا و پایین رفتم که خواهرام دورم جمع شدن منم که حرف نمی‌زدم تا بفهمن چه‌ام شده بابامم که اون روز بعدازظهر نبود اون جلو اومد اشاره کرد کدوم پا بعد دس کشید و پیداش کرد زالو رو کند خواهرام دعوام کردن اگه از زالو می‌ترسم واسه چی میام زمین من که از حال رفته بودم نشسته بودم تو گِل خواهرم زد تو سرم که پاشم منم فقط گریه می‌کردم از جام جُم نمی‌خوردم اون اومد زیر بالمو گرفت مثل یه جوجه پرتم کرد رو سبزه‌ها چند روز می‌ترسیدم برم زمین تا کم‌کم ترسم ریخت اما اونا دیگه نذاشتن باهاشون برم سر زمین می‌گفتن زمین جای بچه‌ها نیست منم نمی‌رفتم جز وسط روز که با مادرم آب یخ و غذا می‌بردم اما شب‌ها پدر و مادرم حرف‌هایی می‌زدن که می‌شنیدم از خواهرام بود که تو زمین سر به سر اون می‌ذاشتن به خیال اون‌ها من خوابم من که خواب نبودم یک شب بابام گفت ده ساله اومدیم تو این

● دو شعر از: عادل بیابانگرد جوان

کـــابوس

پشت این صدای تازه
درنگ کرده‌ام
کنار آن استکان چای
میان چشم‌های غبارآلوده
که بر دیوار خم شده است
درنگ کرده‌ام
تا ماهیانی که می‌گذرند
از کنار بسترم
مرا با خود ببرند...
تنها خرچنگی
سایه انداخته
در کنار تختم
بالا می‌آید و
پایین می‌رود
از پایه‌هایش
و ماهیان
پشت دریا درنگ کرده‌اند
چندان که من پشت این انتظار کهنه
درنگ می‌کنم و
غبار می‌شوم.



و این‌چنین است

تردیدآواز پیوسته‌ای است
غوک فرونشسته به یقین جهان
تا مرگِ رُسته در کناره‌ی این مرداب را
فرو پوشاند
و این‌چنین است که می‌گذرد
تردیدی از پی یقینی
شبی از پی روزی
تا مرگ را که بر حاشیه‌های زمان روییده،
فرو پوشاند و

اما، مگر...
«ـ دیگر نمی‌رود این قایق
ـ یعنی برای همیشه؟
و راه بازگشت نه، نه...»
غوکی نشسته برکناره‌ی مرگ و
یقین جهان را
به تردیدآوازی پیوسته
بدل می‌کند.

کیـان امیری

در آخرین نگاه ماه

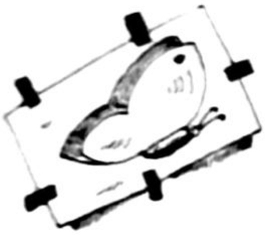
دیگه باید پنجره رو باز کنی. باید مهتاب بتابه به این ورق‌های به هم ریخته و همه‌ی خاطراتو ببره با خودش بیرون.

چون‌که دیگه تموم شد. آ...ه! بیا این‌جا یه خرده نفس بکش. نمی‌دونی چه‌قدر زور زدم تو اون ظلمات تا درِ پیله‌ی آبی‌رو پیداکنم. پنجره‌ش باز بود. نور قرمز اتاقش چشمامو می‌زد. رفتم تو. لحاف رو تا نصفه‌ی صورتش کشیده بود. وقتی منو دید قرمز بود. وقتی هم مرد قرمزتر شد. ولی چشماش سبز بود نه قهوه‌ای. به خرده به اون کله‌ت فشار بیار. حتماً یادت رفته رنگ چشماشو، نه؟! بازم می‌گی قهوه‌ای بود؟ دکتر راجع به مریضی‌ت می‌گفت عدم تطابق زمان و مکان، حالا باید رنگ چشمو هم قاطیش کرد، عجب بیماری دبشی! وقتی داشت می‌مرد نمی‌دونی چشماش چه‌جوری زده بود بیرون. می‌گی خیلی خوشگل شده بود؟ آره، مثِ ماه! اصلاً انگار این قیافه رو ساخته بودند برای مردن، پاشو یاکه شراره تموم شد، پاشو! بیا این‌جا یه خرده نفس بکش. ببین ماه انگار داره می‌خنده! چرا این‌طوری نگام می‌کنی، بخند! باید خوشحال باشی. کاری که نیمه‌تموم گذاشته بودی تمومش کردم. تو که می‌دونی من تحمل گریه‌تو ندارم، چرا اذیتم می‌کنی، حتماً از خوشحالیه، نه؟ بگو آره. ترو خدا بگو آره. خب! شاید تو نور قرمز چشماش سبز شده بود، شایدم لنز گذاشته بود. اصلاً هرچی تو بگی. فقط گریه نکن! می‌دونی! وقتی چشماشو دیدم یه لحظه دستم لرزید، داشتم پشیمون می‌شدم، اگه نمی‌خواست جیغ بکشه شاید نکشته بودمش. اون‌وخ به منم مث تو می‌گفت: «ترسو!» منم مث تو بهش می‌گفتم: «می‌خوای پیرهنم رو دربیارم و بیاندازم تو خیابون و عربده بکشم تا بفهمی ترسو نیستم، عزیزم!» بعد به منم مث تو می‌گفت: «دیوونه بازی درنیار.» منم بهش می‌گفتم: «من دوست داشتم و تو رفتی.» اونم که هیچی نداشت بگه گریه می‌کرد شایدم می‌خندید و تو نمی‌فهمیدی! منم مث تو سردم می‌شد مث یخ! بهش می‌گفتم عادت کردن چیز بدیه. شاید همون دوست داشتنه، عادت کردن به یه نگاه، به یه حرف، به یه تلفن! بعد نمی‌دونم دوباره می‌خندید یا گریه می‌کرد. نمی‌دونم من فریاد می‌زدم یا تو! ولی اون تلفن می‌کرد. یادته ازم می‌پرسیدی تلفن راحت‌تره یا فریاد؟ تو هم داری می‌خندی، نه؟ اون روزنامه چیه که تو دست لوله کردی؟ راستی، روزنامه‌ها رو بگو، حتماً می‌نویسند: «شراره، توسط قاتلی بی‌رحم به قتل رسید.» همیشه دروغ می‌نویسند، فقط می‌خوان روزنامه‌شون فروش بره، یکی نیست از اینا بپرسه شما از کجا می‌دونید کدومشون بی‌رحم بودند. اون‌وخ اگه بیان سراغم و ازم بپرسند از کی باهاش آشنا شدی، چی بگم؟ من که اون رو تا موقع مردنش ندیده بودم. بهشون می‌گم از تو بپرسند. ولی یادت باشه باز نگی رنگ

سه شعر از امیر پاکدامن

۱

در گرگ و میش بیدار شده‌ام
در را که می‌گشایم
بال‌های خشکیده‌ی پروانه‌ها
به درون می‌ریزند
در اولین پیچ کوچه
پیدایت می‌کنم با عروسکت
برای شاپرک‌هایت دانه می‌پاشی
و دفتر قصه‌های رنگی‌ات را بر زمین
پهن می‌کنی
می‌گذرم و تو با جویِ آب از کنارم می‌گذری
و در اولین پیچاب
گمت می‌کنم.



۲

کفش‌های شکست‌خورده را
پشت درها چیده‌اند
آخرین کفش که لنگر می‌اندازد
از پاهای ماست
حالا
دوباره ورق‌ها را بچین
تا کفش‌ها خودشان را جفت کنند

۳

جاده‌ی شنیِ باریکی
در علفزار و جنگل پنهان است
به پُلی کوتاه می‌رسد بر رودی
که در ته آن آبگیری خفته است

آن‌سوی این‌ها
می‌تواند خانه‌ای باشد
که تو در آن بتپی
و کودکم با کودکیم
بازی کند.

کیـان امیری

در آخرین نگاه ماه

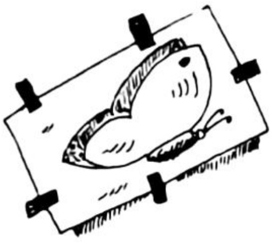
دیگه باید پنجره رو باز کنی. باید مهتاب بتابه به این ورق‌های به هم ریخته و همه‌ی خاطراتو ببره با خودش بیرون.

چون که دیگه تموم شد. آ...ه! بیا این‌جا یه خرده نفس بکش. نمی‌دونی چه‌قدر زور زدم تو اون ظلمات تا درِ میله‌ی آبی‌رو پیداکنم. پنجره‌ش باز بود. نور قرمز اتاقش چشمامو می‌زد. رفتم تو. لحاف رو تا نصفه‌ی صورتش کشیده بود. وقتی منو دید قرمز بود. وقتی هم مرد قرمزتر شد. ولی چشماش سبز بود نه قهوه‌ای. یه خرده به اون کله‌ت فشار بیار. حتماً یادت رفته رنگ چشماشو، نه؟! بازم می‌گی قهوه‌ای بود؟ دکتر راجع به مریضی‌ت می‌گفت عدم تطابق زمان و مکان، حالا باید رنگ چشمو هم قاطیش کرد، عجب بیماری دبشی! وقتی داشت می‌مرد نمی‌دونی چشماش چه‌جوری زده بود بیرون. می‌گی خیلی خوشگل شده بود؟ آره، مثِ ماه! اصلاً انگار این قیافه رو ساخته بودند برای مردن، پاشو بیا که شراره تموم شد، پاشو! بیا این‌جا یه خرده نفس بکش. ببین ماه انگار داره می‌خنده! چرا این‌طوری نگام می‌کنی، بخند! باید خوشحال باشی. کاری که نیمه‌تموم گذاشته بودی تمومش کردم. تو که می‌دونی من تحمل گریه‌تو ندارم، چرا اذیتم می‌کنی، حتماً از خوشحالیه، نه؟ بگو آره. ترو خدا بگو آره. خب! شاید تو نور قرمز چشماش سبز شده بود، شایدم لنز گذاشته بود. اصلاً هرچی تو بگی. فقط گریه نکن! می‌دونی! وقتی چشماشو دیدم یه لحظه دستم لرزید، داشتم پشیمون می‌شدم، اگه نمی‌خواست جیغ بکشه شاید نکشته بودمش. اون‌وخ به منم مث تو می‌گفت: «ترسو!» منم مث تو بهش می‌گفتم: «می‌خوای پیرهنم رو دربیارم و بیاندازم تو خیابون و عربده بکشم تا بفهمی ترسو نیستم، عزیزم!» بعد به منم مث تو می‌گفت: «دیوونه بازی درنیار.» منم بهش می‌گفتم: «من دوست داشتم و تو رفتی.» اونم که هیچی نداشت بگه گریه می‌کرد شایدم می‌خندید و تو نمی‌فهمیدی! منم مث تو سردم می‌شد مث یخ! بهش می‌گفتم عادت کردن چیز بدیه. شاید همون دوست داشتنه، عادت کردن به یه نگاه، به یه حرف، به یه تلفن! بعد نمی‌دونم دوباره می‌خندید یا گریه می‌کرد. نمی‌دونم من فریاد می‌زدم یا تو! ولی اون تلفن می‌کرد. یادته ازم می‌پرسیدی تلفن راحت‌تره یا فریاد؟ تو هم داری می‌خندی، نه؟ اون روزنامه چیه که تو دستت لوله کردی؟ راستی، روزنامه‌ها رو بگو، حتماً می‌نویسند: «شراره، توسط قاتلی بی‌رحم به قتل رسید.» همیشه دروغ می‌نویسند، فقط می‌خوان روزنامه‌شون فروش بره. یکی نیست از اینا بپرسه شما از کجا می‌دونید کدومشون بی‌رحم بودند. اون‌وخ اگه بیان سراغم و ازم بپرسند باهاش آشنا شدی، چی بگم؟ من که اون رو تا موقع مردنش ندیده بودم. بهشون می‌گم از تو بپرسند. ولی یادت باشه باز نگی رنگ

سه شعر از: امیر پاکدامن

۱

درگرگ و میش بیدار شده‌ام
در راکه می‌گشایم
بال‌های خشکیده‌ی پروانه‌ها
به درون می‌ریزند
در اولین پیچ کوچه
پیدایت می‌کنم با عروسکت
برای شاپرک‌هایت دانه می‌پاشی
و دفتر قصه‌های رنگی‌ات را بر زمین
پهن می‌کنی
می‌گذرم و تو با جویِ آب ازکنارم می‌گذری
و در اولین پیچاپ
گمت می‌کنم.



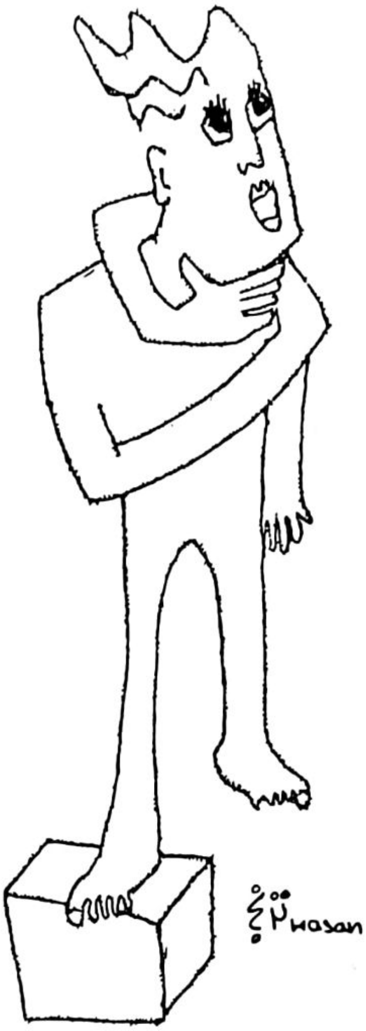
۲

کفش‌های شکست‌خورده را
پشت درها چیده‌اند
آخرین کفش که لنگر می‌اندازد
از پاهای ماست
حالا
دوباره ورق‌ها را بچین
تاکفش‌ها خودشان را جفت کنند

۳

جاده‌ی شنیِ باریکی
در علفزار و جنگل پنهان است
به پُلی کوتاه می‌رسد بر رودی
که در ته آن آبگیری خفته است

آن‌سوی این‌ها
می‌تواند خانه‌ای باشد
که تو در آن بتپی
و کودکم با کودکیم
بازی کند.



چشماش قهوه‌ای بود. اون‌وخ فکر می‌کنند دیوونه‌تر شدی. نه، اصلاً تو نمی‌خواد جواب بدی. خودم بهشون می‌گم. می‌گم: «چه فرقی می‌که اون کی بود، چشماش سبز بود یا قهوه‌ای. همه‌شون مث همند.» اون‌وخ بهم می‌گن: «تو کشتیش، جنایت‌کاری!» بعدش منم قصه‌ی زندگی‌مو براشون می‌گم. می‌گم که وقتی هنوز هفت هشت سالم بیشتر نبود و تازه فهمیده بودم بابا و مامانم منو به دنیا آورده‌اند نمی‌دونستم باید خوشحال باشم یا نباشم. شاید به خاطر این‌که به خیلی چیزای دیگه فکر می‌کردم و برای این سؤال وقتی نداشتم. بهشون می‌گم هی روزا تکرار شد و من بزرگ‌تر شدم و فکر کردم می‌شه بعضی وقتا فکر کرد که چرا آدم‌ها فکر نمی‌کنن. چرا فکر نمی‌کنن برای پر کردن اوقات بی‌کاری‌شون، برای تکرار خاطره‌ی عروسک‌بازی‌های بچه‌گی‌شون حق ندارند بازیچه‌ی تازه‌ای رو بسازند، بهشون می‌گم هرچند که نمی‌فهمند ولی می‌گم که من کسی رو نکشتم، شما ممکنه قاتل باشید ولی من کسی رو به دنیا نیاوردم. نمی‌دونم اونا می‌خندن یا گریه می‌کنن! تو که می‌فهمی، نه؟ لعنتی! باز که داری گریه می‌کنی. امشب قرار بود جشن بگیریم. قرصاتو بت بدم؟ چرا این‌قدر به این روزنامه ور می‌ری. چیزی توش نوشته؟ فقط سرتو تکون می‌دی؟ خب، بدش ببینم... اِ، اِ، اِ عکس شراره‌س. چه زود خبرا پخش می‌شه. ببین چشماشو ترو خدا. خب! تو روزنامه که معلوم نمی‌شه سبزه یا قهوه‌ایِ. بیچاره وقت نکرد ببندتشون. حالا چی نوشته؟ دیدی گفتم، نوشته: «قاتل بی‌رحم دختری را کشت.» و همون دروغ همیشگی: «دختر جوانی دیشب با شلیک چند گلوله کشته شد و قاتل متواری شد. سپیده ماندگاری جوان بیست و دو ساله هنگامی که در اتاق خویش...» دروغ به این بزرگی! این روزنامه‌ها حتا به اسم آدما هم رحم نمی‌کنند. حالا تو کجا داری می‌ری؟ وایسا بذار ببینم رنگ چشماشو نوشته؟ چرا پنجره رو می‌بندی؟

زهره برهانی

مراثی

ما خوشبخت بودیم، واقعاً خوشبخت بودیم. در بهار، همین فصل شکوفایی، تمام پنجره‌ها رو به حیاط بودند؛ بازِ باز و پیچک ناز ما با سرافرازی از پشت همین پنجره‌ی باز به ما سلام می‌داد، و انار شکوفه‌ی قرمزش را تکان می‌داد و انجیر شکوفه‌های سبز برگ‌هایش را می‌رقصاند، و پدر؛ این اطمینان گرمابخش می‌نواخت؛ چنان آسمانی که لب‌های من طالب بوسیدن دست‌هایش می‌شد. دست‌هایش چه‌قدر گرم بود، لب‌هایش موجی از خنده‌های پردرد بود، و گریه‌اش نهایت درد و سینه‌اش ـ سینه‌ی زخمی‌اش ـ مأوای قلبی بیمار و مملو از عشق.

وقتی به خانه می‌آیم می‌بینم چه‌قدر اتاق سرد است... به یاد گرمای دستش می‌افتم، می‌پرسم آیا هنوز آن دستان گرم است؟ دست لرزان مادر لحظه‌ای آرامم می‌کند. می‌پرسم آیا لب‌هایش هنوز می‌خندد؟ صدای بغض‌آلود مادر، شکسته‌ام می‌کند. می‌پرسم آیا سینه‌اش هنوز مأمن همان قلب بیمار و پرمهر است؟ نگاه خیس مادر خفه‌ام می‌کند. گویی همه‌چیز در حال گذر و دور از من اتفاق می‌افتد...

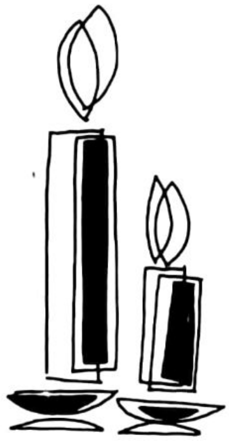
فضای خانه‌مان از عطر پیچک خالی است. رُزها بر شاخه‌ها می‌پژمرند. شکوفه‌های قرمز انار ناباورانه بر شاخه می‌میرند. فقط هنوز همان نوای آشنای یاکریم است که بر دیوار خانه می‌خواند.

شما گریه می‌کنید؟ واقعاً احساس پاییزی من شما را به گریه آورده؟ هرچه گذشتِ زمان بیشتر شود بار من سنگین‌تر خواهد شد. هنوز معنی مرگ را نمی‌فهمم. شاید هنوز آن‌قدرها بزرگ نشده‌ام. دیروز در تنهایی گم شدم. مادر مرا در بلوری از اشک یافت. حس کردم باغچه صدایم می‌زند. آن روزها طراوت گل بود. بهار بود. خوش‌قدمی مهمان بود. برکت سفره بود. بساط عشق جور بود. وقت و بی‌وقت درِ خانه‌ی ما مثل رحمت بی‌دریغ خدا بازِ باز بود. همه می‌آمدند و همدم می‌شدند. اما همدم نبودند. از نغمه‌ی آسمانی تو پُر می‌شدند، بعد سیر و شاد بدوردکنان می‌رفتند تا شبی دیگر.

امروز هم مثل همان دیروزها و دیشب‌هاست. هنوز در همان در و کوچه همان کوچه است. خانه همان خانه و یک روح منتظر بر پهنای خانه، ناظر رفتار شماست. شاید مسیر خانه‌مان را گم کرده‌اید؟ بیایید به نشانی همین شهر کویری پرخاکِ خودمان، کرمان. بیایید هنوز بابا، جان دارد. نفس می‌کشد. هنوز آب طلب می‌کند. این لحظه که بیش از همیشه چشمش به شماست، چرا ترک ما را کردید؟ هنوز منتظر یک بازگشت هستم و با روحی خسته جهان را نظاره می‌کنم به انتظار.

چه خلقت عظیمی است. در زیر درختان سبز، در کوچه‌های کهنه و خاطرات قدیمی که با نفسم عجین شده است؛ من مثل حشره‌ی بی‌مقداری هستم که با برخورد به اولین دیوار می‌میرد. بی آن‌که جهان را دیده باشد. کاش در گذشته مانده بودم، کاش خونی با خونی نمی‌آمیخت و زندگی شکل نمی‌گرفت. کاش فریادم آن‌قدر بلند بود که گوش فلک را کر می‌کرد. کاش آن‌قدر بی‌صدا بودم که هیچ‌کس مرا نمی‌شنید...

مرگ یعنی چه؟ خاک برای چه سردی می‌آورد؟ کاش کسی بود تا پاسخی برای این‌همه پرسش‌های من داشت. باید بر مزارت بیایم و طلب آرامش کنم. می‌دانی در خانه، در همان اتاق بی‌پنجره چه‌قدر شمع روشن کردم و چه‌قدر بر قاب عکست خیره گریستم و تنهایی‌ات را غبارروبی کردم و با تمام مهارتم قطعه‌ای را ناشیانه نواختم تا شاید بتوانم با زبان خودت دردت را بگویم: با زبان موسیقی...



محمد بهارلو

هفت سین

پتو را از روی صورتش کنار زد. سر برگرداند و به ساعت، که روی میز بود، نگاه کرد. ساعت دوازدهِ ظهر بود. دو شاخه‌ی تلفن را، که بالای سرش بود، وصل کرد. پا شد و دستش را به دیوار گرفت. یک لحظه چشم‌هایش را بست. پرده‌ی پنجره را کنار زد و به کوه‌های دوردست نگاه کرد. هوا ابری بود و باد می‌وزید. اجاقِ گازی را روشن کرد و کتری را، که تا نیمه آب داشت، روی شعله گذاشت. رفت توی حمام و شیرِ آبِ گرمِ دوش را باز کرد. صبر کرد تا بخار هوای حمام را گرم کند. بعد لباس‌هایش را درآورد و زیر دوش رفت و به گردن و دست‌ها و صورتش صابون مالید. با کفِ دستِ راستش، که صابونی بود، سطحِ بخارگرفته‌ی آینه‌ی بالای دست‌شویی را کف‌آلود کرد و بعد کمی آبَ روی آینه پاشید. به زیر چشم‌هایش، که گود رفته و کبود شده بود، نگاه کرد. با فرچه به صورتش صابون زد و ریشش را تراشید. وقتی حوله روی دوش از حمام بیرون می‌آمد زنگِ درِ خانه، سه بار، به صدا درآمد. پتو را، که روی زمین بود، تا زد و روی دشک انداخت و دشک را با پتو و بالش برداشت و بُرد در اتاقی که تختِ چوبیِ باریکی در آن بود. دشک را رویِ تخت انداخت و باز زنگ به صداَ درآمد؛ سه بار پشتِ سرِ هم. گوشیِ دربازکُنِ برقی را برداشت.

ـ بلهَ؟

ـ چرا در را باز نمی‌کنی؟

ـ بیا بالا.

حوله را به قلابِ جارختیِ توی حمام آویزان کرد. روبه‌روی آینه مویِ سرش را شانه زد. بعد رفت در قوری چای ریخت و از کتری آبِ داغ رویِ آن بست. درِ خانه را باز کرد. سوزِ سردی به درونِ راه‌رو وزید. درِ آسانسور باز شد و زن را دید که در یک دستش تنگِ بلور با ماهیِ قرمز و در دستِ دیگرش یک گل‌دانِ سفالیِ کوچکِ سبزه بود.

● سه شعر از: **غلامحسین پرتابیان**

باغچه

«میخک» -۱

لب برگ
این‌جا
که باز شود
تو می‌پرسی:
نکند
دل دیگری هم
داشته باشم
من.

«شب‌بو» -۲

مداد باد
سپیدی میان من
و تو را
برمی‌دارد
می‌ریزد
در تاریکی دهانِ ـ
شب‌بو.

«بنفشه» -۳

بعد از این‌همه روز برگ
اکنون کوک کرده است
ساز سبزخانه را
بنفشه



● **سحر جوانمردی**

کاش

کاش باد پاییز
قصّه‌ای نو می‌ساخت
و درختی نزدیک
تنهایی من را می‌برد
اما پاییز
بارشی غمگین است
آخرش تنهایی است.

ـ سلام.
ـ سلام.
ـ تا این موقع خواب بوده‌ای؟ چشم‌هایت پُف کرده. یک امروز را زودتر بیدار می‌شدی.
ـ که چه بشود!
ـ ناسلامتی امروز عید است.

تنگِ ماهی را، روی پیش‌خانِ آشپزخانه گذاشت و گل‌دانِ سبزه را روی میز، که کنارِ پنجره بود. زن به طرفِ پنجره رفت. دکمه‌ی مانتوش را باز می‌کرد.
ـ چرا پنجره‌ها را باز نمی‌کنی؟ هوای اتاق سنگین است.

پنجره را تا نیمه باز کرد. مانتوش را به جارختی آویزان کرد.
ـ شومینه‌ات هم که هنوز روشن است.
ـ شب‌ها سردم می‌شود.
ـ تو همیشه‌ی خدا سردت است.
ـ به این خانه هنوز خو نگرفته‌ام. همه‌جاش سرد است. جایِ خودم را هنوز پیدا نکرده‌ام. نمی‌دانم کجا باید بنشینم.

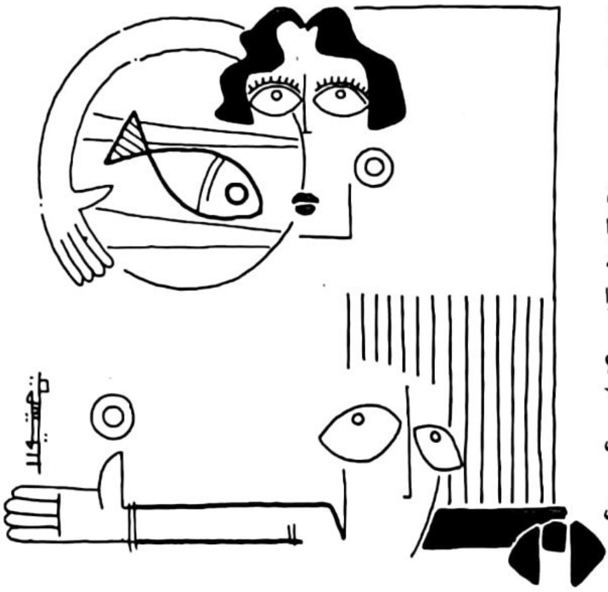
زن بِربِر نگاهش کرد.
ـ دست وردار.
ـ وقتی سردم باشد فکرم کار نمی‌کند.
ـ تو وجودت سرد است.

مرد نگاهش کرد. آن‌طرفِ پیش‌خان ایستاده بود.
ـ تو چی؟
ـ من خوبم.
ـ راستی؟!

زن رویش را برگرداند و رفت پشتِ لگنِ ظرف‌شویی و به استکان‌ها نگاه کرد.
ـ چرا این‌قدر لک دارند؟
ـ هرچه می‌شوییم‌شان پاک نمی‌شوند؟
ـ باید بگذاری‌شان تو مایعِ ظرف‌شویی یک شب بمانند. خوب، همه چیزت آماده است؟

مرد یک فنجان آبِ داغ برای خودش ریخت.
ـ نمی‌دانم.
ـ سکه داری؟
ـ باید تو جیب‌هام را بگردم.
ـ تو قلکی که برات گذاشتم چند تایی سکه بود.
ـ نمی‌دانم قلک را کجا گذاشته‌ام.
ـ تا کی باید این خانه همین‌طور شلخته بماند؟

مرد جرعه‌ای از آبِ داغ نوشید. سینه‌اش را صاف کرد، اما چیزی نگفت. چند سکه از جیبِ شلوارش، که به جارختی آویزان بود، درآورد و به زن داد.



زن گفت: سیر چی؟
ـ تو ایوان دارم.

زن رفت توی ایوان و با یک سیر درشتِ سفید برگشت.
ـ ظرف‌های چوبی‌ات کجاست؟
ـ کدام ظرف‌ها؟
ـ همان‌ها که سالِ پیش از شمال خریدیم.
ـ باید تو یکی از همین کشوها باشد.
ـ پیداشان کن.

مرد کشوهای آشپزخانه را یکی یکی کشید و در آن‌ها نگاه کرد. شیشه‌ای را از یک کشو درآورد.
ـ این سنجد. اسفند چی؟ می‌خواهی؟

شیشه‌ای را که در آن اسفند بود از کشو درآورد. بعد ظرف‌های کوچکِ چوبی را پیدا کرد و آن‌ها را روی پیش‌خان گذاشت.
ـ چیز دیگری هم لازم داری؟
ـ قرآن.

مرد کشوِ میزِ تحریرش را، که قفل بود، باز کرد و یک قرآن کوچکِ جلدچرمی از توی یک کیفِ دستی درآورد. قرآن را به زن داد و زن لای آن را باز کرد و گذاشتش روی میز.
ـ فکر کردم قرآن‌های خطی‌ات را فروخته‌ای.
ـ دلم نیامد. یادگارِ مادرم است.
ـ اگر مالِ من بود چی؟
ـ منظورت چیست؟
ـ هیچ چی.
ـ کِی من مالِ تو را فروخته‌ام؟
ـ زبانِ تو نیش دارد. آدم را می‌گزد.
ـ زبانِ تو چی؟
ـ می‌خواهی شروع کنی؟
ـ تو شروع کردی.
ـ من خواستم، همین‌جوری، یک حرفی زده باشم. اما تو...
ـ خوب تمامش کن.

زن خواست چیزی بگوید.

مرد گفت: خواهش می‌کنم!

زن رفت روبه‌روی آینه‌ی قدی، که کنار جارختی بود، ایستاد. مرد نگاهش نکرد. زن دستش را به طرفِ مانتوش برد، اما زود برگشت. مرد آبِ داغ را توی کاسه‌ی ظرف‌شویی خالی کرد و در فنجان چای ریخت. بعد رفت پنجره را بست. زن نفسِ بلندِ آه مانندی کشید. مرد درِ یخچال را باز کرد و دو سیبِ قرمز درآورد و رویِ پیش‌خان گذاشت. یکی از سیب‌ها زخمی بود و لکه‌های کوچکِ سیاه داشت. زن سیبِ سالم را

برداشت در ظرف‌های چوبی سنجد و اسفند ریخت و همه را روی میز چید.
- خوب شد شش سین. سرکه داری؟
مرد درِ یخچال را باز کرد و یک بطری سرکه از بغلِ درِ یخچال برداشت. بطری را روی پیش‌خان گذاشت.
زن گفت: ظرفِ کوچکِ بلوری داری؟
مرد توی کشوها نگاه کرد. کاسه‌ی چینیِ لب‌پریده‌ای را از توی یکی از کشوها درآورد و آن را روی پیش‌خان گذاشت.
زن گفت: این‌که لبش پریده.
- دیگر ندارم.
- چرا برای خودت ظرف و ظروف نمی‌خری؟
- خیلی چیزها باید بخرم.
جرعه‌ای از چای نوشید. زن مقداری سرکه در کاسه‌ی چینی ریخت.
- چه بویِ تیزی دارد.
- چای می‌خوری؟
- نه. شمع داری؟
- آره.
زن دورِ میز می‌چرخید و ظرف‌ها را پس و پیش می‌کرد. گُل‌دان و تنگِ ماهی را وسط گذاشته بود. سیب را برداشت و به آستینِ پیرهنش مالید و آن را برق انداخت.
- پس چی شد؟
- چی چی شد؟
- شمع.
- باید بگردم. نمی‌دانم کجا گذاشتم‌شان.
- پس شمع‌ها با خودت. بگذارشان دو طرفِ میز. من دیگر باید بروم.
- لطف کردی آمدی.
- سالِ تحویل کجا هستی؟
- منزلِ مادرم.
زن روبه‌روی مرد ایستاده بود. مرد آخرین جرعه‌ی چایش را نوشید. زن مقنعه‌اش را سرش کرد و مانتوش را پوشید.
مرد گفت: این چیست تو انگشت کرده‌ای؟
- حلقه است. قشنگ است نه؟
انگشتانِ کشیده‌اش را جلوِ مرد گرفت.
- چرا حلقه‌ی طلایت را انگشت نمی‌کنی.
- دایم برایم خریده. نقره است.
- تو هیچ‌وقت حلقه‌ای را که برایت خریدم انگشت نکردی.
- تو هم هیچ‌وقت حلقه‌ی مرا دستت نکردی.
- من هیچ‌وقت حلقه دستم نمی‌کنم.
- اما این هدیه‌ی دایم است.
- مبارک باشد.
مرد سینه‌اش را صاف کرد. زن رفت به طرفِ در.
- کاری نداری.
مرد گفت: سالِ نو مبارک.
زن گفت: سالِ نو تو هم مبارک.
زن در را باز کرد و رفت بیرون. مرد روی صندلیِ پشتِ پیش‌خان نشست. ✿

● دو شعر از: **نسرین جافری**

برای عنایت سمیعی

۱

مثل ابدیت ساده بود
و دلیلِ حضورش را نمی‌دانستم
وقتی از میان کلمات می‌گذشت
نگاهش در نمی زلال
چنان آفریده می‌شد
که صفتی بی‌بازگشت به او می‌داد
انگار از همه‌ی ستارگان گذشته بود
و چون اعترافی ساده
ترکیب خود را برهم زده بود
و کسی او را نمی‌شناخت.
منشورِ روحش
قانونِ گندم بود
که به حسِ ششم یک جوانه می‌پیوست
و دلیل حضورش را نمی‌دانستم.

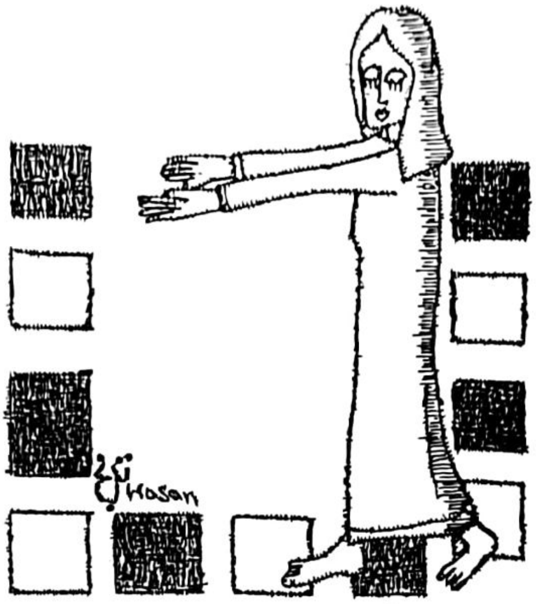
۲

می‌ترسم از خودم
که مثل یک سایه
کنار مردمکِ ساعت مچاله شده باشم
تو زنگ بزنی
و من با غبارِ صد هزار سال نوری
روی دکمه‌های پیراهنم
میان امواجِ حرارت و
هرتس و بی‌سیم بخار شده باشم.

می‌ترسم از خودم
که در ذهنِ بی‌ویرایش جهان
هم‌چون روحِ برملاشده‌ی گندم
در طولِ موجِ یک هسته
تا شامگاهِ جنوب
بی‌هندسه تکثیر شده باشم
و تو فکر کنی که من پیراهنی خیسم.

می‌ترسم از خودم
که در فضایی تهی
میان حجم مجردِ نور
منجمد شده باشم
و تو با واژه‌ای منهدم‌شده
میان فراموشی مطلقِ نارنج
مذهبِ آب را
هم‌چون یک تبهکار از آرامش خدایان
- ربوده باشی.

می‌ترسم از خودم
که با ضربِ صامتِ یک سنجاقک
از کنارِ بلوغِ گیاهان گذشته باشم
و تو فکر کنی که من پیراهنی خیسم.



● منیرالدین بیروتی

انواع کابوس

نوع ۱

تا حالا بیست و هفت بار، بله بیست و هفت بار، یعنی دقیقاً بیست و هفت بار، سر تا تهِ کوچه را با قدم‌ها اندازه گرفته بود و بیست و هفت بار صد و بیست و هفت و نیم قدم را شمرده بود و حساب کرده بود که از سر تا تهِ کوچه‌ای که بیست و هفت بار آن را اندازه گرفته بود صد و بیست و هفت و نیم قدم بود. صد و بیست و هفت و نیم قدم. بله. بله. صد و بیست و هفت و نیم قدم. از سر تا ته کوچه. اما حالا وسط کوچه بود در حالی‌که نمی‌دانست آیا واقعاً آن جایی که ایستاده بود دقیقاً وسط کوچه بود یا نبود و یادش بود که شمرده بود شصت و سه و نیم قدم و تا پنجاه و هفتم یعنی تا قدم پنجاه و هفتم همه‌چیز مثل همیشه بود، اما از همین قدم بود، بود یا نبود، که شک کرد پنجاه و هفت یا پنجاه و شش یعنی پنجاه و هفت قدم یا پنجاه و شش قدم، و همان‌جا ایستاده بود، نه این‌جایی که حالا ایستاده بود، همان‌جایی که نمی‌دانست قدمِ پنجاه و هفتم است یا پنجاه و ششم، نه این‌جایی که حالا ایستاده بود و نمی‌دانست قدم شصت و سوم و نیم است یا شصت و دوم و نیم و تازه اگر قدم شصت و سوم و نیم بود تکلیف این نیم قدم چه می‌شد که باید نیمهِ می‌شد و اگر اشتباه کرده بود چی، اگر همین نیم قدم را هم نیمه می‌کرد و بعد از آن قدم پنجاه و ششم یک قدم کمتر آماده بود تکلیف چی بود، تمام محاسبه‌هایش غلط از کار درمی‌آمد و باید برمی‌گشت و از نو کوچه را با قدم‌هایش اندازه می‌گرفت. ولی دقیقاً بیست و هفت بار برگشته بود و این کار را کرده بود و باز شک داشت و از قدم پنجاه و هفتم بود که شک کرده بود. بارِ پیش یا بارها پیش از این از قدم چهلم بود که شک کرده بود، چهلم، قدم چهلم، شاید چهل بار در همین قدمِ چهلم شک کرده بود، چهل بار، آیا چهل بار، اما به طرز بسیار گنگی به یاد داشت که بیشتر از چهل بار در همین چهل بار شک کردنِ در قدمِ چهلم شک کرده بود و اگر می‌خواست به تعدا دَفَعات شک کردن در همین شک در بیش از چهل بار شک در قدم چهلم شک کند پاک گیج می‌شد و تقریباً وقتی سرسام می‌گرفت که به پنجره‌هایی فکر می‌کرد که همیشه یک تصویر را در قاب‌هایشان می‌دید. یک صورت‌خندان، یک صورت گریان، یک در میان، همیشه همین‌طور، چهره‌های شاد، چهره‌های غمگین، کنار هم، در یک ردیف، ردیف به ردیف، گریه کن، بخند، گریه کن، بخند، گریه کن، بخند، گریه کن، بخند... گریه کن، بخند... بخند، گریه کن، بخند، گریه کن، بیست و هفت بار بخند، بیست و هفت بار گریه کن، نه، صد و بیست و هفت و نیم بار بخند، صد و بیست و هفت و نیم بار گریه کن، دوباره صد و بیست و هفت و نیم بار گریه کن، صد و بیست و هفت و نیم بار بخند، سه‌باره صد و بیست و هفت و نیم بار بخند، صد و بیست و هفت و نیم بار گریه کن، چهارباره صد و بیست و هفت و نیم بار گریه کن، صد و بیست و هفت و نیم بار بخند... بیست و هفتمین باره صد و بیست و هفت و نیم بار بخند، صد و بیست و هفت و نیم بار گریه کن، آیا بیست و هفت بار، بیشتر از بیست و هفت بار به این بیست و هفت بار شک کرده بود، بیشتر از صد و بیست و هفت و نیم بار به این صد و بیست و هفت و نیم بار و به این صد و بیست و هفت و نیم قدم شک کرده بود، بیشتر از بیست و هفت بار شک به شکِ بیشتر از بیست و هفت بار، و بیشتر از چهل بارِ شک به شکِ بیشتر از چهل بار، و نه، شک کرد، آیا واقعاً در کوچه بود... اف، چه کابوسی. عرق کرده بود. ✿

نوع ۲

نشستم پشت میز. خیلی حرف داشتم. باید همه را برایش می‌نوشتم. قلم را برداشتم. کاغذی را هم پیش کشیدم. اما همین که خواستم اولین کلمه را بنویسم یک‌باره حس کردم چیزی از روی انگشتانِ پایم رَد شد. مثل فنری که جمع شده و باز شود پریدم. قلبم داشت کنده می‌شد. نمی‌دانستم چه بود. شاید موش بود. شاید هم مارمولک بود. یا سوسک. اما گربه نبود. نه. یقین دارم که گربه نبود. هرچه بود کوچک‌تر از گربه بود. اما... اگر مثلاً دُمِ نرمِ گربه‌ای از روی انگشتان پایم رد شده بود چه؟ پس چه‌طور گربه را ندیدم؟ من که از ترس از جا پریدم و به زیر میز توجه نکردم. پس چه‌طور باید متوجه گربه می‌شدم و او را می‌دیدم؟... افکارم به هم ریخت. قلم از دستم افتاده بود. کِی؟ نمی‌دانم. صندلی هم یک بَری افتاده بود. کاغذها هم روی میز پَر و پَخش شده بودند. دوباره نشستم پشت میز. قلم دست گرفتم و نوشتم: عزیزم، می‌خواستم کلّی چیز برایت بنویسم. اما موشی زیر میز جَست زد و تمام افکارم را به هم ریخت. شاید هم مارمولک بود. نمی‌دانم. اما قلبم بدجوری می‌زند. دست‌هایم هم می‌لرزند. می‌بینی که خطّم کج و معوج است. خنده‌دار است. یک موش تمام افکارم را به هم زد. واقعاً خنده‌دار است. نامه را امضاء کردم. تاریخ هم زدم و یک‌بار آن را از سر تا تَه خواندم. جالب شده بود. بعد مچاله‌اش کردم و انداختم توی سطل زباله‌ای که گوشه‌ی اطاقم بود. کاغذ مچاله‌شده در میان انبوهِ کاغذهای مچاله‌شده گم شد. باز با خودم فکر کردم واقعاً موش بود؟ ...اف، چه کابوسی. عرق کرده بودم از ترس. ✿

پوریا پاکدل

دل‌تنگی

می‌دانم آن‌چه چاپ می‌کنید از بزرگ‌ترهاست. از آن‌ها که همه می‌شناسیمشان و به احترام‌شان کلاه از سر برمی‌داریم. از آن‌ها که وقتی شعرها و داستان‌هایشان را می‌خوانیم! لبخند می‌زنیم و با حسرت سر تکان می‌دهیم... معترفم که من ناشناخته‌ام و فراموش‌شده. ناشناخته تا آن‌جا که خودم نیز از شناختن خودم عاجزم (دریغ از یک صفت ممیزه) و فراموش‌شده تا بدان حد که پدرم بارها با ابروهای درهم کشیده و گونه‌هایی که از شدت سؤال برآمده‌اند از مادرم پرسیده است: «ما یه پسری داشتیم اسمش پوریا بود؟!! اون الان کجاست؟»

و مادرم با بی‌حوصلگی شانه بالا انداخته و جواب داده است: «نمی‌دونم».

چه می‌توان کرد گاهی این‌طور است و در این‌طور مواقع غالباً...

به هرحال، با علم به تمام مطالب بالا آرزوهایم اصلاً کوچک نیستند و می‌دانم واقعاً خدا بزرگ است. ✿



شهلا پروین‌روح

زیر درخت گل اشرفی

باران تند و یک‌نواخت می‌بارد. آن‌گونه که مادرم مـی‌گوید، مـثل دُم اسب. خط‌خطی می‌کند هاله‌ی نور چراغ سرستون بیرون از حیاط را که پدر می‌گفت چراغ بلدیه، و می‌پاشد پاشه‌هایش را بر آب گرفتگی‌های جای‌جای حیاط که مثل پشت ماهی برق، برق می‌زند.

من این‌جا از همه‌جا بهتر می‌فهمم حیاط را تیغه‌ی دیوارها و نور را. روی شاخه‌ی گره‌دار درخت خرمالو نشسته‌ام و پایم را، پای راستم را به عادت‌گیر داده‌ام به قوس تاب‌خورده‌ی شاخه.

شاخه‌ها لختند و قطره‌های بـلوری انگـار اشک‌هـای جـار اتـاق مهمان‌خانه می‌لرزد بر نوک هزارها جوش قرمز ورم‌کرده‌ای که هنوز سر باز نکرده‌اند بر شاخه‌ها به گرمای آفتاب. تنجه‌های خون‌دار گره‌خورده و درهم برگ‌های ریز. دانه‌های بلور قـطره‌هایی کـه اگـر از نـزدیک خیره‌شان شوی، در نور، قوس و قزح را می‌بینی در هرکدام‌شان.

چراغ بلدیه را دوست دارم که پدر دور لامپش را تور سیمی کشیده بود که نشکنیمش با تیر وکمان، و شبی هم که پدر آمد و نماند هم روشن بود. آن شب حیاط پر بود از بوی گس خرمالوهای کال. مـن از پشت شیشه‌های پنجره خودم را به پدر نشان دادم تا نترسد، که گوشه‌ی لبش بالاکشید و آمد. و مادر گفت چه دل به رضا و راحت...

سیر و پر عمر کرد پدر، بعد که آمد نماند. گفت تـو تـوفیر داری، بازی‌هایت را نکرده‌ای و از هم‌بازی‌هایت دل نمی‌کنی، رفت. حالا دیگر می‌دانم و می‌ترسم... از مادر از مجتبیٰ، از مینا از همه که بیایند و نمانند. چه می‌شود که در آن‌ها نباشم، نسازند و نخواهند مرا.

چه شد؟ پشت ماهی رفت در چال سیاه و ریز ریز قوس و قزح‌ها خاموش شد در قطره‌ها. مینا... مینا تنهاست، مـی‌ترسد. داشت مـجله می‌خواند و خالی بود از من که آمدم تا زیر باران باشم، حـالا هـول می‌کند. چوب بغل‌هایش کجا بود؟ برق که نباشد، سـردرگم مـی‌شود... خوب است پیدایشان کرده. حالا پیشاپیش قدم‌های محتاط و کوتاهش هستم. شاید بفهمدم و نخورد به میز و دیوار. نمی‌تواند دست‌هایش را برابرش بگیرد. چوب بغل‌هایش می‌افتند... کبریت را پیداکرد، رسیدیم تا چراغ گازی دیواری... حالا کبریت زد. سـنگینی‌اش را روی چـوب‌ها انداخت و قد کشید. شیرگاز را فشرد، لب‌هـایش درهـم ور چـروکید. خاموش شد، دوباره زد. دندانه‌های سیاه کـائوچویی نـمی‌چرخـند... خاموش که شد دیگر کبریت نزد، پـیچ را چسـبید و بـا تـمام قـدرت کشتیبارش شد. نالید

«خدا چی‌کارت کنه داداش.»

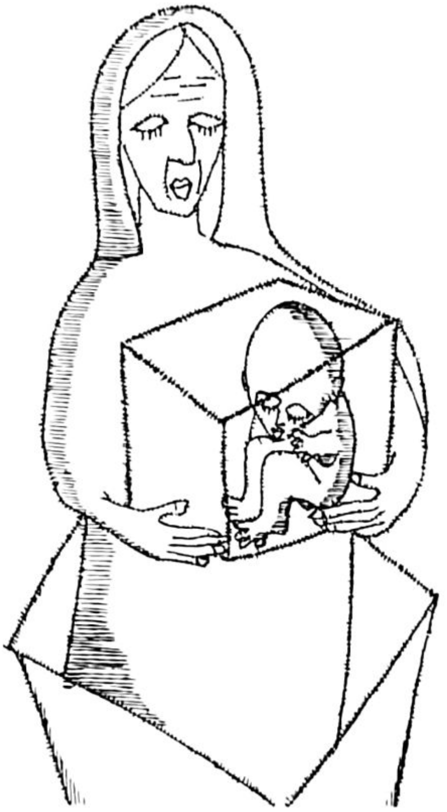
به من نبود. مجتبیٰ را می‌گوید که غیض مردانه‌اش را گذاشته سـر بستن پیچ، همان شب که با ابراهیم و زنش زیر درخت گل اشرفی سلام و تعارف کرد... دستم را بر دستش مـی‌گذارم، آرام. و هـدایت مـی‌کنم زورش را در جهت گردش پیچ. نشـد. بـاز راه افـتاد. راه کـه مـی‌رود نمی‌تواند کبریت را روشن نگه دارد.

در انبار چشم‌های گربه نیست و توله‌ها هنوز چشم نشکافته‌اند. اگر جیرجیر زیر صدایشان هم درنیاید، مینا نمی‌فهمد، نمی‌ترسد. حتا اگر از

● بنفشه حجازی

بماند تا بعد

پاییز است
کسی به داد شمعدانی‌ها برسد و
دوستت دارم.
میان آسمان
وقتی تاب می‌خوری که
چکاد آب را چشمه بخوانی!
دختر!
نگو به من چه اگر کسی باید
به رویش خرماکمک کند
یا برای دیدن خورشید
آفتابگردان بکارد!
و این‌قدر
خودت را به زمین نزن
کاشی‌های آشپزخانه را می‌شکنی!
می‌دانم
با من هم اگر این‌همه حرف بزنند
رنگ گُل‌هایم می‌پرد!
ولی من تا فردا باید بمانم
حقوق که گرفتم
برایت حق صحبت می‌خرم
و می‌گذارم در دفترت
«صد بار بنویسی: عشـق»
به این شرط که خجالت نکشی
پروانه‌ها را شیر بدهی
به کسی هم که می‌گوید تب‌ات را پاشویه کن
محل نگذار!
ولی از تو چه پنهان، دختر!
سردرد مرا یک دواخانه هم خوب نمی‌کند
و می‌ترسم که به فردا نرسم
ولی تو
اگر فردا هم نشد
پس فردا
نام تن‌ات را به آبشار بگو
تا زمین پَر درآورد
و از کهکشان
شمعدانی قرمز ببارد
دوستت دارم بماند تا بعد!



روی لکه‌ی خیس و پاک لیسیده شده‌ی موکت کف انبار هم که بگذرد، نمی‌داند. کم‌جانند پاهایش، هرگز نزاییده و ندیده زایمان را. شاید اگر همین دَم سحر این‌جا بود و گربه که نمی‌زاید زیر هیچ نگاهی، می‌زایید برابرش داغ می‌شد، می‌سوخت. انگار که باز در خالی شکمش باد می‌کرد لاشه‌ی هزار هزار ماهی ریز مرده که یک وقت‌هایی ابراهیم برایش آورده و هیچ‌کدام پا نگرفته بود. حالا کبریت زد و نگاهش را از شعله کشید تا گردسوز خاک نشسته‌ی روی تاقچه. فتیله که روشن می‌شود و جان می‌گیرد جای انگشت‌های مینا بر خاک‌های حباب مانده است. و دنباله‌ی سفید فتیله، انگار ماری در شیشه‌ی الکل با خطی آبی در کمر میان نفت چمبر زده. کنار پایه‌ی چراغ که به دامن کلوش و سفید شب عروسی زن مجتبیٰ می‌ماند، کبریت‌های نیم‌سوخته پخش و پلاست. زیر تاقچه جعبه‌ی آکواریم روی چهارپایه‌ی بلند چراغ‌دار با خاک و شن‌های درونش که مثل سیمان درهم چسبیده و سفت شده تکیه زده به دیوار. تار عنکبوتی خاک گرفته از بیخ تاقچه آمده پهن شده تا همه‌ی جعبه. عنکبوت ندارد. مرده. فقط یکی از پاهایش با چند پر مگس و یک بال قوس و قزحی سنجاقک چسبیده به جای‌جای توری پاره پاره‌ی کثیف.

دوامی نداشت. آکواریم شکم‌های بادکرده از خمیر نان ماهی‌ها که روی آب می‌آمد برشان می‌داشتیم، لیز و آب‌چکان می‌بردیم تا گورستان زیر درخت خرمالو. هنوز دست نخورده... و مادر دیگر برایمان ماهی گلی نخرید. بعد خاک را از پای درخت نارون آوردیم که خیلی خیلی دوستش دارم که به رفقا و بچه‌های محل که می‌خواستم نشانی بدهم می‌گفتم خانه‌ی زیر درخت گل اشرفی. و ماسه‌ی بادی را هم از جلوی خانه‌ی تازه‌ساز کوچه‌ی پایین. دالان‌های باریک و پیچ‌پیچ را خودشان ساختند. پیدا بود از پشت شیشه که می‌رفتند و می‌آمدند. رد مغز تخمه‌ی آفتابگردان و دانه‌های شکر را که برایشان می‌گذاشتیم، می‌گرفتیم که از کوچه‌های نورگیر می‌گذشتند و گم می‌شدند در دالان‌های تاریک تاریک. صدتا هزارتا شاید هم هزارتا هزارتا.

زن مجتبیٰ خیلی از تاریکی می‌ترسد. چراغ خواب‌شان آبی‌ست و از وقتی سنگین شده چراغ راهرو و دستشویی را تا صبح روشن می‌گذارند. در خانه نیست حالا، رفته. رفته بیمارستان پا سبک کند. شکمش مثل سنگ شده بود و دیگر تکان‌های وقت و بی‌وقت از زیر چین‌های سارافون چهارخانه‌اش پیدا نبود. با مادر رفت، مجتبیٰ ساکش را دست گرفت. پا می‌کشید، ناله می‌کرد و دست بر دیوار و در گرفت. اشرفی‌های روشن نارون با دانه‌های سبز سیر درون غلاف‌های شفاف‌شان زیر پاهایش می‌چرخیدند و با باد می‌رفتند تا حاشیه‌ی دیوار یا پناه شمعدانی‌ها. در که بسته شد باران گرفت. پولک‌های چرخان، خیس و سنگین چسبیدند در شیار کاشی‌ها و لای جرزها و پناه شمعدانی‌ها تا باد کنند و ریشه بدوانند. سبز می‌شوند. سبز می‌شوند و جاکن می‌کنند موزاییک‌های حیاط را و خفه می‌شوند گل‌ها. بیعار نیست شمعدانی. پدر می‌دانست، من و مجتبیٰ و مینا هم می‌دانیم. پدر ریشه‌های سفت و سمج نارون‌ها را بیرون می‌کشید از درز و جِرِیم کاشی‌ها و زیر شمعدانی‌ها و پیدا می‌کرد ساقه‌های شکسته‌ی ترد را که سبز و پرگل مانده بودند زیر توپ کم‌باد والیبال.

کنده می‌شوم از فکر گل‌ها. در مینا هستم. مینا توی انبار است. پشت به مخفی‌گاه توله‌ها نشسته روی مفرش رخت‌خواب‌های پدر و چشم دوخته به جعبه‌ی شیشه‌ای آکواریم. در خیال او هستم که دارم قوطی واکس خالی را بو می‌کنم. باز کف و توی شیارهایش را لته می‌کشم. ابراهیم جفت مینا نشسته، زیر درخت گل اشرفی. زیر ردیف اسم‌هایمان که من کنده‌ام و اسم خودم از همه بالاتر است. من در سایه‌ی باریک دیوار هستم، بقیه‌ی جاها را آفتاب داغ گرفته. قوطی واکس را میان شن‌ها جاسازی می‌کنم. مینا به من نگاه می‌کند بعد به ابراهیم و به دست‌هایش، و باز به من و یواش به ابراهیم می‌گوید «ولش کن، خیلی سفته.»

چند باریکه‌ی شور روی صورتش خشکیده از نهیب پدر. ابراهیم جواب نداد، حالا نشسته برابرش.

«بابا بفهمه می‌زنه، تا شب صب می‌کنم خیلی هم درد نمی‌کنه... خیلی سنگین...»

از میان انگشت‌های بسته‌ام آب چکه می‌کند. باقیش را می‌ریزم توی قوطی واکس، استخر شهر شیشه‌ای پر می‌شود. ابراهیم با فشار تسمه‌های چرمی را از سگک‌ها رد می‌کند. انگشت‌هایش پر است از ریزه‌های آبی و قرمز خودکار. ما، من و ابراهیم از پارسال با خودکار مشق‌هایمان را می‌نویسیم. بوی ترشال خرما از جعبه‌ی شیشه‌ای بیرون می‌زند. سرتاسر کناره‌ی شیشه‌ای را ردیف، خرما چیده‌ام. روی خرماها لاشه‌ی چسبیده‌ی مورچه‌هایی ست که خواسته‌اند در بروند. از پس شیشه، شیره‌ی پس داده‌ی خرماها پیداست که نشت کرده در شن‌ها. ابراهیم تسمه‌ها را شل کرد، سگک زانوبند را باز کرد. میله‌ها آزاد شد. مینا نگاهم می‌کند. من مورچه‌ای را از نوک انگشت روی کاه ریزه‌ی استخر می‌گذارم و فوت می‌کنم. آب چین می‌خورد. قایق روی آب می‌چرخد. ابراهیم کفش‌های جداره فلزی مینا را که می‌کشد با ته زمین می‌خورد. مورچه‌ام را از آب می‌گیرم می‌گذارم وسط میدانگاه شنی میان چهار باغچه‌ی سبز ترتیزک میان شهر. ابراهیم پاهای باریک مینا را می‌مالد. سرپوش شهر شیشه‌ای را که سه تا گلوپ کوچک رنگی زیرش کار گذاشته‌ام که با سیم‌های نازک سبز و زرد متصل است به قوه‌های ۲/۵، می‌گذارم. مینا نگاهم می‌کند از کنار تجیر جلوی در ساختمان که تو می‌روم صدا می‌زنم:

«مینا.»

بیرون باد راه افتاده. توله‌ها درهم می‌لولند. گمان کن گرمای تن مادرشان را می‌خواهند که حتماً منتظر است مینا برود تا بیاید. مینا از من خالی ست. باید در خلوت باشد با ابراهیم، مهربان است انگار. شاید به خاطر بچه‌ی مجتبیٰ که دارد به دنیا می‌آید نه مثل آن بار که دعوا داشت با ابراهیم، پای مرا هم میان کشیده بود. بزرگم کرده بود. گذاشته بودم مقابل ابراهیم، هم‌سن و سال بودیم با ابراهیم. بغض کرده بود مینا و کینه‌اش را در من می‌ریخت که با او بودم.

«بهش می‌گفتی. داداش تو بهش می‌گفتی... خِرش را می‌چسبیدی، توی چشمش نگاه می‌کردی، می‌خواباندی توی گوشش که چرا؟ چرا فقط یازده روز به عروسیت مانده آمدی گفتی؟ نه. حتا نگفتی. فقط گفتی که

گلاب‌پاش نقره‌ی مادرم را قرض می‌خواهی و حیاط را تا میز شام مردانه را آن‌جا بچینی. ازش مـی‌پرسیدی چـرا وقـتی مـادرم گـلاب‌پاش را می‌آورد آن‌قدر عجیب و غریب نگاهم کرد و یادش نیامد به درخت گل اشرفی که زیر سایه‌اش گفت بزرگ که شدیم کفش‌هایت را دور می‌اندازم و از داداشت هم نمی‌ترسم. ولی می‌ترسید، اگر تو بودی می‌ترسید بعد به جایش فقط نوک انگشتش را پشت پاهایم کشید و گفت این‌ها تنها چیزایی هستند که عین قدیم موندن.»

و یا آن‌بار دیگر که می‌گفت:

«داداش توی سینه‌اش بایست، خفتش بده و بگـو نـمی‌شد امشب کاسه‌ی کاچی بابونه‌ی زایمان زنت را نفرستی در خانه؟ نمی‌شد مادرت با سینی کاسه‌های گل مرغی و خنده‌ی تا بناگوش رفـته مـا را از مـیان همسایه‌ها قلم بگیرد؟»

مینا می‌خواست من می‌گفتم، ابراهیم خجل بود، یعنی باید بود که باشد. من خودم بودم، خودم نبودم. گنگ بود صورتم. چیزی شبیه به مجتبیٰ شاید، بدون سبیل‌های او. یا با خطی، گره‌ای میان ابرو به این خاطر که عصبانی‌ام، بیزارم، به این خاطر که سرگروهم، ارشد و باغیرت. غیرت برادری که خواهرش را رها کرده باشند. ابراهیم حساب می‌برد از من. مثل همیشه‌ی مینا. مثل همیشه‌ی مجتبیٰ. صدا ولی صدای من نبود. مینا بود من با صدای آن‌ها می‌گویم. آن‌جوری که آن‌ها می‌خواهند و بر زبانم می‌گذارند. مادر زبانش نمی‌گیرد. مجتبیٰ و مینا هم. تـور، را یاد گرفته‌ام ازشان. آن‌بار لکنت زبانم را فراموش کردم دیگر تپق نمی‌زدم. آن‌شب در حیاط برف افتاده بود که در رخت‌خواب می‌غلتید و باز دعوا داشت با ابراهیم. مینا آن‌شب داغ کرده بود. تب داشت. انگار که همه‌ی کاسه‌ی دست‌نخورده‌ی کاچی بابونه‌ی سر یخچال را تنهایی خـورده باشد، غلت می‌زد و لحافش را حتا از پاهای کم‌خونش کنار زده بود. مادر آن‌سوی اتاق رویش را به دیـوار کـرد و لحـافش را سـر کشـید و تـا دم‌دمه‌های صبح بی‌صدا مثل ابر بهار گریه کرد.

در حیاطم. تُک باران شکسته، حالا که آرام می‌زند بـویش بـیشتر می‌آید. بویش، بوی همه‌ی چیزهایی ست که رویشان باریده. در هوا بوی موهای خیس گربه است با بوی خاک و ترکه‌های سبز و تنجه‌های سرخ پرخون و بوی آهن زنگ‌زده با بوی مورچه‌ها که به بوی رقیق عرق تن می‌ماند. خانه‌شان را آب گرفته می‌دانم. بویشان را می‌شناسم. وقتی که سر شیلنگ را بر دهانه‌ی شهرشان گذاشتم. دالان‌ها پر شد از جریان آبی که از پس شیشه مثل مار می‌پیچید و می‌رفت در نقب‌های سیاه که پر شد و آمد و سر رفت از سر ترتیزک‌ها و دیواره‌ی چسبناک خرماها. بعد روی آب تخم‌های ریز سفید بود و مورچه‌های سیاه و ریشه‌های نازک ترتیزک، و همین بوی رقیق عرق تن که می‌آمد. آن‌بار و پس از آن در تمام چند روزی که تب داشتم و سرم سنگین بود. در فاصله‌ی غثیان‌هایی که دل و اندرونه‌ام را درهم می‌پیچید. در رخت‌خوابم که همین بو را می‌داد و در نفسم و در مایه‌ی نخاعم که با سرنگ از تیره‌ی کمرم بیرون کشیدند، همه‌اش همین بود، تا وقتی کـه شـیون کشـیدند و آمـدم و رخت‌خوابم را دادند خاک‌روبه‌ای برد. دریچه‌ها را باز کردند و خانه را هوا دادند، و از مینا گرفته تا پدر و تا حتا ابراهیم که زیاد رفیق بودیم تا روزی که بیرق کوچک سیاه عزا را از بالای در پایین آوردند، قرص‌های کوچکی را می‌خوردند که بوی تخم‌های سفید و مورچه‌ها را از تـن و مشام‌شان می‌برد تا سرسام نگیرند...

جز، زاویه‌ی پشت پنجره‌ی انـبار ظـلمات است حـیاط. یک آن چشم‌های گربه از پشت نردبام روشن و خاموش می‌شود. مادرم آمد تو. مجتبیٰ در را بست. صدای مادرم لرز دارد.

«چه‌قدر تاریک است. پس نیفتاده باشد.»

مجتبیٰ نور کم‌رنگ زاویه را نشانش می‌دهد.

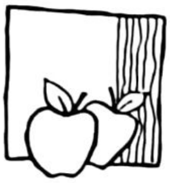
«آن‌جاست.»

نگاهش را از مادر می‌دزدد و لاله‌ی گوش‌هایش داغ می‌شوند. بلند

چند شعر از: **اعظم حسینی**

۱

دست‌هایت خاک می‌خورند
و شعر می‌داند
به چه چیز باید اعتراف کند
در هر بند
زنی بر شانه‌هایش دو بال می‌دوزد
تا از سیم‌های خاردار بگذرد
و دست در دست تو بگذارد.



۲

می‌گفت
این دست‌های توست
که انگشترت را زیبا کرده است
هردو را به او بخشیدم
و او / با دست خودم مرا کشت.

۳

یا زیر آبم
یا در آسمان
هنوز نفهمیده‌ام
کجایی‌ام!

۴

دلت می‌خواست چند نفر بودی؟
خندید.
دلش می‌خواست
یک نفر هم نبود.



۵

مادر!
آن روزها
همیشه چند قدم از تو عقب‌تر بودم
حالا رسیده‌ام به آن وقت
که نه پیر بودی
نه جوان.

۶

تا زنده‌ای
همیشه اخمی در چهره داری
پس از مرگ
تصاویرت قهقهه می‌زنند.

می‌گوید:

«ما آمدیم.»

هرچند می‌داند که دیگر ابراهیم و مینا را هیچ‌کس نمی‌تواند غافلگیر کند که لازم نیست سرفه‌ای بکند یا بلند حرفی بزند. جابه‌جا می‌شود مینا، مجتبیٰ چراغ گازی را می‌گیراند. مادر رنگش پریده است. مینا بلند می‌شود، جای سنگینی تنش میان رخت‌خواب پیچ جا انداخته. مادر وا می‌رود در گودی نیم‌گرم جایش. مینا می‌پرسد:

«خُب؟»

مجتبیٰ سر مینا را می‌چسباند روی سینه‌اش و نوک انگشتانش ناز می‌کند دائمی زیر دم اسبی موهایش را. بزرگ شده مجتبیٰ... مثل آن‌وقت‌ها نیست که عاشق شده بود و یا به خواستگاری که می‌رفت و همه‌اش می‌گفت اگر تو بودی راه چاره‌اش را می‌دانستی تو حتماً این کار را می‌کردی یا این حرف را می‌زدی. که من نزده بودم. و پا می‌گذاشت جای پای من جوری که اگر عاشق من شده بودم... بعد سر مینا را ناز کرد و گفت:

«هیچی دیگه، بابا شدم.»

مینا را رها می‌کند و می‌رود طرف تاقچه.

«خب، دیگه بریم یه جای روشن‌تر.»

«چی هس ولی؟»

مینا می‌پرسد. مادر بلند شده راه می‌افتد.

«دختر، سه کیلو و سیصد گرم.»

مجتبیٰ گردسوز را بر می‌دارد. مادر می‌گوید:

«انشاءا... روزی تو. یه پسر که اسم برادرت را زنده کند.»

به من فکر نمی‌کند مجتبیٰ، در او نیستم. ولی من هم می‌دانم که صد تا ابراهیم هم نمی‌تواند به او بچه‌ای بدهد تا مادرش باشد. مجتبیٰ به من گفت. خودش نالید که از دکتر خواسته تا برایش بگوید که چرا بچه‌اش نمی‌شود و دکتر بی‌خبر از جریان ابراهیم گفته و گفته به هرحال به نظر نمی‌رسد شما قصد ازدواج... ولی ابراهیم، ابراهیم پیش‌تر از ما از کجا می‌دانست، که مینا گفت حتم دارم دانسته که بی‌ترس و شرمساری از لو رفتن همه‌ی خلوت‌ها...

به طرف در می‌روند. در مجتبیٰ هستم حالا که دارد به مینا نگاه می‌کند، دارم خاک و ماسه را مخلوط می‌کنم، یک به سه، می‌گویم:

«هیشکی نباس بدونه، هیشکی. فقط ما چهار نفر. فکرش رو کنین یه شهر با هرچه خونه توش هس. دالوناش، برقش، آبش... فهمیدی ابراهیم... به تو هم هسم مجتبیٰ. مثل اون بار نشه که تخم کفترای یاکریم از دامن مینا پخش زمین...»

مجتبیٰ توی حباب گردسوز را فوت می‌کند، مادر که بیرون می‌رود می‌گوید:

«کی می‌دونه؟ هیشکی خبر نداره. اگه مث بچه‌ی مجتبیٰ دختر نشه.»

و مجتبیٰ و من باز نگاه می‌کنیم به مینا. زن مجتبیٰ را دوست دارم که دختر زایید. که از اولش هم رضا نبود به اسم من. سردرگم می‌شدم و بلاتکلیف. از حضور در اذهانی که شاید مرا نخواسته پیش‌شان حاضر می‌شدم. ترس برم می‌داشت که صدایم می‌کردند و می‌رفتم و جایی نداشتم که دیگری جایم را گرفته بود. مجتبیٰ می‌گفت:

«به خاطر مادر.»

زنش گفت:

«نه.»

«دست‌کم اسم پدر.»

مینا گفت:

«اصلاً اسم تکراری توی یه خونه معنی نمی‌ده.»

مجتبیٰ در انبار را پشت سرش می‌بندد. تاریکی انبار بوی فتیله‌ی سوخته را می‌دهد. من منتظر چشم‌های گربه می‌مانم تا شیر خوردن توله‌ها را تماشا کنم. ●

مهرناز پیمانی

علاج سکوت

اتوبوس با فریاد و ناله و نفس نفس زدن، در جاده پیش می‌رفت، بعضی از مسافران هنوز هیچی نشده، چشم‌هایشان را بسته و خوابیده بودند، بعضی‌ها با هم حرف می‌زدند و یا ساکت چشم به جاده داشتند، چهره‌ی بیشترشان غمگین و افسرده می‌نمود و به نظر نمی‌رسید همه‌ی آن‌هایی که چشم به جاده دارند چیزی از جاده ببینند و یا همه‌ی آن‌هایی که خوابیده‌اند، خوابیده باشند!

راننده که مردی درشت‌اندام بود هر از گاهی از توی آینه، نگاهی به مسافران می‌انداخت، بعد به طرف شاگردش می‌چرخید و به گپ زدن ادامه می‌داد. در عین حال به نوار کاستی گوش می‌داد که مسافران از چند و چونش سر در نمی‌آوردند و فقط زمزمه‌ای خفه و نامفهوم به گوش‌شان می‌رسید که چندان هم علاقه‌ای به درست شنیدنش نداشتند، شاید هر کسی در درون خودش، آهنگ مخصوص زندگی‌اش را مرور می‌کرد!

شاگرد راننده چای در لیوان راننده می‌ریخت یا ظرف جلوی رویش را از تخمه پر می‌کرد، گاهی هم شیشه را پایین می‌کشید تا دود سیگارشان بیرون برود و یا شیشه را بالا می‌آورد تا حالا که سیگارها کشیده شده، سردشان نشود.

در ردیف سوم پشت راننده، پیرمردی کنار مرد جوان بیست و سه چهار ساله‌ای نشسته بود، جوان بی‌توجه به پهلو دستی‌اش به صندلی تکیه زده، به جاده نگاه می‌کرد. پیرمرد، در فیصله دادن مشکلات مربوط به دندان مصنوعی و آدامس تقلا می‌کرد و گاهی با کنجکاوی به جوان کنارش می‌نگریست، اما ناامید از بی‌توجهی او، تا جایی که گردن آرتروزیش اجازه می‌داد، به دور و بری‌هایش خیره شد. از چهره و لباس آن‌ها شروع کرد تا به کیف دستی و ساک و خوراکی‌های‌شان رسید، حوصله‌اش سر رفت و برگشت و دوباره با علاقه و کنجکاوی به پهلودستیش خیره شد، بعد آدامس را درآورد و در جاسیگاری جلو

رویش انداخت و مصمم و با دهان نیمه‌باز به طرف جوان برگشت، می‌خواست سر حرف را باز کند که دید جوان چشمانش را بسته و آماده‌ی خوابیدن شده است، نگاه غمگینش، بر روی جوان خیره ماند، آهی کشید و دوباره سرش به طرف مسافران چرخید، این بار از ناچاری به چه‌گونگی پوست‌گرفتن هر میوه‌ای، از پوست در آمدن هر مغز آجیلی، در آوردن هر دانه نان شیرینی از جعبه‌ای و به دهان رفتن و پخش و پلا شدن خرده‌هایش، دقیق شد، دهانش آب افتاد، از نایلون جلو پایش پرتقالی درآورد، پرتقال کوچک و نامرغوب بود، ناخن‌هایش به کندی در پوست فرو می‌رفت، کار پوست‌کندن ـ که به عمد هم طولانی شده بود ـ تمام شد و دستش برای جداکردن پره‌ای از آن پیش رفت که ناگهان به یاد جوان افتاد «نه، باید تا دست‌خورده نشده، تعارفش کنم.» سریع به طرف او برگشت و جوان که غافل‌گیر شده و نتوانسته بود به موقع چشمانش را ببندد، در جواب تعارف او فقط گفت: «نه، خیلی ممنون.» این صدایی که از حلقوم جوان به جواب درآمد، خوشحال و امیدوارش کرد، حالا می‌توانست سر صحبت را باز کند و از این تنهایی و بی‌هم‌زبانی به درآید، با لحنی پدرانه و دوستانه از او خواست که تعارف نکند و از پرتقال بخورد، در فواید پرتقال و خالی نماندن شکم و تازه شدن دهان داد سخن داد، جوان کلافه و عصبی، محکم «نه، خودتان میل بفرمایید.»ی گفت و رویش را به طرف شیشه برگرداند. پیرمرد دهانش باز ماند. آهی کشید و پره‌ای از پرتقال را به دهان برد، صدای حرکت دندان مصنوعی او، جوان را عصبی و منزجر می‌کرد، دست‌های پیرمرد می‌لرزید، جنس پرتقال هم خوب نبود و پره‌ها، راحت جدا نمی‌شدند و دست و بال مرد به آب پرتقال آغشته بود، او از پوست‌های دور و بر پره‌ها خوشش نمی‌آمد و بعد از کمی جویدن، آن‌ها را توی دست می‌انداخت و بعد توی سطل و این جوان را که بر خلاف ظاهر آرامش، او را زیر نظر داشت، عصبی‌تر می‌کرد، مرد پرتقال را تمام کرد، دو دستش را با آب پرتقال به جا مانده به هم سایید و نرم کرد، آهسته باد گلویی خارج کرد و تکیه داد. دوباره چشم به جاده دوخت، جاده‌ای ملال‌انگیزتر از این، در خاطر نداشت... ماشینی برای سبقت گرفتن از آن‌ها جلو زد، اما با دیدن ماشین دیگری که از روبه‌رو می‌آمد، خودش را عقب کشید و از بروز تصادفی حتمی جلوگیری کرد.

پیرمرد به طرف جوان برگشت و گفت:

«واقعاً بعضی از راننده‌ها چه‌قدر بی‌احتیاطند، اصلاً فکر نمی‌کنند که جان مردم در دست آن‌هاست و باید مواظب باشند. آخه پدر آمرزیده‌ها، حالا که از خانه درآمده‌اید، چه یک ساعت زودتر برسید و چه دیرتر فرقی می‌کند؟!»

از بی‌جواب ماندن پرسش‌هایش از رو نرفت و این بار، مستقیم از او پرسید:

«این‌طور نیست آقا؟»

«بله...»

«شما تهرانی هستید؟»

«نه...»

«خوب پس هم‌شهری هستیم، تهران درس می‌خوانید؟»

«نه...»

«ماشاءالله! حتماً درستان را تمام کرده‌اید؟»

«نه...»

با تردید به جوان نگریست و حرفی راکه می‌خواست بزند، سبک و سنگین کرد و بالاخره پرسید: «حتماً بی‌کارید و دنبال کار می‌گردید؟! آی، بی‌کاری هم بد دردی است... با پدر و مادرتان زندگی می‌کنید؟»

جوان جوابی نداد. پیرمرد از سکوتِ ـ به نظر او بی‌ادبانه‌ی ـ جوان تعجب کرد، باورش نمی‌شد که کسی دلش نخواهد با دیگری حرف بزند، آن‌هم در راهی چنین طولانی و آن هم در دوره زمانه‌ای که در دل هر کسی تلنباری از غم‌های گفتنی و نگفتنی در حال انفجار، نهفته شده!!...

● سه شعر از: **علی حقّی**

۱

دستانم را پهن کرده بودم
تا به زیرِ آن بنشینی و
بی‌واهمه‌ی خورشید
هی گریه کنی
اما، دستانِ من که این‌همه تاب نداشتند

آسمان را ابری بزرگ فراگرفت
و بارانِ بسیاری
دستانِ پهنِ مرا!

۲

همیشه
دو چشمِ بزرگِ مه‌اندود
مرا از پشتِ پنجره می‌پایند
و چون نگاه می‌کنم
می‌گریزند از من
اما صدایی ناشنیده می‌گوید:
بمان
فردا
می‌آیم!



۳

روی همین یک برگ
چهار شعر متولد شد
و با این، پنج تا

چه مادینه‌ی پُری
فقط یک قلم لازم بود
تا باز شود
سفره‌ی رنگینِ دل‌اش
و حرف‌های‌اش بریزد بیرون

و تا سفیدی اجازه دهد
واژه‌ی رسیده و نارس است
که چیده می‌شوند کنارِ هم

امّا
این برگ برای همه
جای مناسبی ندارد؟

نگاهش بر او خیره مانده بود که جوان دوباره چشمانش را بست و نمایاند که خوابیده است!

فهمید که خواب او خوابی مصلحتی و از روی بی‌حوصلگی است، سری چرخاند و دور و بری‌هایش را دید که بیشترشان خوابند، سرش را به صندلی تکیه داد و چشم‌هایش را بست، فکر کرد که چه‌قدر مردم می‌خوابند، چرا او اصلاً خواب نداشت؟ سر شب چرتش می‌گرفت و بعد از یکی دو ساعت خواب، بیدار می‌شد و تا صبح با سری پر از خاطرات زندگی گذشته، تنی پر از دردهای جسمی و روحی، چشمش به پنجره بود تا کی روشن بشود. گاهی صدای خر و پفِ زن پیرش او را از خواب می‌پراند و گاهی صدای نفس‌های بلند و ناسالم او، زنش را... آهی کشید، راستی چه‌طور بود که جوانی‌هایش تا از سر کار برمی‌گشت و غذایی می‌خورد، دراز می‌کشید و یک کله تا صبح می‌خوابید؟ چه‌طور بود که از شدت کار و گرفتاری وقت حرف زدنِ درست و حسابی را نه با زن و بچه‌اش و نه با کسی دیگر نداشت؟ چرا الان یک دنیا حرف دارد و گوشی برای شنیدن آن‌ها نیست؟ چرا بچه‌هایش حوصله‌ی او را ندارند و به حرف‌هایش می‌خندند؟ چرا دوست و آشناها و همسایه‌ها از سلام و علیکی بیشتر با او نمی‌گویند؟ چراکم به آن‌ها سر می‌زنند؟ چرا او و زنش را به میهمانی‌های‌شان دعوت نمی‌کنند؟ چرا دوستان و اقوام هم‌سن و سال‌شان یا مرده‌اند و یا بیمار و ناتوان؟ پس با کی حرف بزنیم؟ با کی درددل بکنیم؟ این روزگار ناسازگار را با کی بگذرانیم؟ یعنی حرف‌های من به درد هیچ‌کس نمی‌خورد؟! این‌همه تجربه، این‌همه خاطره؟!

یادش آمد که مدت‌هاست برای تکان دادن لب‌ها و چانه‌اش و به قول خودش نگندیدن دهانش، به آدامس پناه برده است، دستش را به جیب برد و آدامسی به دهان گذاشت «حیف که این دندان‌های مصنوعی لعنتی اذیتم می‌کنند.» چشم‌هایش را بست، با چشم بسته آدامس می‌جوید و خاطراتش را مزمزه می‌کرد.

«خدا بیامرزد پدرم را، هروقت می‌خواست مطلبی برایمان بگوید همه‌مان را وادار به شنیدن می‌کرد و هیچ‌کدام‌مان جرأت حرف زدن و نشنیدن نداشتیم، هی... حالا بیشتر دور دور جوان‌هاست، هروقت بخواهند باید ساکت باشیم، هرچه آن‌ها می‌خواهند باید بخوریم و هرچه با سلیقه‌ی آن‌ها جور است باید بپوشیم و... ای روزگار!!» آهی کشید و سرش راکمی به طرف جوان چرخاند، از دیدن چهره‌ی معصوم و درهم او، دلش گرفت، چشمانش را بست و اندیشید «اما جوان‌ها هم کم بدبختی ندارند، این یکی هم بیکار است، بیکاری برای من پیرمرد بدبختی است وای به حال این جوانی که قوی و سالم است و هزار آرزو و برنامه برای زندگیش دارد.» با چشم بسته، بدبختی‌های زندگی جوان‌ها را حلاجی کرد و به یاد مشکلات فراوان جوانی‌های خودش افتاد، دلش برای خودش، جوان و همه‌ی پیرها و جوان‌های عالم سوخت و سوزش اشک را در چشمانش و محبتی عمیق نسبت به جوان، در دلش احساس نمود. «بیچاره»، و طاقتش نگرفت و باز آرام لای چشمانش را باز کرد و به



جوان چشم دوخت، جوان با دیدن به خواب رفتن او، چشمانش را باز کرده، داشت سیبی گاز می‌زد، وقتی نگاه پیرمرد را روی خودش دید از ناچاری دهان باز کرد:

«ببخشید. دیدم خوابید، سیب را بی‌تعارف خوردم.»

مرد با علاقه و آماده برای حرف زدنی طولانی، آدامسش را در جاسیگاری گذاشت:

«نوش جان، بفرما، راحت باش. من دندان سیب گاز زدن ندارم... جوانی همه چیزش خوب است، خوردنش، خوابیدنش، سفر کردنش، جوانی کجایی که یادت بخیر!... اما کمتر جوانی قدر جوانی‌اش را می‌داد، از من به شما نصیحت تا جوانی قدر زندگیت را بدان، ازدواج کرده‌ای؟»

«نه.»

«انشاءالله به سر و سامان بیفتی، بچه‌دار شوی و بعد می‌بینی که زندگی یعنی چه، شادی یعنی چه و غم یعنی چه.»

از سردی مخاطبش، پکر و تولب شد، ولی خودش را از تک و تاز نینداخت و پرسید:

«ساعت چند است؟»

«یک.»

«چرا برای ناهار نگه نمی‌دارد؟»

سکوت جوان به ناچار او را هم ساکت کرد، افسرده و دمق، چشم به جاده دوخت. چیزی نگذشت که اتوبوس جلو یک سالن غذاخوری ایستاد. پیرمرد برخاست، بسته‌اش را برداشت و با کمی پابه‌پا شدن، تا جوان هم برخیزد و شاید با او همراه شود به راه افتاد، با محبت به راننده خسته نباشیدی گفت و از پله‌ها پایین رفت و با امید به این‌که جوان، دوش به دوش او می‌آید، به طرف سالن به راه افتاد. جوان با کمی فاصله، پشت سرش قدم به سالن گذاشت و به طرف میزی رفت، پیرمرد با تعجب و افسوس نگاهش کرد «می‌خواستم با او غذا بخورم‌ها، تخم‌مرغ‌ها زیاد است!» و نگاهش برای یافتن جایی مناسب و هم‌نشینی مناسب دور سالن چرخی زد، کسی را نیافت. پشت میز شلوغی، جایی پیدا کرد و نشست. بسته‌اش را باز کرد و با علاقه و کنجکاوی به اطرافیانش نگریست، اما همه‌ی آن‌ها در خود فرورفته، سربه‌زیر بودند. سرش را پایین انداخت و به پوست کندن تخم‌مرغ‌ها مشغول شد، برای لحظه‌ای تصمیم گرفت به بغل دستی‌هایش تعارف کند، فکری کرد و از خیرش گذشت و با اندوه و در سکوت لقمه‌ها را پایین داد.

اتوبوس که به راه افتاد، پیرمرد، آدامس به دهان، ساکت‌کنار جوان نشسته و در آینه‌ی جلو، چشم به دهان راننده دوخته بود تا شاید چیزی از حرف‌های او بشنود، اما نه، بدبختی سنگینیِ گوش و کم‌سویِ چشم، این راه را هم به رویش بسته بود، دستی به جیبش برد و از داشتن آدامس مطمئن شد، چشمانش را بست، سرش را به پشت تکیه داد و با خودش و خاطراتش به حرف زدن پرداخت... اتوبوس که به مقصد رسید، جاسیگاری پر از آدامس‌های جویده بود. ●

فریده خردمند

ناراحت نشی...

زن سیگاری از توی پاکت بیرون آورد و پرسید «ناراحت نمی‌شی؟»

دختر جوان گفت «نه... نه... اصلاً.»

زن، خمیده روی فرمان، سیگارش را آتش زد. دانه‌های باران روی سقف اتومبیل، ضربِ منظم و آرامی گرفته بود. شیشه‌ی پنجره را کمی پایین کشید.

دختر جوان گفت: «یک‌شنبه دوباره اومد دَمِ کلاس. گفت کـارِت دارم. گفتم ولی من با تو کاری ندارم. گفت می‌خوام چند کلمه حـرف بزنم. نشستیم تو ماشین. گفتم چی می‌خوای؟... ناراحت نشی ولی گفت... تو رو.»

زن پُک عمیقی به سیگار زد. سرش را به طرف پنجره برگرداند و دود را از شکافِ پنجره بیرون داد.

«گفتم خجالت داره.» خندید.

زن لرزید و یقه‌ی بارانی‌اش را بالا زد.

«گفتم عقلت کجا رفته؟ آخه تو که چیزی تو زندگی کم نداری. زنت درس خونده و فهمیده‌س. دو تا بچه‌ی سالم داری که خیلیا آرزوشـو دارن. آخه چی کم داری؟ ناراحت نشی ولی گفت... تو رو.»

زن به پیاده‌رو تاریک و خیسِ روبه‌رو خیره شده بود. زن و مـرد جوانی دستِ کودک هفت، هشت ساله‌ای را گرفته بودند و از پیاده‌رو می‌گذشتند.

«گفتم حالا که این‌طور شد از دستت فرار می‌کنم. از این‌جا می‌رم. ناراحت نشی ولی گفت... تا اون سرِ دنیا دنبالت می‌آم.»

چند برگی که روی شاخه‌ی درخت مقابل هنوز باقی مانده بود، زیر نورِ چراغ، می‌درخشید. زن، پُک دیگری به سیگار زد.

«گفتـم مـگه نگفتی زنم اعصابش ضعیفه، تا حالا دو بار بستری شده اگه یه‌وَخ بفهمه... ناراحت نشی ولی گفت... خُب، زندگیه. کاری نمی‌شه کرد.»

زن، ته سیگار را از شکافِ پنجره به بیرون پرت کـرد. تـه سـیگار همین‌که روی سنگفرش خیس خیابان نشست، خاموش شد.

«گفتم بچه‌هات چی؟ ناراحت نشی ولی گـفت... بـالاخره بـزرگ می‌شن.»

باران رویِ سقف ضربِ تندتری گرفته بود. زن به دختر خیره شد. در تاریکی جوان‌تر و زیباتر به نظر می‌رسید.

«خواستم بزنم تو گوشش ولی...»

زن شیشه‌ی پنجره را پایین‌تر کشید. دانه‌های باران را نمی‌دید امـا سردی آن‌ها را روی پوستِ صورتش حس می‌کرد.

«بالاخره تهدیدش کردم. گفتم همه‌چی رو به زنت می‌گم. ناراحت نشی ولی شوهرت گفت... بهتر!»

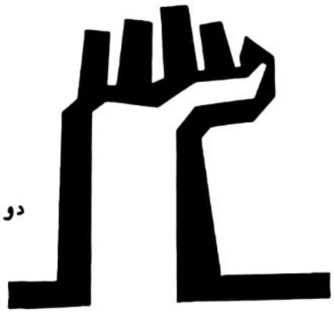
زن سـیگاری از تـوی پـاکت بـیرون آورد و پـرسید: «نـاراحت نمی‌شی؟»

دختر جوان گفت: «نه... نه... اصلاً.» ●

پرویز خائفی

شیراز

شیراز،
دو قدم بیشتر نیست
از خانه تا خواب حافظیه
از حافظیه تا خانه، تا سماع!
اما در این دو قدم انگار
جغرافیای شعر جهان را
با سایه‌ات، قدم زده‌ای،
تنها
انگار دیوان شعر خدا را
در خود ورق زده‌ای، یک‌جا!



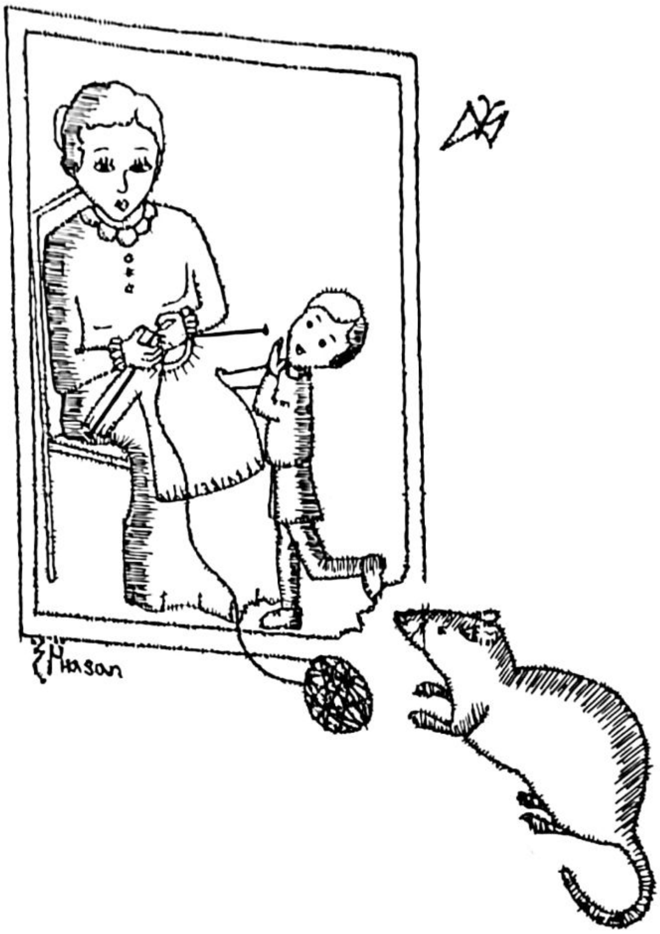
دو شعر از: خـــزر

۱

چرا نمک بخورد
وقتی
ترسش همیشگی ست
پس
همیشه آن‌قدر
منتظر فاجعه می‌ماند
تا خواب بیاید / برهاند
و نمی‌داند
فاجعه خواب است...

۲

با تو ماندن
در تو زیستن
و امید با تو مردن.
من
مرگ روشن تو را دوست می‌دارم
ای شب!



● ابوتراب خسروی

پسرکی با پاهای ابریشمی

ساعت هفت بار که دینگ دانگ بزنه ساعت هفته. و ساعت دیواری هفت بار دینگ دانگ زد و ساعت هفت بود و تازه یک موشی شروع کرده بود به جویدن سیم‌های برق.

من گفتم، ساعت هفت برای چه کاری خوبه؟ مامان گفت، برای این خوبه که من این‌جا روی این صندلی بشینم و رادیو گوش بدم و با این ابریشم روی این ژاکت یک درخت و یک شاپرک کنار این بچه‌ی بازیگوش ببافم. من که هیچ بچه‌ای را پهلوی درخت و شاپرک نمی‌دیدم، گفتم، ولی هنوز که هیچ بچه‌ای نیامده پهلوی درخت و شاپرک. مامان گفت: اگر صبر کنی می‌آد. من گفتم: با چی می‌آد؟ مامان گفت: با این میل‌های بافتنی. من گفتم کی هست که می‌آد؟ مامان گفت، دوست داری کی باشه که بیاد، من گفتم دوست دارم من باشم که بیام. مامان گفت، خیلی خوب دوست داری زودتر از همه پاهات بیاند یا چشم‌هات؟ من خیلی فکر کردم و گفتم، دوست دارم اول پاهام باشند که بیاند، بعد دست‌هام، بعد هم چشم‌ها و گوش‌هام. مامان گفت، می‌خواهی با پاهات چه کار کنی؟ گفتم، می‌خوام با پاهام دنبال شاپرک بدوم. و نگفتم که می‌خوام با شاپرک کجا بروم. من می‌خواستم کنار رودخانه‌ای برم که توی قاب عکس بود و پهلوش یک درخت سبز بود و مردی که به درخت تکیه داده بود و مامان می‌گفت پدره.

موش شروع کرده بود به جویدن شیشه‌های پنجره و مامان داشت پاهام را می‌آورد پهلوی درخت و شاپرک. همین‌که پاهام پیداشان شد، شروع کردم به دویدن دنبال شاپرک. و شاپرک چون می‌دانست که هنوز دست‌هام نیامده‌اند که بتونم بگیرمش و از پاهای خالی من کاری بر نمی‌آد، خیالش راحت بود، دور درخت می‌چرخید و توی هوا پرپر می‌زد و می‌رفت توی قاب عکس و روی آب رودخانه پر می‌زد و می‌خندید. و من می‌دونستم که داره می‌خنده ولی چون هنوز گوش‌هام نیامده بودند صدای خنده‌ش را نمی‌شنیدم، ولی چون صدای قاه‌قاه خنده‌ی پدر را از توی قاب عکس شنیده بودم، می‌فهمیدم که صدای خنده‌ی شاپرک مثل صدای خنده‌ی پدره که همیشه توی قاب عکس می‌خنده و صدای خنده‌ش از توی رادیو پخش می‌شه توی همه‌ی دنیا.

من با اون پاها به کجاها که نرفتم، از صبح تا شب دنبال شاپرک دور درخت می‌دویدم و مامان هم صبح تا شب پای تلفن نشسته بود و سراغ اون پدر را می‌گرفت که به خانه نیامده بود و پدر هیچ‌جا نبود به جز کنار رودخانه‌ای که توی قاب عکس بود. و من اصلاً به مامان نگفتم که صدای خنده‌ی شاپرک مثل صدای خنده‌ی پدره، چون‌که می‌نشست و گریه می‌کرد، من صدای دینگ دانگ ساعت بدجنس را می‌شنیدم، مثلاً روزی که مامان داشت با تلفن حرف می‌زد و سراغ پدر را می‌گرفت و اصلاً حالش خوب نبود. من دینگ دانگ اون ساعت بدجنس را شمردم که هفت بار زد و عصر بود و ساعت هفت صبح نبود و من اصلاً نمی‌دانستم ساعت هفت برای چه کاری خوبه. مامان گفت، ساعت هفت برای این خوبه که همه‌ی درخت‌ها و شاپرک‌ها و آدم‌ها توی این ساعت به تاریکی برنخورند و از همون راهی که آمده‌اند برگردند ساعت هفت صبح تا صبحانه بخورند. من گفتم، پس چرا پدر از همون راهی که رفته برنگشته ساعت هفت صبح تا صبحانه بخوره.

مامان گفت، ممکنه توی راه برای یه درخت یا شاپرک یا یه مرد توی یکی از ساعت‌های میون راه اتفاقی بیفته که همان‌جا ماندگار بشه و به خانه برنگرده و بعد برگرده.

برای من مهم نبود که دست‌ها و چشم‌هام هنوز نیامده بودند که با هم دنبال شاپرک بدویم و بازی کنیم. وقتی که مامان خانه نبود یا این‌که خوابیده بود من با همان پاهای خالی دنبال شاپرک می‌دویدم و شاپرک دور درخت پر می‌زد و می‌آمد توی هوای اتاق و از هوای اتاق به هوای قاب عکس می‌رفت و روی صورت پدر می‌نشست و به من می‌خندید، بعد از آن دوباره به هوای اتاق می‌آمد و می‌رفت به جایی که مادر خوابیده بود و دور سر مادر چرخ می‌زد، روی چشماش می‌نشست و من هم همه‌جا با اون پاهای خالی دنبالش می‌دویدم و مادر اصلاً نمی‌دونست که من با اون پاها به کجا می‌رم. تا روزی که دست‌ها و چشم‌هام آمده بودند پهلوی پاهام پهلوی درخت. مامان گفت، به چشم‌هات نگاه کن ببین با این میل بافتنی چه چشمای خوشگلی برات آوردم. به دست‌هات نگاه کن، حالا دیگه می‌تونی اون شاپرک را بگیری. شاپرک که آن‌جا پهلوی درخت نشسته بود قاه‌قاه خندید، من صدای خنده‌ش را می‌شناسم می‌دونم وقتی که پرپر می‌زنه داره می‌خنده، من که تا آن روز با آن چشمای خوشگل او را ندیده بودم و فقط با آن پاهای خالی دنبالش دویده بودم، دیدمش که چه‌قدر خوشگل بود، زرد بود با خال‌های سبز و آبی و قرمز. من و شاپرک منتظر بودیم که مامان بخوابه یا این‌که لباس بپوشه و دنبال پدر بره تا ما دوباره بازی را شروع کنیم. مامان همه‌ش با تلفن حرف می‌زد و صدای دینگ دانگ ساعت می‌آمد و توی حرف‌هاش اسم پدر بود و پدر هیچ‌جا نبود جز کنار رودخانه‌ای که همیشه صدای شرشرش از توی قاب عکس می‌آمد و همیشه چشماش تو عکس مثل دو تا ستاره سوسو می‌زد. صدای بال شاپرک را تو اتاق شنیدم که پرپر می‌زد و می‌گفت بیا دنبال من. من هم به پاهام گفتم هرجا که شاپرک رفت تو هم برو. و پاهام دنبال شاپرک دوید. شاپرک دور

چراغ پرپر کرد و توی هوای اتاق پرید. من هم دور چراغ دویدم و توی اتاق دور زدم و دنبال شاپرک رفتم که روی بوته تو قاب عکس نشست، درختی که پدر بهش تکیه داده بود و ایستاده بود و موش داشت چیزی را می‌جوید، من پدر را ندیدم ولی صدای خنده‌ش را می‌شناختم که موش داشت لب‌هایش را می‌جوید. من به شاپرک گفتم بیا با هم دنبال پدر بگردیم و شاپرک هم بال زد یعنی خیلی خوب. من لابه‌لای همه‌ی درخت‌ها و زیر همه‌ی بوته‌های آن‌جا دنبال پدر گشتم و پدر هیچ‌جا نبود، شاپرک هم همه‌جا را پر زد و خسته شد و روی بوته‌ای کنار رودخانه نشست، من به رودخانه نگاه کردم که شاید پدر در آب‌ها باشد که موش را دیدم که داشت تند و تند رودخانه را می‌جوید.

شاپرک پرپر کرد. من دنبالش دویدم، صدای دینگ دانگ می‌آمد، من شمردم ساعت هفت عصر بود و همه‌جا داشت تاریک می‌شد. من دنبال شاپرک از رودخانه دور شدم و به آخر دنیا رسیدم. در آخر دنیا دیوار تاریکی هست که همه‌ی کلاغ‌های دنیا غروب‌ها می‌آند روش می‌شینند. من به شاپرک گفتم، منو به خانه ببر. شاپرک گفت، باشه من راه را بلدم، باید از همون راهی که آمده‌ایم برگردیم. شاپرک پرپر زد و به یک طرف دنیا که روز بود پرید و من هم با پاهام دنبالش می‌دویدم. صدای دینگ دانگ هفت بار که زد آسمان سرمه‌ای بود ولی ما به جایی رسیده بودیم که آسمان سبز بود و یک‌هو آن موش سیاه دم دراز را تو آسمان دیدم که داشت قرص ماه را می‌جوید. ساعت شش بار دینگ دانگ زد، و کلاغ‌ها داشتند از بالای سرمان به طرف تاریکی می‌رفتند. هوای عصر داشت می‌لرزید، دود سیاه توی آبی و سبز و نارنجی عصر وایساده بود، صدای دینگ دانگ می‌آمد، دینگ دانگ پنج بار که بزنه، ساعت پنج عصره، و ما صدای دینگ دانگ‌ها را می‌شنیدیم و بوی دود هم بود، دود لباس، دود گوشت. به خیابان‌های شهر رسیده بودیم، موش دیوارها و سقف‌ها را هم جویده بود. من همان‌طور که می‌دویدم دینگ دانگ‌ها را می‌شمردم و به آسمان نگاه می‌کردم و موش را می‌دیدم که داره گوشه‌ای از آسمان را می‌جود. دینگ دانگ‌ها دوازده بار زد. ساعت‌های صبح با دینگ دانگ می‌آند. و من همه را می‌شناسم همه‌ی ساعت‌ها را با همان پاها دنبال شاپرک دویدم و اصلاً خسته نشدم و شاپرک‌ها هم که اصلاً خسته نمی‌شند. اگر اون شاپرک نبود من راه را گم می‌کردم، اگر گم می‌شدم تقصیر آن دینگ دانگ‌ها بود، من به مامان گفته بودم که کاشکی آن ساعت بدجنس نبود که وقتی به خانه برسم هفت بار بزنه، موش طبقه‌ی بالا را جویده بود، درهای خانه جویده شده بودند، حیاط خانه جویده شده بود و موش انگار داشت صدای رادیو را می‌جوید.

صدای مارش از رادیو می‌آمد، از راهرو گذشتم، مامان روی همون صندلی تو سرسرا نشسته بود و بافتنی می‌بافت. آن‌قدر سرش گرم کارش بود که صدای پام را نشنید.

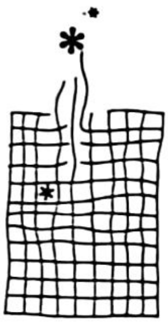
مثل یک گربه سرم را روی زانواش گذاشتم. زیر لب گفت، شایان کوچولوی من کجا بودی. و همان‌طور بافتنی می‌بافت. زانوهاش را تکان دادم، قاب عکس را به مامان نشون دادم مامان به قاب عکس نگاه کرد و پی پدر گشت که آن‌جا نبود مامان ابریشم سرخ دور انگشتش پیچیده بود و داشت تند و تند دهنم را می‌بافت. زانوهاش را تکان دادم.

موش از آسمان پایین آمده بود و داشت پاهایم را می‌جوید. مادر حواسش به هیچ‌چیز نبود، به قاب عکس نگاه می‌کردم لابه‌لای درخت‌ها و دنبال پدر می‌گشتم، و موش زانوهام را تازه جویده و تف کرده و شروع کرده بود به خوردن شانه‌هام. بعد ابریشم دهنم جویده شدند و دیگه اون چشم‌های خوشگل هم جایی را ندید، من دیگه هیچ‌جا نبودم و موش شروع کرده بود به جویدن زانوهای مامان که داشت توی قاب عکس دنبال پدر می‌گشت. ✿

دو شعر از: **بهزاد خواجات**

رنگ‌های رسمی

او که سرخی تمشک را یادم داد گفته بود
که حتا روبه‌روی درخت خانه‌ی خود
باید کلیدی در کف داشت
و من هرروز صبح می‌دیدم
که پدران چه‌گونه صورتک‌ها را
از لابه‌لای پوشال‌های زرد قدیمی درآورده
بر چهره می‌زدند
و زن‌ها با نام‌های زیبایشان
گوش و چشم و گیسوانی را که از شب قبل
در کاسه‌ای بالای رخت‌خواب گذاشته بودند
با دقت، بر ارواحی سوخته نصب می‌کردند.
آری
رنگ‌های رسمی، شناسنامه‌ی شهر بود
که در کودک سوزان آن جشن بزرگ
مفقود شد
اما هم‌چنان شناسنامه‌ی شهر بود
(مثل فرزندت
که هنگام چکاندن ماشه
انگشت ترا قرض می‌گیرد)
او که سرخی تمشک را یادم داد
گفته بود که هرروز در آینه
به تصویر خود آن‌گونه رسمی سلام کن
که فکر نکند با تو نسبتی دارد
کسی چه می‌داند در پشت آینه چیست؟
کسی چه می‌داند؟



یکی از همین روزها

یکی از همین روزها، سرو
خسته که ایستاد و هیچ‌کس روبه‌رویش آینه نشد،
آرام و دل‌تکیده می‌آید
و کنار تاک ریخته می‌نشیند
صدای توست، آتک
ـ سرشار از جوهر خود ـ
صدای توست در شاخه‌های شیرچکان،
در بوسه‌های روزی یگانه
که سایه از پرندگان دارد،
در اندام سرخ پیوستن
و پیام‌آورانی که غبارآلود راه‌های دیولاخ
پیام خود را ـ این لیموی سبز درشت ـ
می‌گذارند و خاموش می‌شوند.
و سرو گوش می‌دهد به ترانه‌ای
که نیمیش جهان گفته است
که نیمی دیگر او خود بگوید.

یکی از همین روزها که از کنار سرو می‌گذری
آینگی دلشوره مکن
او می‌تواند هم در سیاهی‌ات
ـ ای حیرتِ گریان! ـ
گیسوی خود بیاراید.



● محمد خلیلی

بُراده‌های سُرب

در راهروِ ورودی می‌بینم‌شان، با یک جسدِ کفن‌پیچ‌شده؛ نه تابوتی و نه تخته‌ای. جنازه را روی دست‌هاشان گرفته‌اند.

پشتِ میز تحریرِ کتابخانه نشسته بودم و با چشمانی خسته، از دور به پیچکِ عطش‌زده‌ای نگاه می‌کردم که زیر آفتابِ سمجِ عصر تابستان، به دیوار سیمانی و داغِ حیاط چسبیده بود و له‌له می‌زد.

یک‌باره راهرو تاریک می‌شود و صدای پاها همه‌جا را پُر می‌کند. «درِ حیاط که بسته بود؛ درِ راهرو هم همین‌طور. پس این‌ها از کجا وارد شدند. من که نگاهم به آن طرف بود.»

وقتی که می‌بینم‌شان، روی صندلی خشکم می‌زند. هراسان و مبهوت به طرف‌شان خیره می‌شوم. آن‌ها چند نفرند؟ چهره‌های‌شان را نمی‌بینم. به میانه‌ی هال می‌رسند. حالا دیگر طنینِ خفه‌ی حرف‌های نامفهوم‌شان را، و غژ ـ غژِ کفش‌های‌شان را از نزدیک می‌شنوم. بی‌این‌که به من نگاه کنند، به سمتِ آشپزخانه می‌پیچند. صدای درِ حیاط خلوت را از آشپزخانه می‌شنوم. این‌همه، بیش از چند ثانیه نمی‌پاید. لرزشِ تندی از ستونِ فقراتم می‌گذرد. دردِ شدیدی به کمرگاهم می‌پیچد و گونه‌هایم داغ می‌شود و قلبم به تپش می‌افتد. از کتابخانه به پنجره‌ی حیاط خلوت چشم می‌دوزم. مانده‌ام که، این‌ها چه کسانی هستند و این جسد را چرا به این‌جا آورده‌اند. اضطرابِ ناشناخته‌ای به دلم چنگ می‌زند. تکانی به خودم می‌دهم و به زحمت از پشتِ میز برمی‌خیزم. آهسته به طرف پنجره‌ی حیاط خلوت می‌روم و سرک می‌کشم. نه، کسی نیست. هیچ صدایی هم نیست. بُهت‌زده گوش می‌خوابانم. نه، هیچ صدایی نیست. تنها، زوزه‌ی خفیف تهویه‌ی هوا است که از دریچه پایین می‌ریزد. قدمی به عقب برمی‌دارم و با خود می‌گویم: «پس آن آدم‌ها... آن جسد... شاید توهّم بَرَم داشته و خیال‌های...» دست به پیشانیم می‌گیرم. سرم داغ شده است و گیج می‌رود: «خُب، آخر این‌جا خانه‌ی من است. این‌ها چه کسانی بودند، از کجا واردِ خانه‌ی من شدند.»

پس از این واگویه‌ها به جرأت می‌آیم و باز به کنارِ پنجره می‌روم. دزدیده نگاه می‌کنم. جسدِ کفن‌پیچ‌شده، در کفِ حیاط خلوت، روی موزاییک‌ها دراز به دراز افتاده است. واهمه بَرَم می‌دارد، اما از پا نمی‌افتم. نگاهم را به طرفِ درِ کوچکِ بین حیاط خلوت و آشپزخانه می‌چرخانم. قفسه‌ها و یخچال دیده می‌شود، اما کسی آن‌جا نیست. برمی‌گردم و از کتابخانه به هال می‌آیم. نه، این‌طرف آشپزخانه هم کسی نیست. درِ اتاق خواب نیمه‌باز است. پاورچین وارد می‌شوم. کسی نیست. به سمتِ اتاق نشیمن می‌روم، نه... به راهرو برمی‌گردم و بعد به ایوان می‌آیم. درِ آهنی حیاط بسته است و یک گربه‌ی ابلق روی قرنیزِ دست‌انداز خمیازه‌کشان کشاله می‌رود. مدتی مبهوت و ترس‌خورده بر جا می‌مانم. بعد، به سمت نرده‌های لبِ ایوان می‌روم. می‌خواهم فریاد بزنم و همسایه‌ها را خبر کنم و همه‌چیز را به آن‌ها بگویم. می‌خواهم بروم درِ کوچه را باز کنم و از کسی کمک بخواهم. کمی می‌مانم و زیر لب می‌گویم: «نه، این توهمی بیش نیست. خواب و خیال است. منگی و آشفته‌گی روحی است. شاید این وضعیت به خاطرِ کتابِ هول‌آوری است که دقایقی پیش مشغولِ خواندنش بودم. شاید در تأثیر دیدن فیلمِ وحشتناکی است که دیشب، در تنهایی به تماشایش نشستم. چه می‌دانم. خُب، محضِ اطمینان، یک‌بار دیگر بروم و ببینم که آیا واقعاً جسدی در حیاط خلوت است.»

می‌آیم. از آشپزخانه که نه، از پنجره‌ی کتابخانه نگاه می‌کنم. هنوز جسد روی موزاییک‌ها افتاده است. دیگر هیچ شکی نمانده. هرچه را که در این چند دقیقه دیده بودم، واقعیت دارد. همه‌چیز را درست دیده‌ام؛ در بیداری و با همه‌ی هوش و حواسم. نگاهم از جسد می‌گریزد، اما سعی می‌کنم خوب نگاهش کنم. جنازه کفن‌پوش نیست. همه‌ی اندامش را با باندِ پهن و سفیدی بسته‌اند. جابه‌جا گل‌های سرخ خون، روی باندِ سفید پخش شده است. قامت رشیدی دارد. پیکرش تقریباً نیمِ بیشتر حیاط خلوت را گرفته است. پنجه‌ی بسته‌ی پاها و برجسته‌گی نوکِ بینی‌اش رو به بالا قرار دارد. باز ترس بَرَم می‌دارد. تنم دوباره به لرزه می‌افتد. چند قدم به عقب می‌روم و به میزِ میانه‌ی اتاق تکیه می‌دهم. ردیف کتاب‌ها، توی قفسه‌ها... تنها، رنگ‌های الوانِ عطف‌هاست که از مقابلِ چشمانم می‌گذرند: «نه، نباید به کسی چیزی بگویم. حالا دیگر این نعش روی دست‌های من مانده است. خانه‌ای خلوت، نویسنده‌ای تنها، و یک جنازه‌ی باندپیچی شده... نه، نباید به هیچ‌جا درز کند. شاید، فقط بشود با دوست محرمی در میانش گذاشت. شاید بشود با یاری او کاری کرد.» سرم باز دور برداشته است. صدای زوزه‌ی کولر را دیگر نمی‌شنوم. در این خانه‌ی خلوت، زیر این سکوتِ هراس‌آور، یک جنازه‌ی بلندبالا در مقابل چشمانم هی قد می‌کشد و همه‌جا را پُر می‌کند. چشمانم را تا جایی که مقدور است، گشوده‌ام و همه‌جا را سفید می‌بینم. در این وضعیت، یک‌باره صدای کش‌دارِ وزوزی، مثلِ بال زدنِ هزاران مورچه‌ی بالدار، گوش‌هایم را پُر می‌کند. از میز کنده می‌شوم و بی‌اختیار به طرفِ پنجره می‌روم و خیره بر جنازه، برجا می‌مانم.

جسد کمی جابه‌جا شده است. سرش کمی تاب برداشته و به سمت من خم شده است. تکه‌ای از باندِ روی گردنش از هم گسیخته است. قسمتی از پوستِ گردنش، که دیگر از لای پارچه‌ی سفید دیده می‌شود، به کبودی می‌زند. جسد از جایش تکان خورده است. پیشانی‌ام گُر می‌گیرد و زیر پلک‌هایم پرپر می‌زند. با تمام واهمه‌ای که دارم، بر جا ایستاده‌ام تا ببینم درست دیده‌ام یا نه. نگاهم دوباره به سمتِ گردنش راه می‌کشد و به پاره‌گی باند خیره می‌ماند. زیرِ کبودی‌های روی پوست، شریان در نوسان است. کمرگاهم تیر می‌کشد و اندامم غرق عرق است. کمی خم می‌شوم. دست به ازاره‌ی پنجره می‌گیرم. لحظه‌ای بعد، دستِ چپ جنازه، که به پهلویش چسبیده بود، از تنش دور می‌شود و در فاصله‌ای بر جا می‌ماند. بعد، انگشتِ شستش از لای باندِ سفید بیرون می‌زند: «وای... خدای من، او زنده است. نه، حالا دیگر نباید بایستم. باید فوراً به کمکش بروم. باید... اما این گردباد سهمی که در جانم

می‌پیچد، این هول سیاهی که وجودم را پُر کرده است، چه؟»

در بیم و تردیدم، گاهی بُهت بَرَم می‌دارد و از خود بی‌خود می‌شوم. گاهی به خودم می‌آیم و به وجدان و شهامتم نهیب می‌زنم که پیش بروم. از ازاره‌ی پنجره کنده می‌شوم و با پاهای لرزان، به حیاط خلوت می‌روم. زانوهایش را رو به بالا تا کرده است. با فاصله بالای سرش می‌ایستم. شاید صدای پایم را شنیده باشد. تکه‌ای از بانْدِ روی دهانش بالا و پایین می‌رود. به سختی نفس می‌کشد. نفس من هم به دشواری از سینه‌ام بیرون می‌آید. نمی‌دانم چه کار باید بکنم. باز خودم راگم کرده‌ام. زیر پاهایم خالی شده است. مثل این‌که در لبه‌ی پرتگاهی ایستاده‌ام، چشمانم سیاهی می‌رود و سرم دور برمی‌دارد. به خودم نهیب می‌زنم: «هی... چرا معطلی؟ چرا کاری نمی‌کنی؟ مگر راه دیگری هم هست؟» با صدایی که گویی از قعر چاهی بیرون می‌آید، می‌پرسم: «شما... شما زنده هستید؟»

صدایم در گودال عظیمی می‌پیچد و محو می‌شود. گودال دهان باز کرده است. لحظه‌ای بر لبه‌ی هول می‌مانم. شاید صدایم را شنیده باشد. لحظه‌ای می‌گذرد. باز سؤالم را تکرار می‌کنم. صدای ضعیفی در گلویش با خلطِ مجرا قرقره می‌شود. باز می‌پرسم: «شما که...؟»

سرش را که روی موزاییک‌ها افتاده است، به آرامی تکان می‌دهد. انگشتِ شستش را در همان‌جایی که مانده بود، بالا می‌آورد. بانْدِ روی دهانش لحظه‌ای از حرکت می‌ایستد و بعد، با صدای نازکِ زخم‌خورده‌ای می‌پرسد: «من زنده‌ام؟»

دهانم خشک شده است. زبان در کام می‌چرخانم و به لبه‌ی پرتگاه خم می‌شوم و می‌گویم: «بله، شما زنده‌اید.»

نفس عمیقی می‌کشد و می‌ماند، جوری که خیال می‌کنم باری سنگین را از شانه‌هایش پایین گذاشته است. بعد، یکی از پاهای باندپیچی شده‌اش را که کمی جمع کرده بود و رو به بالا نگه داشته بود، دراز می‌کند. چند تک سرفه‌ی کوتاه، و بعد، با وضوح بیشتری می‌پرسد:

«خُب، پس حالا... حالا من کجا هستم؟»

«شما الان در خانه، در خانه‌ی من هستید. شما دارید نفس می‌کشید. زنده هستید، زنده...»

گودال پُر شده است. خودم را پیدا کرده‌ام. احساس و عواطفم یاری‌ام می‌کند. پاهایم روی زمین سفتِ حیاط خلوت است. بیشتر به طرفش خم می‌شوم. قدمی پیش می‌روم و بالای سرش چنباتمه می‌زنم.

«حالا دیگر من باید کمکت کنم. کمی سرت را بلندکن تا باند صورتت را باز کنم. بگذار تا... راحت‌تر نفس بکشی.»

«نه، حالا تکانم نده. فقط روی دهانم را...»

«چرا، بگذار اقلاً بانْدِ دورِ سر و صورتت را باز کنم.»

«نه، همه‌جای تنم زخم است. پیشانی‌ام، گردنم، سراسرِ اندامم...»

بی‌درنگ برمی‌خیزم و می‌روم و یک قیچی می‌آورم. بانْدِ روی لب‌ها، بینی، چشم‌ها و گونه‌هایش را آهسته با قیچی می‌بُرم و باز می‌کنم. چشمانش بسته است. گوشه‌ی چشم چپش کبود شده است. کنارِ لب‌های داغمه بسته و گوشه‌ی شاربش خونین است. شاید بیست و هشت سالی داشته باشد. می‌روم و دستمالی را با آبِ خنک خیس می‌کنم و می‌آورم. دستمال را روی گونه‌ها و لب‌هایش می‌کشم. وقتی که روی چشم‌ها و شقیقه‌هایش را پاک می‌کنم، ناله‌ای می‌کند و سرش را می‌چرخاند و می‌گوید:

«نه، نکنید...»

«می‌دانم، کمی می‌سوزد، اما بگذار اقلاً چشم‌هایت را پاک کنم تا بتوانی بازِشان کنی.»

آه بلندی می‌کشد، لب زیرینش می‌لرزد و دو قطره اشک گوشه‌ی چشم‌هایش را خیس می‌کند. تک سرفه‌های کوتاهش شروع می‌شود. لیوانی آب سرد با یک قاشق می‌آورم. قطره‌های آب را با قاشق به دهانش می‌ریزم. آب را به آرامی می‌نوشد. آخرین قطره‌ها را که از

هما دژآهنگ

در هر ذره

هر شعر صدایی دارد
مرغِ مفلوج هم،
خدایی دارد.
در سکوت، مرحمتی ست
که در صدا نیست
صدا، پاسخِ واژه‌های نامحدود است
پس هما کیست؟

چون نیستی همه‌جا تاریک است
چون می‌آیی
آتش می‌زنی، می‌سوزانی
و اینک مشتی خاکسترم
در بستر خورشیدی
که تا پگاه، بیدار است
و من، همیشه خاکستر، از شُرب
شُربِ خالق میانِ هر ذره‌ی پیدا

مینا دست‌غیب

بیکرانگی

در مرز
بیکرانگی نگاه تو
پری بودم
شناور در تپشِ دشت‌های آغاز
اندوهی بودم
در قلّه‌ی فرا جهانی فرزانه
قامتی بودم
یله در خوابِ تولّد و مرگ
با شولایی از رهایی
جامی بودم
لب پُر از کبود ماه

در مرز
بیکرانگی نگاه تو
آهی بودم
پیچیده در بوته‌زار خاکسترینِ
هزاره‌های بر باد،
و جرقه‌ای
از نگاه تو
هفت آسمان صاعقه
در بی‌پناهی جان

گلویش پایین می‌دهد، لب‌هایش را می‌بندد و سرش را آهسته به چپ و راست می‌چرخاند. می‌گویم: «می‌توانی آرام ـ آرام بلند بشوی. من کمکت می‌کنم. آخر این‌جا جای مناسبی نیست. بلندشو با هم برویم توی اتاق، تا چیزی بخوری. تا کمی استراحت کنی.»

لحظه‌ای بی‌حرکت می‌ماند و بعد می‌گوید: «نه، نمی‌توانم.»

لیوان آب را به کناری می‌گذارم و دست چپش را به دست می‌گیرم. انگشتِ شستش سردِ سرد است: «چرا، می‌توانی.»

دست‌هایم را به زیر سرش می‌برم و آهسته بلندش می‌کنم. داد می‌زند، بعد، ناله‌ای می‌کند و کلمات نامفهومی در گلویش تاب می‌خورد. حالا دیگر نشسته است و به دست‌هایم تکیه داده است. رنگِ خاکستری موزاییک‌ها گُله ـ گُله به سرخی می‌زند. پنجه‌ی پاهایم روی خون‌های ریخته است. بی‌معطلی نیم‌خیز می‌شوم و زیر بغلش را می‌گیرم و تنه‌اش را بالا می‌کشم تا بایستد. می‌ایستد و ناله می‌کند. چشم‌هایش را کمی باز کرده است. چشم‌هایش فانوسی است که در دورجای تاریکی، سوسو می‌زند. اما چه شعله‌ی مهربانی دارد. مثلِ این‌که می‌شناسمش. مثل این است که تمامِ عمرم را با او بوده‌ام. چه‌قدر شبیه من است...

با شانه به زیر بغلش می‌روم و دست چپم را به پشتش حایل می‌کنم و با دستِ راستم پنجه‌ی دستِ راستش را می‌گیرم. یک پا به جلو می‌گذارم و حرکتش می‌دهم. آهسته قدم برمی‌دارد. باندازِ پیکرش راه رفتنش را کند می‌کند. پاهایش را سُر می‌دهد و با من می‌آید. از آشپزخانه بیرون آمده‌ایم. در هال هستیم. می‌گویم: «برویم توی اتاق، روی صندلی بنشین تا من باند دست‌هایت را باز کنم و غذایی برایت بیاورم.»

پاسخی نمی‌دهد. خودش را به طرف راهرو خروجی می‌کشاند. همراهش می‌روم. به ایوان رسیده‌ایم. آفتاب پریده است و هوای سُربی غروب، حیاط را پُر کرده است. حیاط چهار پله پایین‌تر از ایوان است. بالای پله‌ها می‌ایستد و کمی خم می‌شود. شاید می‌خواهد روی پله‌ها بنشیند. شانه‌ام را از زیر بغلش بیرون می‌کشم و روی پله‌ی پایینی می‌روم و کمکش می‌کنم که بنشیند. می‌نشیند و به نرده‌های دست‌انداز تکیه می‌دهد. می‌پرسم: «الان چی می‌خواهی تا برایت بیاورم؟»

نفس عمیقی می‌کشد و می‌گوید: «گرسنه... گرسنه‌ام. یک تکه نان با آب...»

بی‌درنگ می‌روم و کمی نان و انگور و لیوانی آب برایش می‌آورم. سینی را در کنارش روی پله می‌گذارم: «حالا دیگر می‌شود از او پرسید که آن‌ها چه کسانی بودند؟ تو را از کجا به این‌جا آوردند؟ این‌همه زخم را...؟» نگاهش می‌کنم. رنگ چشمانش در غروبِ گم شده است. گردنش را بالا گرفته و با چشمانی مات و خسته به جایی زل زده است. فکر می‌کنم «نه، فعلاً نباید از او چیزی بپرسم.» هم‌چنان نگاهش می‌کنم. هنوز دست به سینی نبرده است. از کوچه صداهایی به گوش می‌رسد. صداهایی از دور و نزدیک. زنگ درِ خانه به صدا درمی‌آید. «آه، چه‌قدر خوب شد. بالاخره کسی به کمکم آمد.» به سرعت به طرفِ در می‌روم و لنگه‌ی آن را باز می‌کنم. کسی پشتِ در نیست. به بیرون سرک می‌کشم و نگاه می‌کنم. در کوچه‌ی غروب، گروه‌هایی از مردان بی‌چهره را می‌بینم که جنازه‌هایی را بر دوش گرفته‌اند و از درهای بسته‌ی خانه‌های مردم تو می‌روند. گروه دیگری هم با جسدی باندپیچی شده به طرفِ خانه‌ی من می‌آید. باز هول بَرَم می‌دارد. با شتاب در را می‌بندم و به درون حیاط می‌آیم. او از روی پله‌ها رفته است. دو لکه‌ی درشتِ خون روی پله‌ی سیمانی، در کنار سینی به چشم می‌خورد. نان و انگور دست‌نخورده مانده است. باریکه‌ای از خون تا درِ ورودیِ راهرو خط انداخته است. درِ راهرو باز است.

در میانه‌ی حیاط می‌مانم. چشمانم تا درون تاریکی راهرو راه کشیده است. و بُراده‌های سُرب به روی شانه‌هایم می‌بارد. صدای زنگ و طنین صداهای نزدیک در گوش‌هایم می‌پیچد. از پشت سرم صدای پا می‌آید. ●

مهیار رشیدیان

پای گلدسته‌های زید بن علی

زانو زده بودم. انگشتانم چفت شده بود میان پنجه‌های سلطنت. چه خوشگل شده بود. آخرین بار توی ترمینال دیدمش. برف بود. برایم دست تکان داد. دویدم طرفش و باهاش دست دادم. پنجه‌هایم را می‌فشرد، زانوهایم روی سنگ صاف صحن کشیده می‌شد.

«یا زید بن علی حاجت دارم، یا...»

صدای لرزان زنی می‌ریخت توی جانم و مور مورم می‌شد. هرچه می‌کردم نمی‌توانستم یک‌جا بند شوم. کشانده بودم توی حیاط. مثل همان وقتی که حمام بازار را بستند، به زور می‌کشاندم لب حوض سَر و رویم را می‌شست. لیز خوردم. کشانده بودم لب حوضچه گِل. آتش گُر می‌گرفت و دود به سقف آسمان می‌چسبید. روز عاشورا بود. از پشت پنجره‌ی مشبک دیدم مردم دور آتش می‌چرخند تا گِلشان خشک شود. پیرمرد قوزداری داشت شلوارش را تا می‌کرد بگذارد توی بقچه‌اش، پوست و استخوان. می‌شناختمش. می‌رفت گِل بیافتد. گِل افتادن آن هم وقتی آبش سرد باشد. چندش‌آور است.

«الان آب یخ می‌شه...»

سلطنت این راگفت و دستم را محکم‌تر از قبل فشرد. گفتم:

«برای چی برمی‌گردی تو که سال‌هاست تهرانی؟»

«نذر دارم» و خیره نگاهم کرد. همیشه مادرم دوری‌ها را پُر حلوا می‌کرد و سلطنت با ته قاشق صاف‌شان می‌کرد و مشتی خلال پسته می‌ریخت روی‌شان «می‌ری واسه‌ی حلوا... تو که سال‌هاست با ننم قهری؟» وقتی از «گرداب سنگی» می‌آمدم، نشسته بود پای دیگ حلوا. من می‌رفتم گِل‌شوری. دنبال دسته راه می‌افتادم، دور شهر را می‌زدیم. ظهر یا می‌رفتیم حمام بازار یا «گرداب سنگی» گِل‌شوری. با هزار زحمت خودم را می‌کشیدم بالا. بارها بود که دست‌ها و پاهام زخم می‌شد ولی وِل‌کن نبودم. گِل‌شوری اونم توی «گرداب سنگی» خیلی لذت‌بخشه... تنها نشسته بود. پرسیدم: «چرا تنها می‌ری؟» «بچه‌هام هرکدوم پی زندگی خودشونن» زن ضجه زد. ضجه‌اش را می‌شناختم. پوست را پاره می‌کرد و می‌ریخت توی جان. سکندری خوردم. انگار کسی هُلم داد.

«بوی خاک می‌دی» خندید. حالا خال زیر چشمش را می‌بینم. توی ترمینال زیر چشمش چروک افتاده بود «سر چی با ننم قهر کردی؟» هیچ



فکرش را نمی‌کردم دیگر ببینمش. از همان وقتی که شوهرش مرد، دیگه ننم زیر بارش نرفت که نرفت. او هم دست بچه‌هاشو گرفت و رفت. آسمان صاف شد. دسته راه افتاده بود. سلطنت کشانده بودم پای حوضچه گِل. دود آبی رنگی همه‌جا را پُر کرده بود و خاکستر هیمه‌های سوخته توی هوا می‌رقصید. پیرمرد دوباره آمد. شیر را باز کرد و دست‌های خیسش را مالاند زیر بغلش تا گِل خشک‌شده را پاک کند. دستش لرزید. شناختمش. «باباجی»، شوهر سلطنت بود. این آخر آخرها خودش را خراب می‌کرد. ضجه را شناختم. همون شب که چشم‌های باباجی را بستند شنیده بودم یا شایدم وقتی که برادرم را از آب گرفتند. نمی‌دانم. «یا زید بن علی، شفا، شفا، شفا،...» دسته رفته بود. من ماندم و سلطنت. پنجه‌هایش شل شد. گفتم:

ـ «برو خونه تا آقام نیومده خودتو بشور... بوی خاک می‌دی.»

حواسش نبود، رد نگاهش را گرفتم. باباجی سلاّن سلاّن پی دسته می‌دوید. یادم آمد آن وقتی که توی بازار مسگرها حمالی می‌کرد، بچه‌ها دوره‌اش می‌کردند «باباجی حجره گرفته ـ میخ داده دیگ گرفته»

و او سلاّن سلاّن می‌دوید بگیردشان. بیچاره! به آرزوی حجره رفت. ولم کرد. «چه خوشگل شدی!» نشنید. توی ترمینال صورتش شده بود اندازه‌ی کف دست. هیچ فکر نمی‌کردم دیگه ببینمش. تا جایی که یادم می‌آد راننده می‌گفت:

«بد برفیه، خدا کنه سالم...» و بعد یادمه که چه داد و بیدادی راه انداخت انگار با کسی دعوا می‌کرد.

«دارم چراغ می‌دم. بزن نور پایین. پدرسگه مادر...، حلال از جفت تیله.»

و یادمه که این‌را هم شنیدم:

«اتوبوس تعاونی یک همه مرخص...» و یک‌دفعه خوابم برد. سلطنت داشت سوار ماشین می‌شد. ازش پرسیدم: «چه تعاونی بلیت گرفتی؟» گفت: «یک» و رفت. من مانده بودم و ضجه‌ی زن که یواش یواش دور می‌شد. به فکر سلطنت بودم که ناگهان صدایی شنیدم. صدا انگار از قعر چاه می‌آمد «داره به هوش می‌آد... هوش می‌آد... وش... می‌آد...» ✿

دو شعر از: **سیروس رادمنش**

همیشه آیا
آن کلامِ واژگونِ بی‌کنایه را
تنها من بخواهم دید؟
ـ من که خونم را به آسمان پاشیدم

چه می‌آراست در سردی‌ی ساتنش تا باز شود چون تبی بر من؟
من که گوری در آسمان بودم

تبسمی که سنگ‌ها بر آن ناخن می‌کشیدند
چیزهای سوخته‌ام آموخت
مأوای نظرکردگان و
هم‌شورها را که جز رشکی نبود

همیشه مرا می‌بینی
اما نه این‌چنین که برمی‌چینی
هجای بیت‌ها را بر سنگ
آه، ای ستاره‌ی واژگون
ای مثلِ آن کلامِ نمی‌دانم.



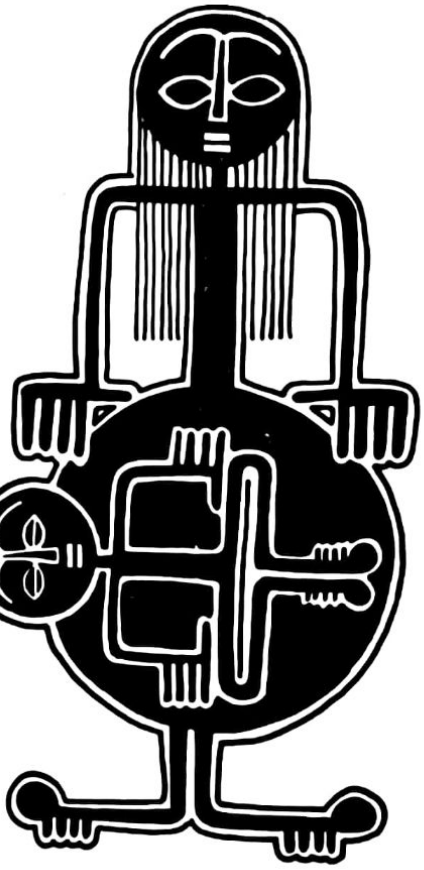
تالار تلخ

با یاد احمد میرعلایی

تالارِ تلخ و آب‌های مرده
برآمد
جرعه‌های جگر
بر هلالِ شکسته‌ی نستعلیق

نگارا دردا!، انگار
موهبتِ ظریفِ نبودن
تفأل در بیتی شکسته است
رفتن
با عطرِ پریده‌ی پروانگان
خفتن
بر کُرک‌های صدا

دیگر
تنی که در فرازِ خود
می‌خوابد
می‌شکند
و در مصب
تندرِ واپسینِ ابری را می‌جوید.



● منیرو روانی‌پور

سه زن

زن پرسید:

«تو خانم ناظمی هستی؟»

گفتم: «نه.»

و می‌خواستم از کنارش بگذرم که باز روبه‌رویم ایستاد. صورت چروکیده‌ی پردردی داشت، شلیته‌ی کهنه‌ای پایش بود و موهای سفیدش از زیر سربند به گونه‌های استخوانی‌اش چسبیده بود. چشمانش فندقی بود و درد انگار در آن موج می‌انداخت که لحظه‌ای سخت و زمانی نرم می‌شد. راهرو بیمارستان پر از زن بود، این‌جا و آن‌جا کف راهرو خلط‌های سبزرنگ خشک شده به زمین چسبیده بود.

«حتماً خانم ناظمی هستی، همونی که باغی داشتی تو کوار... مَردَم باغبونت بود...»

«نه، مادر، خانم ناظمی نیستم...»

«پس این‌جا چه می‌کنی؟ اگر او بود، دنبال کارم می‌رفت، اما شاید خانم ناظمی باشی، یادت می‌آید سه سال می‌آمدم بچه‌ات را پرکت را می‌گرفتم تا بروی سر کار و بعد هم که شیراز رفتی، جمعه‌ها که می‌آمدی، ظرف‌هایت را می‌شستم و برایت ماست و پنیر درست می‌کردم...»

«اما من خانم ناظمی نیستم...»

«شاید نباشی، اما اگر بودی، حتماً از این درد خلاص می‌شدم، خلاصم می‌کردی؟ دردی که آدمیزاده را می‌کشد خانم ناظمی هم اگر بود می‌مُرد...»

«مگه چتونه مادر؟»

«چه‌ام هست؟ می‌خواهی چه‌ام باشد، دست‌هایت را بده.»

دست مرا گرفت و همین‌طور که پاهایش را گشاد و به فاصله‌ی زیاد از هم باز گذاشته بود به رانش نزدیک کرد.

«دست بزن.»

دست زدم، چیزی نرم مثل گوشت زیر دستم لغزید، نه گوشتی سفت بلکه روده‌ای خالی و چسناک. وحشت‌زده دستم را عقب کشیدم و به او که با چشم‌های مچاله شده‌ی بی‌رمقش نگاهم می‌کرد گفتم:

«این چیه مادر؟»

«بچه‌دونمه، سه ماهه که وسط پاهام لق لق می‌خوره، هیچ‌کس هیچ کاری نمی‌کنه... تو اگر خانم ناظمی باشی...»

رد شدم از او و بچه‌دانش، فقط در بسته‌ی اتاق دکتر را می‌دیدم که دوستم آن‌جا حتماً با روپوش سفید پشت میز نشسته بود و حتم داشتم که اگر بداند، همه‌جا را با فریاد زیر سر خواهد گذاشت، فریادهایش را پیش از این‌ها شنیده بودم، مشت‌هایی که گره می‌شد، در دانشکده و در صف‌های تظاهرات.

نسخه می‌نوشت، بیماری از روی تخت بلند شده بود و دعایش می‌کرد، با تعجب نگاهم کرد...

«چیه، بیماری؟»

صدا تو گلویم شکست، آرامش چهره‌اش پرده‌ای شد میان من و او و آن چیز نرم انگار هنوز زیر دست‌هایم بود، بی‌اختیار پاهایم را به فاصله از هم گذاشتم، نمی‌خواستم به پایین نگاه کنم به ران‌هایم که انگار چیزی نرم به آن‌ها می‌خورد و یخ می‌زدم.

معلوم بود که گفته‌ام که حرفی زده‌ام، اما چه‌طور نمی‌دانم، می‌خندید، مثل آن‌وقت‌ها که دانشجو بود و مهربان.

هنوز یک‌دفعه جوش می‌کنی.

دور می‌شدم از او و از لبخندش.

«باید عمل بشه...»

دستی به پیشانی‌اش کشید، صندلی کنار میزش را نشانم داد.

«یکی یا دو تا که نیس، حالا این یکی جوان نیست... زن‌های جوانی هستن که بعد از یک شکم زاییدن، رحمشان بیرون می‌زند... تمام زن‌های روستایی، ایلیاتی همین‌جورن. نتیجه‌ی کار زیاده...»

«اما باید عمل بشن...»

« تا یک ماه دیگر وقت نیست، اتاق‌های عمل برای حمله رزرو شده...»

«اگر بمیره.»

«نه، نمی‌میره، فقط مجبوره گشاد گشاد راه بره، حالا برای ماه بعد بهش وقت می‌دهم...»

پشت میز روی کاغذی چیزی نوشت، به دستم داد و گفت:

«تو هم معلومه، هنوز بیکاری... تو دوره‌ای که بچه‌های مردم گُرگُر می‌میرند، بچه‌دون به چه درد می‌خوره...»

بیرون آمدم، زن هنوز ایستاده بود با پاهای گشاد و دیدم که زنان ایلیاتی نشسته‌اند روی نیمکت‌های چوبی و یا ایستاده‌اند با پاهایی که از هم فاصله داشت، به طرف زن رفتم... ✿

نشر ثالث در خدمت فرهنگ ایران زمین
منتشر شده است:

شعر نو از آغاز تا امروز (در ۲ جلد) / **محمد حقوقی**
بن‌بست‌ها و ببرهای عاشق (گزینه شعر احمد شاملو) / **ع. پاشائی** (با همکاری نشر یوشیج)
نفس نازک نیلوفر (مجموعه شعر) / **رضا مقصدی**
گلبانگ بشارت (مجموعه شعر) / **محمد بشارتیان**
نورهان (مجموعه شعر) / **دکتر عدنانی**
سجاده‌های معبد خون (مجموعه شعر) / **فرهنگ رزاقی**
از مصاحبت آفتاب (زندگی و شعر سهراب سپهری) / **کامیار عابدی**
پریشادخت شعر (زندگی و شعر فروغ فرخزاد) / **م. آزاد**
به یاد میهن (زندگی و شعر ملک‌الشعرا بهار) / **کامیار عابدی**
در زلال شعر (زندگی و شعر امیرهوشنگ ابتهاج) / **کامیار عابدی**
آواز چگور (زندگی و شعر مهدی اخوان ثالث) / **محمدرضا محمدی آملی**
ترانه‌های کریستی دِبرگ / **پیام نیکدست، فرهاد فرهمندفر**
ترانه‌های پینک فلوید / **سیدبارت، راجرز واتر** / فرخ تمیمی، م. آزاد
ثورا (تاروت) / **پاپوس** / سودابه فضایلی
ئی‌چینگ / **داگلاس** / سودابه فضایلی
کلیدهای ذن / **تیک نات‌هان** / ع. پاشائی
یوگای صورت / **توآ** / هما سیداحمدی
ملانصرالدین / **جلیل محمدقلی‌زاده** / به کوشش محسن قشمی
نخبه‌شناسی در جامعه‌کُشی / **محمدعلی مهیمنی**
پرسش و پاسخ در باب آزادی، دمکراسی و جامعه‌ی مدنی / **دیوید بیتهام، کوین بویل** / دکتر رضا زمانی
رنجهای سیاسی دکتر محمد مصدق / یادداشتهای جلیل بزرگمهر / **به کوشش: عبدالله برهان**
از سوادکوه تا ژوهانسبورگ / **خسرو معتضد، نجفقلی پسیان**
چراغ تجربه / زندگینامه جمعی از مشاهیر به قلم خودشان / **به اهتمام: جعفر پژوم**
یاد سید محمدعلی جمالزاده / **به کوشش علی دهباشی**
رمئوو ژولیت / **ویلیام شکسپیر** / ترجمه فؤاد نظیری
ارباب پسر / **مهدی اخوان لنگرودی**
عروس خانواده پندوریک / **ویکتوریا هولت** / علی‌رضا دستجردی
عروسی بنام میراندا / **آنیاستن** / علی‌رضا دستجردی
مونا لیزا / **پی‌یر لامور** / رفیع رفیعی
الموت / **ولادیمیر بارتول** / محمدرضا مباشر
دراکولا (در ۲ جلد) / **برام استوکر** / جمشید اسکندانی
تایتانیک (شب فراموش‌نشدنی) / **والتر لُرد** / محمد کشاورز
بی‌بازگشت / **دیدیه وان کولر** / حسین نعیمی
کیمیاگر / **پائولو کوالو** / حسین نعیمی
کنار رودخانه پیدرا نشسته‌ام و گریه‌کردم / **پائولو کوالو** / حسین نعیمی
زائر کومپوستل / **پائولو کوالو** / حسین نعیمی
کوه پنجم / **پائولو کوالو** / حسین نعیمی
سرزمین مرد سرخپوست، قانون مرد سفیدپوست / **ویلکومب واشبرن** / هنگامه قاضیانی، خشایار بهار
فرهنگ بازیگران سینما / **حسین محبی**
کلیات دیوان شمس (در ۲ جلد) / **با مقدمه بدیع‌الزمان فروزانفر**
دیوان پروین اعتصامی / **با مقدمه عبدالعظیم صاعدی**

آدرس: خیابان انقلاب ـ خیابان ۱۲ فروردین ـ شماره ۱۱ ـ طبقه دوم   تلفن: ۶۴۶۰۱۴۶



● امیرحسین روحی

مصلوب بر مترسک

لقب‌گذاری روی بچه‌ها بیشتر مال مدارس جنوب شهر بود. یکی لقب را پیدا می‌کرد، بعد توی دهن‌ها می‌افتاد. مثلاً در همین مدرسه‌ی ما پسری بود که تا دانه‌ی آخر ماهی‌های حوض مدرسه را گرفت و به مشهدی یحیی فراش فروخت. به دنبال همین کار هم لقب گرفت: ناصر شیلات، یا به خاطر رنگ چشم بود که به یکی می‌گفتند محمد زاغی یا به خاطر رنگ مو: حسن بور. البته معایب بدنی مثل لنگیدن یا شش انگشتی بودن در مقابل خود بچه به زبان نمی‌آمد اما پشت سرش، مثلاً شش انگشتی، اکبر شیش بود یا آن که می‌لنگید: «میل‌لنگ» خالی بدون ذکر اسم.

همه‌ی داستان با تمایل من به از نزدیک دیدن برج طغرل شروع شد...

اسم من هم اول «مصلوب رو مترسک» بود که کم‌کم تراش و صیقل خورد و تبدیل به «مصلوب بر مترسک» شد که به این صورت شسته رُفته‌تر بود.. یکی از بچه‌ها که گویا کلمه‌ی مترسک مال او بود به من می‌گفت:

«پسر تو بیماری، هی خودت را بی‌خود و بی‌جهت به چهارمیخ می‌کشی. کاش اقلاً روی یک تکه چوب درست و حسابی مثل مال حضرت مسیح بود.»

نمی‌دانم از کجا می‌دانست جنس چوب صلیب حضرت مسیح مرغوب و حتا شاید گرانبها بوده؟ لابد فکر می‌کرد یک آدم نورانی را که روی چوب سفید یا تیر سقف موریانه خورده‌ی خانه خرابه چهار میخ نمی‌کشند. به هرحال به دنبال چوب مرغوب صلیب حضرت مسیح می‌گفت: «صلیب تو اصلاً صلیب نیست، انگار تو را به مترسک به چهار میخ کشیده‌اند. تو خودت را برای بچه‌هایی که گمان می‌کنی عیب و علتی در زندگی‌شان هست زجر می‌دهی و دست‌هایت را صلیب‌وار جلویشان می‌گیری. همان آدم‌ها هم پشت سرت شکلک درمی‌آورند و دلسوزی‌ها و حمایت‌هایت را مسخره می‌کنند...»

اصلاً از همین‌جا اسم مصلوب بر مترسک شکل گرفت. او ادامه می‌داد:

«برو جانم برو، از آقات خواهش کن یک صلیب برایت بسازد از چوب گردوی گره‌دار عالی، لاک الکل و رنگ هم بزند و آن‌وقت یکی قلاب بگیرد که بروی بالا روی یک بالش بنشینی و تا دلت می‌خواهد غصه‌ی این و آن را بخوری.»

راست می‌گفت. کار دائمی‌ام در مدرسه این بود که از بچه‌های بد رنگ و رو، بچه‌هایی که لباس‌های کهنه به تن داشتند و تعدادشان هم کم نبود برای خودم حکایت‌ها بسازم و بعد بنشینم به عزاداری و غصه خوردن برایشان. یک هم‌کلاسی داشتم که به خواسته‌ی طبیعت گوشه‌ی چشم‌ها و ابروهایش زیادی به طرف پایین بود مثل آدم‌هایی که دارند می‌روند بزنند زیر گریه یا غم مزمنی دائماً همراهشان است. مرتب زیر گوشش می‌گفتم:

«بگو به من بگو چی شده، من دهن‌لق نیستم.»

پسرک می‌گفت: «بابا من چیزیم نیست چرا ولم نمی‌کنی؟»

«نه تو یک غمی داری که نمی‌خواهی بگویی.»

«آره یک غم دارم، آن هم تو هستی، صد رحمت به کنه.»

«پس چرا چشم‌هایت این‌جوریه؟

«چه جوریه؟»

«انگار دارد گریه‌ات می‌گیرد. تازه ابروهایت هم سرازیریه.»

الحق آدم خوش‌خلقی بود که عصبانی نمی‌شد. فقط می‌گفت:

«چه می‌دانم باباکار خلقته.»

بله. اتفاقاً درد بی‌درمان من هم از همین «کار خلقت» بود. از قوانین طبیعت که به گفته‌ی معلم‌ها بهترین نمونه‌ی قدرت خداوند است، عصیان‌زده می‌شدم: خدا خواسته خرخره‌ی یک غزال قشنگ را یک پلنگ بجود تا ازگرسنگی نمیرد؟ غزال اگر مرد به درک، ضعیف بوده. اگر به درک است که چرا پلنگ نمیرد؟ خدا خواسته که یک یوز به زحمت چهل کیلویی، دو تا ران یک گاومیش چهارصد کیلویی را بخورد و گاومیش هنوز زنده باشد؟ خدا خواسته بیست تا سگ وحشی یا یک دسته کفتار یک گورخر قشنگ را ذره ذره بجوند؟ خدا خواسته یک کبوتر خوشگل به چنگ شاهین بیفتد؟ در ذهنم همیشه صفت مظلوم با قشنگ همراه بود.

معلم زیرکی داشتیم که کم و بیش دلخوری مرا از این قوانین طبیعت می‌دانست و چون می‌شد با او حرف زد، درد دل خودم را که اسمش قوانین طبیعت بود با او می‌کردم خصوصاً که این قوانین تا انسان‌های به اصطلاح متمدن و اشرف مخلوقات هم کشیده می‌شد. یکی باید بیسکویت با کاکائو بخورد که از نظر من بالاترین و اشرافی‌ترین نوع صبحانه بود و بعد تخم‌مرغ نیمرو هم به آن اضافه شد، و یکی باید به یک استکان چای، مثل آب دهان مرده، و یک تکه نان خشک بسازد. به قول آن همکلاسی که اسم رویم گذاشته بود چای ولرم را داغ کردن که ثروت قارون نمی‌خواست و نان خشک را هم می‌شد توی همان چای زد که دیگر خشک نباشد، برو خدا شفایت بدهد.

معلم تیزبین اما، در همان روزی که من از دست طبیعت درد دل می‌کردم و از تفاوت غنی و فقیر حرف می‌زدم فقط گوش کرد. تا یک روز دیگر که قبل از شروع درس گفت:

«بچه‌ها یک خبر تازه که حمید زنجیرباف (مقصودش من بودم) را خوشحال خواهد کرد.»

بچه‌ها خندیدند. خنده‌شان به نظرم احمقانه آمد. لابد غم‌های مصلوب برایشان خنده‌دار بود. معلم ادامه داد:

«تو روزنامه نوشته بود که شکاربانان آفریقایی متوجه ناله‌ی پلنگی شدند. رفتند دیدند که لگد یک گورخر، آرواره‌ی او را خرد کرده و چون وسیله‌ی جراحی داشتند پلنگ را بی‌حس کردند و به مرکز دام‌پزشکی بردند.»

در حالی که با غضب به خودم می‌گفتم: هان بالاخره، یک لگد هم از طرف ضعیف‌ها! از شدت هیجان از جایم بلند شدم و تنهایی برای خبر آقای معلم دست زدم. او هم رگ خواب مرا گرفت و گفت:

«نه صبر کن آخرش مانده. بله استخوان‌های آرواره چنان خرد شده بود که پلنگ ماده نتوانست خود را به سه بچه‌ی کوچکش برساند و آن‌ها را شیر بدهد. هرسه بچه از گرسنگی مردند.»

بدنم یخ کرد. بچه پلنگ‌ها مثل بچه‌های گربه‌های بازیگوش و قشنگ، در انتظار مادری که دیگر نخواهد آمد؟ درست همان‌جور غصه خوردنی را که احتیاج داشتم ولی این‌بار برای پلنگ!! سعی کردم دیگر راجع به جنایت‌های آفریقا و هند و غیره فکر نکنم... اصلاً تو را سننه؟ که شیر آهو را خورد و شاهین کبوتر را؟ لگد، عجالتاً همین یک لگد گورخر توازنی در ذهنم به وجود آورده بود تا آقامنشانه ظلم‌های طبیعت را ندیده بگیرم. ولی معلم نازنین که نظیرش کمیاب بود سوژه‌ای گیر آورده بود قابل مطالعه. ظاهراً او مسمومیت ذهن مرا تحمل نمی‌کرد. دو بار دیگر مسایلی را مطرح کرد که به درد دل‌های من با خودش مربوط

می‌شد. بچه‌ها به قصه‌گویی‌های گه‌گاه او عادت داشتند و سخن گفتنش خشکی درس و بی‌حال و هوایی کلاس را تخفیف می‌داد. یک‌بار که صحبت از مضرات قمار می‌رفت، بی آن‌که مثل دفعه‌ی قبل به حمید زنجیرباف اشاره‌ای بکند، گفت:

«دیشب، بله همین دیشب در کوچه‌ی ما یک اتفاقی افتاد که تمام ساکنین کوچه و حتا محله از آن خبردار شدند ولی چون مسأله‌ی آبروی مردم در بین است از قهرمان داستان اسم نمی‌برم فقط می‌گویم که آقای دال با آقای میم همسایه هستند. دیشب آقای دال که بسیار ثروتمند بود تمام ثروتش را به آقای میم که به نان شب محتاج است باخت. الان که من می آمدم قیامتی برپا بود. بچه‌هایی که تا دیروز به کمتر از کباب برای صبحانه راضی نبودند داشتند نان خشک می‌خوردند و بچه‌هایی که جز نان خشک چیزی ندیده بودند سیخ‌های کباب را دست گرفته بودند و تکه تکه از آن می‌کندند و می خوردند.»

می‌دانم باورکردنی نیست ولی من نمی‌فهمیدم که بقیه‌ی بچه‌ها متوجه ساختگی بودن داستان شده‌اند و دارند مرا زیر چشمی می‌پایند. هم‌چنان با بغض توی گلو منتظر بقیه‌ی داستان بودم. در پایان حکایت با همان بلاهت دامنگیر از معلم پرسیدم:

«خوب آقا بعد چی شد؟» که بچه‌ها زیر خنده زدند. هیچ‌کدام از این کنایه‌ها اما، در وضعیت مصلوب من بر مترسک، مترسکی که نمونه‌ی کاملش همین حکایت ساختگی معلم دلسوز بود. کوچک‌ترین تغییری نداد. باز یک‌بار دیگر وقتی صحبت صنایع چوب مربوط به کشور فنلاند شد معلم رو به من کرد و گفت:

«زنجیرباف نگاه کن، همین طبیعت را که آن‌گونه می‌گویی بدون هیچ واکنشی ایستاده تا انسان درخت پانصد ساله و زیبایش را اره کند.» در آن‌موقع کره‌ی زمین هنوز خلوت بود و اکوسیستم و این حرف‌ها مطرح نشده بود.

پدرم فرشته بود و من از فرشته‌خویی او رنج می‌بردم و خشمم را فرو می‌خوردم، می‌ترسیدم شریکش کلاهش را بردارد و با تکیه به این خیال احمقانه با این شریک «پلید!» که مرد وارسته و مبرا از هرگونه شکی بود بد شده بودم... نخیر حتماً یک روزی زهرش را می‌ریخت! و روی همین اصل با پسرش که هم‌مدرسه‌ای من بود سلام و علیک هم نمی‌کردم.

نه راننده مرا به مدرسه می‌برد، نه در زمستان با گیوه‌ی پاره توی برف راه می‌رفتم، این‌که صحبت گیوه‌ی پاره و برف را می‌کنم، به این علت است که اصولاً چون دنبال این‌گونه قضایا بودم یک‌بار بچه‌ای را به این شکل دیدم و یک دل سیر برایش غصه خوردم. به هرحال ما نه آشپز داشتیم که سه قابلمه نهار گرم برایم بیاورد و نه با حسرت بشقاب بچه‌های دیگر را نگاه می‌کردم. اصلاً خانه‌ی ما به مدرسه نزدیک بود و همیشه دست‌پخت خوشمزه‌ی مادرم در دسترس. پدرم هرگز کلمه‌ی تندی به مادر نمی‌گفت. اما گریه‌های یکی از همکلاسی‌هایم را دیده بودم که مادرش را از زیر لگدهای پدر به بیمارستان برد و او بعد از دو شب مرد و حالا پدرش در زندان آب خنک می‌خورد. گرچه خود آن همکلاسی با قیافه‌ی خوشحال به همه‌ی ما گفت که ترک تحصیل کرده و اصولاً آنقدرها هم به تحصیل معتاد نبوده که ترک تحصیل ناراحتش کند. بچه‌ها می‌خندیدند و من گوشه‌ی ناخنم را می‌جویدم. سال‌ها بعد همین همدرس ترک تحصیل کرده با بیشتر کشورهای خارج داد و ستد پیدا کرد.

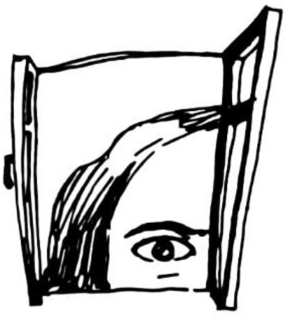
اصغر حاجی‌نصیر برای من طعمه‌ی خوبی بود. یک‌روز که گریه می‌کرد به چنگش آوردم: «اصغر چی شده؟»

لبخندش نگاهش را تلخ‌تر کرد و گفت اتفاقاً عقبت می‌گشتم، می‌دانم تو این درد دل‌ها را گوش می‌کنی و زبانت هم قرص است. باز یخ کردم. چه می‌خواست بگوید؟ چه شده؟ چرا چشم‌های همیشه بیمار و همیشه زردش پر از رگه‌های قرمز است. قد بلندش او را لاغرتر نشان می‌داد. بدون مقدمه‌چینی گفت:

● م. روان‌شید

نشانی

و این عمارت آبی
تنهاست...
اما با شما که مهمانید
مهربان‌تر خواهم بود.
اگر آمدید
و روزگار مرا چون روزگار آن صندلیِ غریب
و کتاب‌هایم را کنار فرو ریختن
و دیوار خانه‌ام را مرطوب از این‌همه باران بی‌علاج
و مرا
بی‌گناه‌تر از حیاط خانه‌ام
یافتید
ـ [کدام خانه؟
کدام دیوار؟
کدام صندلی؟
مـــن؟]
شما را هم خواهم بخشید
که این عمارت آبی را
به غیر نشان نداده‌اید
و تنهاست هنوز
و مهربان‌تر از پیش
و
من و این‌همه باران بی‌علاج...



● دو شعر از: لیـلا سـاکی

۱

تمامِ زمستان را هم که گریه کنی
باز
آسمانِ شهریور، بغضش را
کِه لو نمی‌دهد؛ هیچ
بلکه روی سرت خراب می‌شود و
آب هم از آب تکان نمی‌خورد
ماه شو تا زیرِ ابر خوابت ببرد
بی‌خیالِ هرچه حرفِ مُفت.

۲

حالا تو هِی کوتاهیِ شب را بهانه کن
چند یلدا خوابت بُرد
حسابش پیش خودت باشد.

«بابام مادرم را طلاق داد به بهانه‌ی این‌که پیر و بدترکیب شده» بعد با خنده‌ای تلخ اضافه کرد: «در جوانی هم تحفه‌ای نبود.»

در حال یاد مادرم افتادم که به نظرم زیباترین زن دنیا می‌آمد. چادر نمازش را زیر گردن گره می‌زد و با من بسکتبال بازی می‌کرد. پدرم یک حلقه به دیوار خانه کوبیده بود و کم اتفاق می‌افتاد توپ مادر اشتباه برود. به اصغر نگاه کردم و گفتم:

«همین‌طوری؟ یک‌هو؟ مگر می‌شود؟»

«حالا که شده. از همان پریروز هم مادرم را بیرون کرده و زن تازه دارد با روزی سه بار کتک زدن در حق من مادری می‌کند، یکی دوبار هم بابت بدگویی‌های او از پدرم کتک خورده‌ام.»

روح اصغر خون‌آلود بود. من در میان دردهایی که به سرم ریخته بود عقب مهم‌ترینشان رفتم و پرسیدم:

«بابات به مادرت خرجی می‌دهد؟»

«خرجی؟ شوخی‌ات گرفته؟ رک و راست به مادرم گفت یا توی همین خانه می‌مانی و کلفتی زن مرا می‌کنی و یا فعلاً مرخص.» یعنی کارگر نمی‌خواهم بزن به چاک.

در همان حال که سعی می‌کردم جلو سرگیجه‌ام را بگیرم با نوعی بی‌همّیتی آگاهانه که امیدوار بودم راه‌حلی باشد گفتم:

«حالا نمی‌شود... همان‌جا... یک‌طوری، چه‌جوری بگویم، مادرت که از کار گریزان نیست.»

به خاطر نام فامیلم که زنجیرباف بود، اسم دیگر مرا در مدرسه عمو زنجیرباف گذاشته بودند و برای رفقایم کم‌کم شده بودم عمو. اصغر حاجی‌نصیر گفت:

«نه عمو جون صحبت کار نیست مادرم الان هم برای گذران رخت‌شویی می‌کند. همان کاری که توی خانه‌ی شوهر هم برای یک لقمه نان می‌کرد. صحبت زن بابام است. او انسان نیست، افعی است، شاید فقط زمانی راحت شود که خون من و مادرم را مثل گوسفند قربانی بریزد.» بدیهی است که وجودم از کشتن گوسفند در گذرگاه آدم از سفر برگشته و گاو در قدوم بزرگان مملکت، در حد عدم تحمل مشمئز می‌شد. حالا اصغر حاجی‌نصیر و مادرش گوسفندهای قربانی زیر قدوم زن بابا بودند. گفتم:

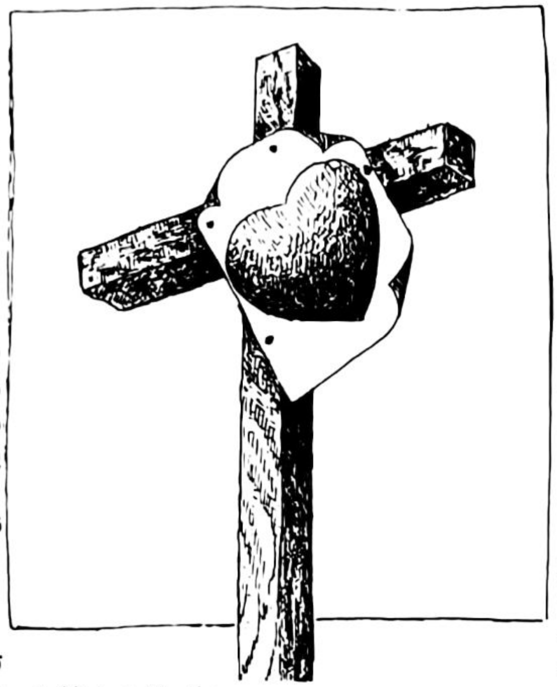
«یعنی می‌خواهی بگویی؟»

«آره می‌خواهم بگویم اگر مادرم خاک زیر پای زن جدید هم بشود و من هم پادویی و خانه شاگردیش را بکنم فایده ندارد.» سؤال را عوض کردم:

«حالا اقلاً هر روز مادرت را می‌بینی؟»

«نه. انگار صدایت خیلی از جای گرم درمی‌آید و حواست به راه و رسم این جور کارها نیست. طلاق و دربه‌دری جای خود، دیدن من هم برایش قدغن است.»

نه حواسم به این مشقات نبود، از خوشبختی خودم، از عشق پدر و مادرم به هم، از دست پر پدرم که دوست داشت مادرم را به نام صدا کند تا بیاید «بار» او را از دستش بگیرد و فضولانه نگاه کند که شوهرش چه خریده... خجالت‌زده شدم. از این‌که کوچک‌ترین خواسته‌ی مادرم در ذهن پدرم حک می‌شد و سرانجام آن را برایش تهیه می‌کرد خون خوردم چون سراسر وجود اصغر حاجی‌نصیر یک زخم چرکین بود، تمام



روحش و شاید تکه‌هایی از بدنش... اصغر همیشه گرسنه بود، بوی گرسنگی می‌داد. این بو را می‌شناختم چون کلید در ستم‌سرای زندگی و راه‌گشای غم‌هایم بود. اصغر آن‌قدر درهم شکسته بود که احتیاج به زیرپاکشی نداشت، درد چون مایعی سیال‌تر از آب از گلوی بغض‌زده‌اش بیرون می‌آمد، نه او هر روز مادرش را نمی‌دید. اصلاً اجازه نداشت مادرش را ببیند. حالا صدایم می‌لرزید. پرسیدم:

«یعنی تو بعد از طلاق مادرت را اصلاً ندیده‌ای؟»

«چرا. بقالی آقا صدوق کجاست؟»

«آره می‌دانم.»

«وقتی دکانش را باز می‌کند، تخته‌های در دکان را کنار دیوار می‌چیند. بنده‌ی خدا اجازه داده مادرم برود پشت تخته‌ها، من هم جوری خودم را برسانم. می‌دانی برایش مسؤولیت دارد.»

«مادرت خیلی گریه زاری می‌کند.»

«نه بابا! خود گریه زاری هم فرصت می‌خواهد که او ندارد.»

«با تو حرف می‌زند؟»

«نه! یک ته بادیه روغن می‌آورد که تویش شکر زده و آن را تند تند با یک نصف سنگک به من می‌خوراند.» در توانم نبود که تمام این حکایت مظلمه را گوش کنم. با این‌همه وارد جزییات شدم بلکه بغض دردناک از گلویم برود. پرسیدم:

«تو روغن و شکر دوست داری؟»

اصغر لحظه‌ای چشم‌ها را بست. گویی داشت در ذهن دنبال میل یا بی‌میلی‌اش به روغن شکرزده می‌گشت. بعد چشم‌ها را باز کرد و گفت:

«مادرم می‌ترسد من از بی‌غذا... از بی‌قوتی تلف شوم. خودم می‌دانم نان و روغن برایم خوب نیست که هیچ، خطر هم دارد اما نمی‌توانم دستش را پس بزنم. اصلاً می‌خواهم نان و روغن بخورم بلکه زودتر...»

با بی‌اعتقادی گفتم:

«چرت نگو پسر زندگی بالا و پایین دارد.» ولی می‌دانستم این من هستم که چرت می‌گویم.

پس‌فردا جمعه بود، پدرم می‌خواست مرا ببرد تا برج طغرل را از نزدیک ببینم. همیشه آن را از توی ماشین دودی و از دور دیده بودم... چه کار کنم. پس‌فردا جمعه او را ببرم تا خوشبختی وگرمی و محبت لبریز و بی برو برگردی را که بر زندگی من سایه انداخته بود ببیند؟ آن‌وقت، شب ما دسته‌جمعی به بهشت کوچک خودمان برگردیم و او تنها به جهنم بزرگ خودش برود؟ اصلاً چه‌طور به این بحث زهرآلود پایان دهم؟ نه دیگر مصلوب بر مترسک نیستم، چون صلیبم از جنس شکنجه‌ی خود حضرت مسیح است. اصغر نگاه عجیبی به من می‌کند. آیا به صورتی به کمک مصلوب امیدوار است؟ چه‌طور؟ چه‌گونه و از چه راهی می‌توانم به این تکه زخم کمک کنم؟ اصغر یک‌مرتبه گفت:

«عمو جون یک خواهش دارم. می‌دانم اگر بخواهی می‌توانی.»

با عجله و بدون فکر پرسیدم:

«چی؟ بگو هرکار باشد می‌کنم.»

«تو به بابات بگو مرا در منزلتان بگیرد.»

«بگیرد؟ چه‌طوری؟»

«هیچی دیگر، یک آدم مثل من جز خانه شاگرد و نوکر چه می‌تواند

باشد؟»

«اصغر به نظرم ظلم زن‌بابا دیوانه‌ات کرده، می‌فهمی چه می‌گویی؟»

«عمو جون قربانت بروم، خواهش دارم، هرچه باشد از این‌که بدتر نمی‌شود. آن هم تازه خودت می‌گویی پدرت خیلی مهربان است نه؟»

نمی‌دانم در آن همهمه‌ای که مغزم را به هم می‌ریخت از کجا این جواب را یافتم:

«اتفاقاً به علت همان خوب بودنش حاضر نخواهد شد یک هم‌شاگردی من خانه‌شاگرد ما بشود. وانگهی اگر یکی از بچه‌ها بفهمد و قضیه لو برود، چی؟ فکرش را کرده‌ای؟ نه اصلاً امکان ندارد.»

نمی‌دانم او از کجا چنین ادبیات غرایی را پیدا کرده بود چون بلافاصله تقریباً به حالت دکلمه گفت:

«عمو گوش کن، من دارم غرق می‌شوم، یک غریق در گرداب، تو و پدرت هم تنها نجات غریق حاضر.»

لابد صفت مصلوب که بعضی‌ها هم می‌گفتند «عمو مصلوب» مرا در امر انتخاب او منحصر به فرد کرده بود. با این‌همه، غم اصغر سنگین‌تر از برآوردها و احیاناً پشیمانی من از داشتن عنوان عمو مصلوب بود. می‌بایست کاری می‌کردم. بیرون گود هم خیلی «لنگش کن» گفته بودم که حالا در میان ماجرا بتوانم مورد ملموس را به حال خود رها کنم. گفتم:

«پسر جون تو خودت می‌گویی پدرت نمی‌گذارد مادرت تو را ببیند، چه‌طور می‌خواهی بگذارد... حالا بگوییم خانه‌شاگرد، یک خانه‌شاگرد مجانی از دست زن جدید و عزیزش در برود.» خودم هم به شدت از ظالمانه بودن حرف‌هایم آگاه بودم ولی می‌خواستم با استدلال منطقی عقب‌نشینی‌ام را در مقام عمل پنهان کنم. سرش را زیر انداخت و گفت:

«ببین عمو، بابای من مثل بابای تو نیست. تو خودت می‌گویی پدرت نمی‌گذارد خاری به پاشنه‌ی یکی از شماها برود.» تب‌آلوده جواب دادم:

«آره، همین باعث می‌شود...» حرفم را برید:

«نه آن را نمی‌خواستم بگویم خودم خجالت می‌کشم اما اصل قضیه این است که اگر پدرت پولی بدهد، پدرم مرا رها می‌کند. می‌دانم که حرفم مثل خرید و فروش برده است.»

من تمام تاریخ برده‌داری، دزدیدن سیاهان از آفریقا، فروش آن‌ها به خریداران ستمگر، جدا کردن بچه‌ها از مادر، تجاوز به زنان و دخترانشان و صدها ظلم و جور دیگر را در همان سن از حفظ بودم، دنباله‌ی حرفش را گرفت:

«ولی من خودم می‌خواهم عمو جون، خودم، پدرت با خریدن من جان مرا می‌خرد، حالیت هست؟ هر دفعه به خانه می‌روم ترس جانم را دارم.»

تا خرید و فروش انجام شود، برج طغرل را همراه اصغر حاجی‌نصیر از نزدیک دیدیم. مادرم او را غرق محبت و لطف می‌کرد. پدرم دست به سرش می‌کشید و فرزند خطابش می‌کرد. اصغر هم هی سرش را زیر می‌انداخت و خجالت می‌کشید. زیر برج طغرل چند روستایی، برگ‌های پلاسیده‌ی اطراف کاهوها را می‌کندند و گل وسط را زیر آب‌پاش می‌گرفتند و تکان می‌دادند و به مردم می‌فروختند. چندین قدح سکنجبین هم گذاشته بودند تا مردم کاهوها را در آن‌ها بزنند و بخورند. هر روستایی طشت آبی کنار دستگاهش داشت تا وسواسی‌ترها مغز کاهویشان را دوباره در آن بشویند. مردم از ابتکار این روستاییان کاسب استقبال فراوان می‌کردند. دور برج شلوغ بود. ناگهان جمعیت به طرف یکی از فروشنده‌ها هجوم برد چون او در طشت آبش پرمنگنات ریخته بود. فروشنده‌های دیگر کم و بیش از برتری رقیب ناراحت بودند. پدرم گفت:

«بارک‌الله عجب آدم مآل‌اندیشی. مردم هم واقعاً دارند می‌فهمند. همین دو سه سال پیش چون پرمنگنات بوی بیمارستان می‌داد کسی رغبت نمی‌کرد کاهویش را در آب رنگین بزند.» هنوز صحبت پدرم تمام

● فرشته ساری

سوزنبان



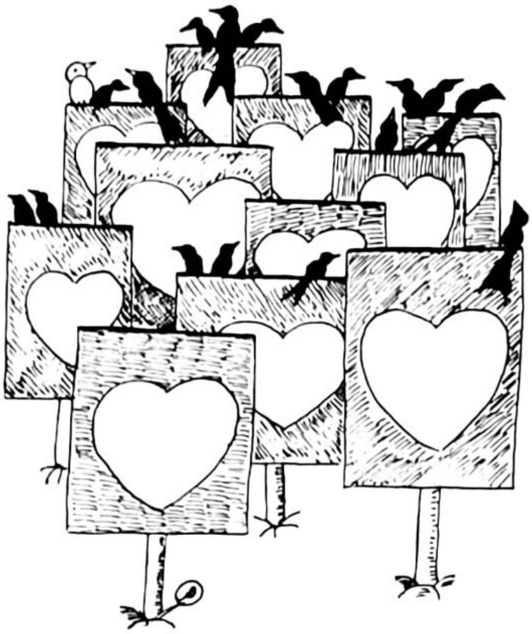
روز
قطره قطره می‌چکد
از درزها
صمغِ رسیده
از کاج‌ها
پرنده
جا می‌گذارد
آواز و خاشاک
بر هوا
دوره‌گرد
صدایش
عطرِ شویدِ خشک‌کردنی و باقلا
زنگ‌ها
می‌پریشد چکه‌ها را
ناسامانی‌ها به قطار
واگن‌ها درگذرند
از ریلِ روز
بارشان
ادویه و قهوه نیست
از هر کوپه یک جفت چشم
به خاطر می‌سپارد
بدرقه را
و روز
که قطره قطره می‌چکد
با رخوت و انتظار
از سر انگشتان سوزنبان

● افسانه سلامی

پرواز واژگونه

می‌دانم
از آسیب پرنده شدن در امان می‌مانی
بال‌هایت به کار پریدن نمی‌آیند
روزی در پروازی واژگونه
آسمان را با آسمانه عوض می‌کنی
با کوچکی خانه کنار می‌آیی
تا از آسیب بزرگ شدن در امان بمانی

باران می‌گیرد
در شکاف پیراهن مترسکی عبوس به خواب می‌روی
پرنده‌ای که از شکار صاعقه‌ای ناگهان باز می‌گردد،
از خواب‌هایت عبور می‌کند
و تو از آسیب صاعقه در امان می‌مانی



نشده بود که طشت‌های آب دیگـر هـم قرمز شد و تعادل در خرید و فروش برقرار گردید. برای اولین بار در زندگی نـوعی احساس سرگشتگی و نگرانی به سراغم آمد که اصـلاً دلیـل نـداشت و مـثل انسـان بی‌صورتی وحشتناک بود. در لاک خود فرو رفتم. اصغر از غم بازگشت لب به کاهو نزد. مـی‌گفت نـفخ مـی‌کند و نـاراحت می‌شود. آن‌قدر غصه در صورتش بود که پدرم به صدا آمد:

«پسر جان آن‌قدر خونت را کـثیف نکن، یک فکری می‌کنیم.» و مادرم اشکـ چشم‌هایش را پاک کرد.

فردای همان‌روز، هـمراه پـدرم بـه منزل اصغر رفتیم. پدرش برخورد گرمی با ما کرد. در یک لحـظه‌ی کـوتاه مـن در چهارچوب در آشپزخانه که چند پله از زمین پایین‌تر بود زنی را دیدم اما او به سرعت خودش را پنهان کرد. پس از آن تقریباً بدون چانه بازاری با پرداخت دویست تومان به پدر اصغر، او به خانه‌ی ما آمد. در راه بازگشت همان نگرانی بی‌صورت، همان دلشوره‌ی ناشناس که روز پیش در پای برج حس کرده بودم لحظه‌ای کوتاهی چون تیری سوزان به سرعت از سینه‌ام گذشت. پدرم به هیچ عنوان حاضر نشـد در مـقابل پـرداخت دویست تومان رسید بگیرد، می‌فهمیدم که می‌خواهد شکل معامله را از عملش حذف کند.

دو روز بود که اصغر پیش ما زندگی می‌کرد و ما از سر احتیاط هرکدام از راه‌های جداگانه به مدرسه می‌رفتیم.

آن‌روز پیش از برگشتن به خانه به دکان پدرم رفتم. سلامی از سـر خشم و تنفر به شریکش کردم. مرد اصلاً حواسش نبود. جواب دوستانه‌ای به سلام من داد و مشغول یادداشت صورت اجناس شد. همراه پدر به خانه آمدیم. اصغر آن روز بعدازظهر به مدرسه نیامده بود اما در خانه هم نبود. پدرم به عادت همیشگی مادر را صـدا زد. صـدایش بـه صـورت هراس‌انگیزی در خانه پیچید و بی‌جواب ماند. غیرممکن بـود در آن ساعت مادرم برای خرید جنسی با اصغر از خـانهٔ بـیرون رفـته بـاشد، وسواس داشت حتماً موقع بازگشت پدرم در منزل باشد. دو نـفری بـا تشویش نگاهی به کوچه انداختیم. زنی که صورتش را کاملاً در چادر نماز پوشانده بود به طرفمان آمد:

«آقای زنجیرباف؟» پدرم با دلشوره‌ی آشکار گفت:

«بله بنده هستم.»

«خانم منزل ما هستند تشریف بیاورید.» با هزار نوع فکر دنبال زن راه افتادیم. یک‌باره انگار که پتکی به سرم خورده باشد دلیل آن تشویش زهرآلود روز برج طغرل و شباهت و هم‌گونگی‌اش را با سرگشتگی که از دیدن آن زن در آشپزخانه‌ی منزل اصغر پیدا کرده بودم حس کردم. تصویر خیالی این عنصر ذهنی و بسیار هراس‌انگیز که به آدم بی‌صورتی می‌ماند، آهسته محو شد و آدم‌ها صورت پیدا کردند. در روز برج طغرل دیده بودم که اصغر به کاسب‌ها پرمنگنات فروخت ولی نخواسته بودم آن را به ذهن بسپارم چون دنباله‌اش به ناچار حمایت و کمک به اصغر را مانع می‌شد و اولین سؤالی را هم که پیش می‌آورد این بود که اصغر از کجا می‌دانست اطراف برج طغرل کاهو مـی‌فروشند. زنـی را هـم کـه لحظه‌ای در چهارچوب آشپزخانه دیدم مادر اصغر بود که دو سه باری به مدرسه آمده بـود ولی درست بـه هـمان دلیـل فـروش پـرمنگنات نمی‌خواستم دروغ بزرگ دوستم را به حساب بیاورم، در این صورت هم باز معامله به هم می‌خورد. بدیهی است اصـغر دروغ زن چـه در امـر پرمنگنات و چه در امر مادرش نمی‌توانست موجود مورد اطمینان و قابل حمایتی باشد ولی من در دلسوزی‌های ابلهانه‌ام آن‌قدر جـلو رفـته بـودم کـه نمی‌خواستم این آگاهی‌ها وارد حساب شوند گویی رو شدن دست اصغر بازتاب شکست بزرگ من بود.

حالا همه‌چیز روشن شده بود. تـنها من بودم که می‌دانستم چـرا مـادرم در خانه‌ی همسایه است و اصـغر غـایب. از توضیحات مادر تعجب نکردم چون آن اشکال بی‌چهره که در پس ذهنم حضور داشتند ایـنک چـهره‌شان را بـاز یـافته بودند. نگرانی‌هایم هم چون مرغ سیاه و شومی بال گشوده و گریخته بودند. مادرم با چشم‌های قرمز از پلکان خانه‌ی همسایه پایین آمد و از خانمی که دنبال ما آمده بود تشکر کرد. هرسه در سکوت تا خانه آمدیم. و فقط آن‌جا در چهاردیواری خودمان بود که مادر گفت اصغر ناگهان به سرش پریده و با چاقو تهدیدش کرده است. او هم با هـمان سرعتی که در انداختن توپ در حلقه به کار می‌برد با لگدی به نقطه‌ی حساس، پسرک را فلج کرده و به خانه‌ی همسایه فرار کرده است. آن‌وقت مصراً از پدرم خواست که کل موضوع را مسکوت بگذارد چون هرگونه شکایت و ردگیری، احتمال روبه‌رویی داشت و مادرم می‌گفت هـرکجا باشد اگر او را ببیند بدون تردید خونش را خواهد ریخت.

در مدرسه سکوت من، اصغر را پررو کرد. آن‌جا بود که متوجه شدم آرامش و خوشبختی هرچند کوچک، برای نیمه انسان و نیمه کـفتاری چون اصغر قابل تحمل نیست. زنگ تفریح، او تناتر یک‌نـفره‌اش را در حیاط مدرسه بازی می‌کرد:

«بچه‌ها مامان جونش خیلی مامان است و خیلی هم مهربان، باباش هم خیلی آقاست، اصلاً کار به کارکسی ندارد، بچه‌ها! نیست کـه عـمو صلیب غصه‌ی همه‌تان را می‌خورد از او خواهش کنید همراه مـامان و باباش شما را ببرد زیر برج طغرل کاهوخوری. دهشـاهی پـرمنگنات را آن‌جا «برفوشید»، دو تومان. شب هم مامان جونش بـهتون پـلو چـلو می‌دهـد که قوت بگیرید. گفتم که خـیلی مـهربان است. آخ الهـی بمیرم!» بعد یک اسکناس ده تومانی از جیبش درآورد و در هوا تکان داد و گفت:

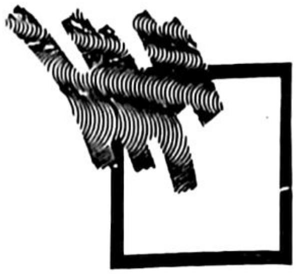
«این هم باقی‌مانده‌ی ده درصد دویست تومانی است که به بابام داد تا مرا از جور زن‌بابا خلاص کند. آخ الهی بمیرم، آن‌قدر زن‌بابام مـرا می‌زند، اوهو اوهو اوهو اوهو.»

بی‌کوچک‌ترین احساس خشمی گوش مـی‌کردم. غـیبت هـرگونه طغیان غضب نشان‌گر این بود که داشتم بزرگ می‌شدم. کتک زدن اصغر برایم کاری نداشت حتا به کلانتری و دادسرا کشیدنش. اما مادرم نخواسته بود و خوشحال بودم که از حرفش اطاعت می‌کنم و خوشحال‌تر شدم که گردن‌کلفت مدرسه که پسری آرام و پرکار بود و برای تشک قـهرمانی آماده می‌شد، پس کله‌ی اصغر را گرفت و مثل بچه گـربه‌ای از زمـین بلندش کرد و گفت:

«بی‌آبرو این جواب محبت و انسانیت است؟ بی‌همه‌چیز، من این خانواده را مثل خانواده‌ی خودم می‌شناسم.»

بعد او را در حالی که سلیطه‌وار جیغ می‌کشید در حوض انداخت. پهلوانی که خانواده‌ی مرا چون خانواده‌ی خودش مـی‌شناخت پسـر شریک پدرم بود که آن‌همه تنفر نثارش کرده و پلیدش خوانده بودم.

آن روز شرم‌زدگی تندی مانع شد تا از پهلوان آینده تشکر کنم. فقط هفته‌ی بعد دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و خیلی آرام از مترسکی که بر آن مصلوب شده بودم پایین آمدم.●



فاطمه ریسه‌ای

بچه‌ی بیچاره‌ی من

علی‌اشرف نفس زنان در را باز کرد و گفت: «بابا شاه طهماسب و شمی دارن می‌یان این‌جا.» علی‌میرزا پکی به سیگارش زد و فریاد کشید: «سکینه، سکینه هرچی داریم آماده کن.» سکینه سرش پایین بود و جوابی نداد. در را بست و پله‌ها را طی کرد و تو حیاط رفت. برف‌ها را کنار زد و پاهایش را که تا زانو تو برف فرو رفته بود روی زمین می‌کشید. در آشپزخانه را باز کرد و سیب و پرتغال از تو جعبه برداشت و تو سبد چید و چندین بشقاب و کارد روی سبد میوه گذاشت و در را بست و به اتاق که رسید طفل چند روزه‌اش گریه می‌کرد. علی‌میرزا سبد میوه را گرفت و فریاد کشید: «مگه نگفتم این گوربه گور شده را خفه‌اش کن زنی که هی دختر بزاد دیگه به درد مرد و زندگی نمی‌خوره.» سکینه بچه را بغل کرد و سینه‌اش را تو دهانش گذاشت و به حرف‌های علی‌میرزا فکر می‌کرد. او بعد از آقا و علی‌اشرف این سومین دختری بود که پشت هم به دنیا آورده و در این مدت از همه کس دشنام و ناسزا شنیده اهل محل بهش می‌گفتند: «سکینه اجاقش کور شده، می‌گفتند علی‌میرزا آقا و علی‌اشرف را از اون یکی زنش داره، چون از پدر و برادرهای سکینه می‌ترسه بچه‌ها را به سکینه نسبت داده.» سکینه بچه را کناری خواباند. بلند شد سماور را آتش کرد. علی‌اشرف در را باز کرد و گفت: «ننه، ننه دارن می‌یان.» شاه طهماسب و شمی با علی‌میرزا سلام و علیک کردند. شاه‌طهماسب هیکل چهارشانه و قد بلندی داشت. شال و کلاه پشمی را از سر و رویش باز کرد و گفت: «مَش سکینه برادرت شاه احمد کو؟»

سکینه: «آقا رفته دنبالش الان می‌یاد.»

شمی با سگرمه‌های فرورفته توی چپقش توتون می‌ریخت. آقا و شاه احمد رسیدند، شاه احمد دستار سرش را باز کرد و چپ چپ به شاه طهماسب نگاه می‌کرد. سکینه سینی چای را وسط گذاشت و کنار بچه نشست. علی‌میرزا گفت: «خوب برادرها فکراتون را کردین؟» شاه طهماسب که تسبیح می‌چرخاند گفت: «چه فکری داشتیم بکنیم. حرف ما همونه که از اول گفتیم.» شمی که دوزانو نشسته بود یک پایش را عمودی کرد و دست‌هایش را دور زانویش حلقه زد و گفت: «حرف ما حقمانه. شما دارید به ما زور می‌گید.» شاه احمد که چشمان درشت و مشکی، سبیل‌های بلند و آویزانی داشت، دستش را روی سبیلش کشید و گفت: «حق‌مِه. حقمانه! حرف‌های گنده‌تر از دهنت می‌زنی اوس شمی.» علی‌میرزا دستش را روی سینه‌ی شاه احمد گذاشت و گفت: «برادرها ما

رکسانا ستایش

برای قومِ باد

پس باد آمد و همه‌چیز را برد.

گوش کن چه‌گونه خُرده خُرده ترس
استخوان‌های خیالاتم را می‌خورد.
لرزشم از باد نیست،
من از وحشت پیله‌های نازا
و لمس زالوهای لَزِج
من از وحشت دیدن این‌همه گوسفندِ بی‌چراگاه
بی‌چرا بر خود می‌لرزم.
و از دیدن مکرر مردانی
که در لذت چشیدن میوه‌های متعفن
قلب خود را می‌فروشند،
پوستِ تنم ترک می‌خورد.

سوگند به سنگ‌های سترگی
که هزار بار
تا قله‌ی بیهودگی بر دوش خواهم کشید
و به نظاره‌ی فروغلتیدنشان خواهم نشست
که افسانه‌ی قومِ باد را
هرگز،
واژه‌ای نخواهم افزود
و از میان لجن‌زارهای پُرزالو،
عقاب‌های تشنه‌ی خون و سینه‌های بی‌جگر،
از میان گله‌هایِ هرچه باداباد
و این‌همه ترازوهای نامیزان
به دست‌های سپید تو ای عشق
پناه می‌آورم



مهرداد سدهیان

سیاره‌ی سیاه

هی سیاره‌ی سیاه!
چه می‌کنی؟
با چهار تا آدمِ چراغ به دست
در این شبِ مه‌گرفته
که چراغ
چراغ را نمی‌بیند!
با آن‌همه گل در بهار
تنها چهار گیلاس بر درخت مانده.

الان چند سال است که دو طایفه‌ایم و تو این دیار با هم به خوبی و خوشی زندگی می‌کنیم اما الانه یک ساله که سر این زمین‌ها چنی اختلاف داریم. نباس بگذاریم رفت و آمدمون قطع شه. ما مثلاً سران قومیم و همه از ما انتظار دارند. فهمیدید؟» سپس فریاد کشید: «سکینه چای بیار. میوه بیار.» شمی گفت: «خدا پدرت را بیامرزه، که به قول خودت چندین ساله که ما با هم با صلح و صفا زندگی می‌کنیم، هر کدوم‌مان سر زمین‌هایمون کار می‌کنیم و هیشکی با هیشکی کار نداشته اما حالا یه شیطون بین‌مون افتاده و داره فتنه گری می‌کنه.»



شاه احمد صورتش را جلو آورد و گفت: «منظور؟» شمی گفت: «اتفاقاً منظور منو خوب فهمیدی شیطون همو تویی.» شاه احمد گفت: «حیف که دهنم را آب کشیدم وگرنه جوابت را می‌دادم.» شمی گفت: «تو باید تموم زندگیت را آب بکشی هَمو که از زمین‌های آبجی‌ات مَش سکینه داری. هرچی که بابات وصیت کرد و تو بهش ندادی.» شاه احمد بلند شد و به طرف شمی هجوم برد علی‌میرزا دستش را گرفت و نشاندش و گفت: «گذشته را به یاد نیارید ما الان می‌خواهیم سر زمین حرف بزنیم الان یک ساله که تن زن و بچه‌هامون داره می‌لرزه. زندگیمون شده بِثِ کشتی روی آب. باید مسأله را حل و فصل کنیم.»

شاه طهماسب گفت: «خوب حرف حساب شما چیه؟»

شاه احمد گفت: «هیشی حرف ما اینه که او زمین‌های طرف قنات مال ماست و شما دارید گردن‌کلفتی می‌کنید و گوش نمی‌دید.» شمی زیرچشمی نگاهش کرد و گفت: «گردن ما که نصف گردن تو هم نمی‌شه.» شاه احمد دستش را بلند کرد و شمی نیم‌خیز شد. علی‌میرزا و شاه طهماسب حایل شدند و آن دو را ساکت کردند. شاه طهماسب گفت: «آخه ما این زمین‌ها را سی ساله که داریم و روش کار می‌کنیم حالا بیایم با زمین‌های شما عوض کنیم.» شاه احمد گفت: «ما تا حالا نمی‌فهمیدیم که سرمون کلاه رفته ولی حالا حق‌مان را می‌خواهیم.» شاه طهماسب گفت: «آخه برادر من تو حرف زور می‌زنی.» شاه احمد گفت: «زوره؟ زوره که می‌گیم زمین‌های ما محصول خوب نمی‌ده. زن و بچه‌هامون گشنه‌ان.» شمی گفت: «زمین‌هاتون محصول خوب نمی‌ده برای اینه که بِثِ ما زحمت نمی‌کشین و تنتون را می‌پرورونید و هَمَش پای منقل تریاک نشستین.»

شاه احمد با یک جست بلند شد. آقا و علی‌میرزا هم بلند شدند. از آن طرف شمی و شاه طهماسب هم ایستادند. شاه احمد به طرف شمی هجوم آورد و گردنش را گرفت. آقا و علی‌میرزا کنار نشاندنش. آقا چاقویش را درآورد و راست کرد و گفت: «ما حتا شده با چاقو حق‌مان را می‌گیریم.» شمی گفت: «برو حقت را بگیر ولی بدون که از کجا دارید می‌خورید. این شاه احمد، دایی جانتون، به خاطر خوی هرزه گی‌اش، دختر شاه طهماسب را می‌خواست و بهش ندادند، حالا داره انتقام می‌گیره و شماها را آلت دستش کرده.» شاه احمد دو تا مُشت تو صورت شمی کوبید. شمی و شاه طهماسب هم به طرف شاه احمد هجوم آوردند. سکینه بچه را که گریه می‌کرد بلند کرد و به طرف در رفت و فریاد می‌کشید و کمک می‌خواست. همه‌شان عین مار افعی شده بودند و پیچ و تاب می‌خوردند، نیش‌هایشان را درآورده بودند تا زهر خودشان را بریزند. در این میان آقا غرق خون نقش بر زمین شد. همه مبهوت ساکت شدند تا دقایقی هیچ‌کس تکان نمی‌خورد. کنار آقا چاقویی خونی افتاده بود. سکینه بچه را روی زمین انداخت و به سرش می‌کوبید و فریاد می‌کشید: «آی رولم، رولم را کشتید. آقا جان.» علی‌میرزا کنارش نشست و دستش را گرفت: «هنوز وقت داریم. باس ببریمش دکتر. شاه احمد کمک کن.» شاه احمد رو به شمی کرد و گفت: «کار تو هه، توکُشتی‌اش.» شمی گفت: «ای بی‌رگ، من اصلاً چاقو نداشتم.» شاه طهماسب گفت: «حالا وقت این حرف‌ها نیست هنوز زنده است بیا ببریمش دکتر.» آقا را روی پتو انداختند. بلندش کردند. سکینه به سر و رویش می‌کوبید. علی‌میرزا پشت ماشین نشست. بقیه هم تو ماشین جا گرفتند. سکینه تو کوچه‌ها میان برف‌ها می‌دوید و فغان می‌کشید.

سیاهی شب حاکم شده بود. سکینه با علی‌اشرف و زری و زهرا و نوزادش در اتاق نشسته بودند و چشم به پنجره دوختند. لحظات بر او به کندی می‌گذشت. قلبش از شدت تشویش و اضطراب به تندی می‌زد. گوشش را برای شنیدن صدای ماشین تیز کرده بود ولی فقط زوزه‌ی باد را می‌شنید. او نفهمید چه مدت گذشته است. چشمانش را باز کرد. صدای گاز ماشین را شنید. سراسیمه بلند شد به طرف در رفت. شاه احمد و علی‌میرزا سرشان را پایین انداختند، سکینه پرسید: «چی شد؟» علی‌میرزا گفت: «هیشی خاک به سرت شد.» سکینه ناله‌ای چون فریاد جغد کشید و دست‌هایش را به سرش کوبید و گفت: «بچه‌ی بیچاره‌ی من.» بعد از مراسم شب هفت، شاه طهماسب به خانه‌ی علی‌میرزا آمد. سکینه راهش نمی‌داد. علی‌میرزا، علی‌اشرف را به دنبال شاه احمد فرستاد. شاه طهماسب کنار سماور جوشان جابه‌جا شد. قرآن را وسط گذاشت و گفت: «شما می‌دونید. خدای بالای سر هم می‌دونه که شمی قاتل نیست. او اصلاً چاقو نداشته. گناه داره. زن و بچه داره، به خاطر خدا، قرآن بیایید رضایت بدید تا از زندون خلاص شه.»

شاه احمد گفت: «تو خدا و قرآن حالیته، مال مردم‌خور.»

شاه طهماسب گفت: «مال کی را خوردم؟ تو یا علی‌میرزا را؟ زحمت می‌کشم سر زمین‌هام کار می‌کنم.» علی‌میرزا گفت: «حرفت را زدی وخی پاشو برو بیرون.»

شاه طهماسب گفت: «من قرآن را وسط قرار دادم به خاطر خدا گناه داره.»

علی‌میرزا گفت: «شنیدم وخی برو بیرون.» شاه طهماسب گفت: «خودتون می‌دونید که شمی آقا را خیلی دوست داشت با او مثل برادر بود.» سکینه گفت: «الاهی که درد خوره و پیسی بگیره و تو گوشه‌ی زندون بپوسه.» شاه طهماسب گفت: «الاهی که باعث و بانی این فتنه خوره و پیسی بگیره.» شاه احمد چشم‌غره‌ای به شاه طهماسب رفت و گفت: «به ریش سفیدت نگاه می‌کنم.» شاه طهماسب گفت: «نگاه بکنی، نکنی، می‌رم می‌گم و شاهد می‌برم که تو همیشه با خودت چاقو داری. اون هم چاقوی تو بوده نه شمی بیچاره.» شاه احمد گفت: «هر غلطی می‌خوای بکنی بکن. گورتو گم کن و قرآنت را هم بردار.»

شاه طهماسب نیم‌خیز شد و گفت: «من می‌رم ولی قسم به این قرآن که پاشو می‌خورید.» شاه احمد بلند شد و روی قرآن رفت و لگدش کرد و گفت: «من این قرآن را له می‌کنم اگه بخواد پاپیچ من

بشه.»

بچه گریه می‌کرد. سکینه بغلش کرد. شیرش داد. سینه نمی‌گرفت، فغان می‌کشید. شاه احمد گفت: «ببند دهن این بی‌دین رو.» سکینه بچه را روی پا گذاشت، آواز می‌خواند و تکانش می‌داد. بچه آرام نمی‌شد. شاه احمد قلیونی را که گوشه‌ی اتاق بود روشن کرد و کنارش نشست. علی‌میرزا بلند شد لگدی به بچه زد و گفت: «از وقتی که این کره‌خر به دنیا آمده زندگی ما را ویرون کرده. نناس نتونست شاه پسرم را ببینه و سرش را خورد.» سکینه بغض کرد بچه را لای پتو پیچید تو حیاط رفت و روی پله نشست. با خود زمزمه می‌کرد «ای رولکم هیشکی چشم نداره تو را ببینه تو هم مث همه‌ی زن‌ها سیه‌بختی.» سکینه به نقطه‌ای خیره شده بود و بچه را تو بغلش تکان می‌داد و آواز می‌خواند. تو چشم‌هایش رطوبتی رسواکننده نمایان شد. نگاهی به آسمان انداخت خورشید محصور به هاله‌ای زرین و اندکی ارغوانی فام، در افق غربی خیمه زده بود و آماده‌ی آن بود که در پس تپه‌های دوردست رو پنهان شود. هوا می‌رفت خاکستری شود. سکینه با خود گفت: «آخر شب، آخر شب.» ظلمت و سیاهی شب همه‌جا را فرا گرفته بود. سکینه سرتاسر اتاق را رخت‌خواب انداخته بود. بچه‌ها و علی‌میرزا خوابیده بودند. بچه را بغل کرد. لای پتو گذاشت. آهسته در را باز کرد و بیرون رفت، در سکوت و تاریکی وحشت‌بار و نفرت‌انگیز، صدای زوزه‌ی باد و گرگ دلش را می‌لرزاند. چند قدمی پس رفت با خود گفت: «بیچاره‌ی قشنگم، چاره ندارم.» برگشت از تو کوچه‌ها با سرعت عبور می‌کرد. تاریک بود. ظلمت بود. هیچ نوری نبود. پایش توی جوی پر از برف و گِل فرو رفت. بچه تو بغلش تکانی خورد، سر و گردنش را تکان می‌داد. سکینه تند تند می‌رفت. به مسجد رسید. بچه را روی زمین گذاشت، نگاهش کرد، خواب بود. تو خواب می‌خندید، بغض می‌کرد، پشت چشمانش تکان می‌خورد. سکینه بوسه‌ای زد و گفت: «از دست این قوم ظالم، چاره‌ای ندارم.» اطراف بچه را برف ریخت و آرزو می‌کرد زنده نماند تا سرنوشت او و بقیه‌ی زن‌های ده را پیدا نکند. با سرعت برگشت. نفس نفس می‌زد، سرش را روی بالش کنار علی‌میرزا گذاشت و هق هق گریست...

سکینه تا صبح نخوابید، چشمانش پف کرده بود، سرش درد می‌کرد، در را باز کرد. صبحی خاکستری رنگ و اشک‌بار، روی آسمان حیاط خیمه زده بود، ابرهای تیره‌ی خاکستری رنگ، انگار آغشته به گِل و لای، سرتاسر آسمان را پوشانده بود و با سکون خود در جان‌ها ملال برمی‌انگیخت. چنین به نظر می‌آمد که خورشید وجود خارجی نداشت، در عرض یک هفته حتا یک‌بار هم که شده به زمین نگاه نکرده بود. گفتی بیم آن داشت که پرتوهای خود را به گِل و لای آبکی بیالاید...

قطره‌های باران روی شیشه‌های پنجره به شدت ضرب می‌گرفتند و باد چون سگی که صاحب خود را گم کرده باشد در دودکش‌ها زوزه می‌کشید...

یأس‌آورترین ملال، بهتر از اندوه مطلقی است که صبح آن‌روز بر چهره‌ی سکینه نقش خورده بود. قهرمان داستان من سینه‌هایش پرشیر شده بود و می‌رفت کنار باغچه می‌دوشید. با خود فکر می‌کرد «حتماً بچه تمام کرده. کی تو این سرما به مسجد می‌ره؟ بچه حتماً تمام کرده...» بغض می‌کرد، دلش از شدت غصه می‌خواست بترکد. با سرعت کوچه‌ها را طی کرد، نفس نفس می‌زد تا به مسجد رسید. بالای سر بچه رفت. خواب بود. گمان برد تمام کرده است. دستش را گرفت و بوسید. بچه چشمانش را باز کرد. گریه می‌کرد، فغان می‌کشید. دهانش را کج می‌کرد، دنبال سینه می‌گشت. سکینه بغلش کرد و با هم‌دیگر می‌گریستند. سینه‌اش را تو دهانش گذاشت و گفت: «بخور رولکم، بخور بچه‌ی بیچاره‌ی من.»

● آزاده سهرابی

چه می‌دانم



می‌دانم
تمام زمین خوردن‌ها
یک اتفاق ساده‌اند
که در خنده‌ها
خاموش می‌شوند
دردها
زخم‌ها و
گاهی...
چه می‌دانم اما گاهی
از درد پای مردانی
که به روباندن
بیش از رویانده شدن
بها داده‌اند
و یا زنانی که
کودکی‌شان را
همراه کودکانشان
بزرگ کرده‌اند
جیغ می‌کشم وقتی
از کابوس خنده‌ها
بیدار می‌شوم

● مجید شفیعی

ماهرویان خوارزم

شنباد، سخاوت بی‌منتهایی است
تا به جاپاهایم می‌نگرم
سرب مذاب را به تمامی بلعیده‌ام
طعم سفالینه‌ی سوخته‌ی سیستان دارد
که از خاکسترش ستوران گذشته‌اند
اسرار فتح قلعه‌های باد را
تنها ماهرویان خوارزم می‌دانند
که چه دل‌هایی از رنگ و رویشان طعم سفال سوخته یافت
اکنون کنگره‌های خاموش دستانم
بزم خسروانی آن سال‌ها را به دریغا نشسته‌اند
شنبادِ خاطره‌ی خوارزم بر دیدگانم آوار می‌شود
و بوسه‌هایی غریب،
لبانم را می‌جویند



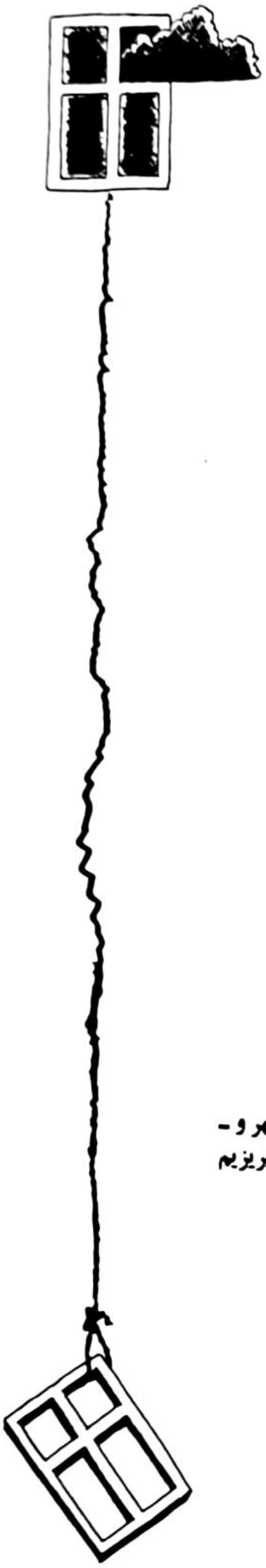
● کیومرث سلیمانی

آتش چاره‌ساز

باز هم رفت. به دلم افتاده که دیگه برگشتن تو کارش نیس. مثه اون دفعه که کاغذو چسبوند دم در حیاط، حتا یه خط هم ننوشت. اصلاً ننوشت برا کی؟ پیرمرد کاغذو که دید جیغی کشید عین زنایی که مرده می‌بینن. صغریٰ که خوندش خودم هم اون‌قد جیغ و داد کردم که هفت لین اون‌ورتر هم اومدن به سیل. اون‌قدر موهامه کندم که پیرمرد ترسید و دستامه گرفت و التماس کرد، هی یواش. گفت: دنگ... حالا نه حال دارم جیغ و داد کنم نه پیرمردِ هست که دستامه بگیره. صغریٰ هم که اول جوونی هزار تا بدبختی داره. پاگیر اون پدرسگ خونه خراب کنه. همونی که الهی کرم به لاشش بیفته، حالا حالاها جا داره. اگه کریم نمی‌گفت که بابامه میاریم این‌جا، دخترم ول نمی‌کرد بره. روشو کرده بود به طرف اتاق بغلی و هی بلند بلند گفت تا کبریٰ بفهمه. گفت که هرچی نباشه این‌جا هم خونه خودشه، جادارتره، اون‌جا جا نیس و ازین پرتِ و پلاها. انگار نه انگار که خودشم می‌دونست پیرمرد از رو سادگی پدر نامردشه وکیل کرده تا منزل‌مون رو بفروشه و یه جایی جمع و جورتر برامون بخره. خدا بالا سره، منم نه نگفتم، پیرمرد خیلی به حرفم بود اما هیچ نه نیاوردم. اونم که دید ساکتم، پشت سر هم هی می‌گفت که غریبه نیس عباس آقا، دامادمه، مث پسرمه، چه فرق داره؟ پسره چی؟ هم‌سن و سال خودش بود. با دست خودمون صغریٰ رو بدبختش کردیم، همه‌ش شونزده سال داشت. همه‌جا چو انداختم که ازینم می‌ترسم مث اون‌یکی بره ولات دور. از بس فک و فامیل پیرمرد نوک و نیش زدن با هیشکی لام تا کام هم‌کلام نمی‌شدیم. صغریٰ بدبخت چه‌قدر جیغ زد. پسرعموش می‌خواستش، خواستگارش بود اما خودم راضی نبودم. اگه دختر بهشون می‌دادیم دست می‌ذاشتن رو زمین ییلاق. اصلاً بدم می‌اومد ازشون، نمی‌خواستم پاشون باز بشه تو منزلم. وقتی که صغریٰ نفت ریخت رو خودش، خدایی شد که زود سر کردم. هیشکی نذاشتم بفهمه اگه نه همون وقتا بی‌آبرو می‌شدیم. به زور راضی‌ش کردم، پسره هم بدبخت شد ول کرد رفت اجباری سر به نیست شد. سر خاکش هم نرفتیم. پیرمرد دلش می‌خواست اما جرأت نکرد. هی می‌رفت دم در می‌اومد پس. منم هیچی نگفتم، اونم فهمید که نباس بره، اومد نشست پهلوم و جم نخورد... خدایا توبه، غلط کردم دخترم راضی نبود اما افاقه نداشت. می‌گم نداشت؟ خودت ببخش خدا، خودت آگاهی. خودم بودم که رفتم تو پوست پیرمرد که این یکی هم از دست‌مون میره، اونم که زیر زورم بود. تقصیرِ ای پیرکفتار هم بود که همون‌وقت چشمش دنبالش بود، از بس هیز و دله بود. مرد هم این‌قدر دله و پدرسگ؟! می‌گفت که این‌طوری بهتره، کسی بو نمی‌بره. چی بویی؟ بوش عالمهِ برداشته بود. بگم حسودیم شد؟ همون وقتی که با زن اولش دعوا کرد و قسم خورد که سرش هوو میاره، همون‌وقت ترسیدم که ای دل غافل رفتم تا سنگ سر یخ بشم، آبروم که رفته هیچ، اینم از دستم رفت. حالا چه تحفه‌ای بود خاک بر سرم که این‌طور ذلیلش شدم هان؟ خدایا غلط. چرا نه نگفتم؟ آخرش هم نفهمیدم که پیرمرد بو برد یا نه؟ حلالم که کرد اما... خدا پاک یادم رفته بعدش خودم به ای قرمساق گفتم یا خودش سمج شد تا دختره بهش دادیم؟... شدم عین پیرزنای خرفت. مگه چند سالمه؟ چهل و پنج که عمری نیس. تموم گوشت لاشم ریخته می‌ترسم ریخت خودمو داخل آینه ببینم، ترس از ریخت نیس خدا بالا سره از چشمام می‌ترسم. یعنی این‌قده هیزم؟... از همون وقت که صغریٰ یهو اومد داخل اتاق، از همون وقت جرأت ندارم داخل آینه نگاه کنم. بعدش یه کلام باهام حرف نزد، یعنی دیگه ندیدمش. پا شه داخل خونه‌مون نداشت حالا خدا چه عذابی می‌کشه که مجبوره با لاشِ بی‌جون اون پیرکفتار بیاد این‌جا پیشم زندگی کنه؟... خودم هم از وقتی کریم گفت که الا و بلا ما باهاس بیاریمش این‌جا تا حالا انگاری صد سال بهم گذشته. همه‌ش یه روزه، همین دیروز گفت اما انگاری هزار ساله، شایدم بیشتر. چه رویی دارم خدا، توبه... پیر سگ مال یتیم خورِ رندِ حقه‌بازِ نامرد! چه‌قدر التماسش کردم، حالا که کبریٰ اومده خونه رو بکن به اسمش، مادینه‌ی بدبخت چه از دستش می‌آد مال خودشه برش گردون بهش، چه‌قدر گفتم خدا، خودت شاهدی... زبون‌باز بود. فقط یه دفعه گفت که: «پس سهم زنم چی؟ سهم صغریٰ؟» ـ کدوم سهم؟ صد برابرش خوردی، مال پیرمرد خوردی، خدا منه بکشه، اگه نه می‌تونستی هان؟ یه دفعه هم شد که به خودم بگم پَل تاشیده از خدا بترس مال پیرمرد و دو تا مادینه‌ی بی‌کس و کار نده دست ای قرمساق؟ تازه خودم چی؟ مگه خودم کسی رو داشتم؟ حقم همینه که این‌طوری بی‌آبرو بشم. چه داشت که خودمو این‌طور ذلیلش کردم؟ اون‌وقتا که از شرکت اخراج شد شلوار هم به پاش نبود، لخت و عور پاپتی، دلم سوخت که پیرمرده وادار کردم نصف منزل شرکته بهش بده بشینه توش یا دلم می‌خواستش؟ اون‌وقت که هنوز هیچی نشده بود، بعدش شد، بگم خودش گولم زد؟... حق‌شه این‌طور فلج بشه، یه تیکه گوشت. دیدی حرومت شد، حالا کی بخوره؟ اون زنیکه‌ی لیچارگو و پلشت با یه مشت مفت‌خور که وقتی زور بهت گرفتن، روزی سه دفعه مشت و مالت می‌دادن؟... بیچاره دخترم، بچه یتیم هم داخل اون منزل به هوویی نمی‌رفت. خاک به سرم کنن... لابد کریم توقع داره که لگن هم زیرش بگیرم. از بس ننه‌ی عجوزه‌ش آبرومه بر۱۰ اونم خیالش راحته که مجبورم باباشه ضفط و رفط کنم‌هان؟

خدا رو سیاه‌تون بکنه که عیال مونو از هم پاشیدین. دختر بدبختم کجا داره که بره؟ آخه پدرسگ، اینم وقتی بود که این حرفو جلوش زدی؟ بشش ماه آزگاره از وقتی که اومده هی به خودم می‌گم که آخرش نرم می‌شه یه کلام نه، یه نگاه بهم می‌ندازه. هرچی نباشه با این پستونا شیرش دادم حالا بگو هرچی لجبازم باشه. اون‌وقت تو پدرسگ اومدی با این حرفات آواره‌ش کردی، هان؟ خدا کجا رفته؟ مگه تو این روزگار، دوست و مصاحب چه‌قدر می‌تونه به آدم جا بده. خودش که حرف نمی‌زد، اصلاً و ابداً، اما یکی از دوستانش که بعضی وقتا می‌اومد سراغش یواشکی بهم گفت که داخل یه مطب کار می‌کنه، همین‌طور آروم می‌اومد و بی‌حرف می‌رفت. هیچ‌وقت جرأت نکردم یه کلام باهاش حرف بزنم، حرف، مثه دو تا آدم، اگه نه بلند بلند هی یه چیزایی می‌گفتم، انگاری به دیوار بود... بعدِ ده سال که اومد یه راست منزل نیومد. اولش رفت قبرستون پهلو باباش چمدونشم تو دستش بود، بعداً فهمیدم. بیچاره

پیرمرد آرزو به دل رفت. وقتی که اومد دم منزل جرأت نکردم بگیرمش داخل بغلم و ماچش کنم، زار زار گریه کنم، خدایا نتونستم بعد ده سال دخترمو ماچش کنم، خدایا ذلیلم کردی بس نیست؟ توبه، ببخش خدا، ندارم تا فردا چشمم بیفته تو چشم این یکی، داغ این یکی بدتره... بر پدر عموشنبه لعنت، همه‌ش کشکه، هی پول بیمه‌ی پیرمردِ چنگ چنگ بهش دادم، دعاهاش به اندازه‌ی یه ماش هم دلش سوراخ نکرد. هی می‌گفت که از مهره‌ی مار هم گیراتره، انگاری که صد جفت مهره‌ی مـار داری. چه‌قدر هم آب دعا به خوردش داده باشم خوبه؟ افاقه نکرد که نکرد، یه کلام حرف به جهنم، یه نگاه راست هم بهم نکرد... اون روزی که خبرشو آوردن که تهرانه، به هزار بدبختی پیرمرده راضی کردم که بریم پهلوش. پیرمرد می‌ترسید. روزی که آمدن تو منزل وقـتی دیـدشون در جـا خودشو خیس کرد طوری که یکی از اون آدما فهمید و اشاره به بقیه کرد رفتن بیرون. خودش خواست پیرمرده بنشونه، نتونست انگاری که میخ کوفته باشن تو سمنت، همین‌طور سیخ واستاده بود و هی می‌لرزید، اونم ناچار زد بیرون. از همون روز پیرمرد چنو ترس برش داشت که به بچه‌ی دو ساله هم سلام می‌کرد، از ترسش... وقتی رفتیم ملاقاتی، دریغ از یه کلام حرف که بتونه به دخترش بزنه، همین‌طور بُق کرده بود. گوشی رو که دادم دستش نتونست بگیره از بس که می‌لرزید. از در و دیوار اون‌جا هم می‌ترسید. هرچی هم کبریٰ می‌خندید تا سر حال بیاد، فایده نداشت، بعدشم که دیگه جرأت نکرده بره ملاقاتی. خودم می‌رفتم. تازه مگه چند مرتبه دیدمش؟ فقط همون سال اول، دفعه‌ی سوم بود که با خنده بهش گفتم که صغریٰ رو عقدش کردیم رفت پی بختش. انگاری پر در آورده بود از خوشحالی. نرم شده بود خیلی، به شوخی گفت که بذارین تا منم بیام آخه من تنها خواهرشم، خودش هم خیلی خنده‌ش گرفته بود از حرف خودش، یعنی نه سال دیگه. دست آخر که می‌خواست بـرگرده داخل ازم پرسید که راستی دوماد کیه؟ مجبور شـدم بـهش بگـم، دلم نمی‌خواست اون‌جا بفهمه، از زبونم رفت. تا اسم عباس آقا رو شنید انگار که سکته کرده باشه، گوشی از دستش افتاد. فقط دیدم که جیغ کشید انگار، یه چیزی هم بعدش گفت که درست نفهمیدم چی بود فقط بـا انگشت خودمو نشون داد... می‌دونستم که منظورش چیه. از همون وقتی هم که کوچک‌تر بود از عباس آقا بدش می‌اومد و غر می‌زد، اون‌وقت زورش داشتم، بعدش که بزرگ‌تر شد دیگه واویلا... نه سال تمام هروقت که رفتم سراغش، رو نشون نداد. پول هم نگرفت. اون‌ها هم می‌گفتن که خـانم خودتو زحمت نده، شایدم از خداشون بود که بی‌پول و بی‌کس باشه، خدا عالمه. منم هر دفعه دُم کنده می‌اومدم پس... هرچی به پیرمرده تا وقتی که زنده بود التماس کردم تا اقلاً او بره ملاقاتی، نرفت که نرفت تا راحت شد، روحش شاد آزاد شد. چه‌قدر اذیتش کردم چه‌قدر؟ مگه خدا ببخشه. چه‌قدر دروغ بهش گفتم چه‌قدر؟ مگه خدا بـبخشه، امـا مگـه می‌بخشه؟... یه روز که عباس آقا بازم حرف زن گرفتنو زد یهو بی‌خود گفتم که از صغریٰ می‌ترسیم مثه اون‌یکی بشه که دیگه نامرد ولم نکرد. اون‌قدر گفت تا به پیرمرد به دروغ گفتم که مأمورا اومدن سراغ صغریٰ رو گرفتن. اون‌قدر ترسید که افتاد به دست و پام که یه کارش بکن بـلکه دادیمش به پسر عموش. گولش زدم که اگه به یه جوون عروسی کنه، دو تاییشون رو می‌گیرن اما اگه طرف جاافتاده باشه میگن سرش به زندگی گرمه. بیچاره به حرفم بود. وقتی گفتم عباس آقا، نه نیاورد. دختر شونزده ساله رو عین زنای بیوه، بی سر و صدا فرستادیم خونه‌ی شوهر، حتا یه کل هم نزدیم، با خفت و خواری... از بس که زن و بچه‌ی عباس آقا دو سه روزی ریختن دم در خونه‌مون و داد و قال که شوهرشو ازش گرفتیم، پاک بی آبرو شدیم. باور کن پیرمرد از همون وقت دق کرد که یکی از همسایه‌ها یه روز جلوشو گرفت و توپید که فلانی این هوگاله چیه دم خونه‌تون راه می‌ندازن؟ مگه ما چه گناهی کردیم همسایه توایـم‌هان؟ شایدم بدتر گفت. پیرمرد اشک تو چشماش بود که پرید داخل و زار زار گریه کرد. خدایا خودت تقاصم داده‌ای، بیشتر از اینش نکن... چند سال



● محمد شمس‌لنگرودی

چشمه

رهایم کن
تا به سایه‌روشن شاخه‌های تو آرام‌گیرم.

فرو پوشیده به زخم‌های راه
می‌خواهم
آسمان بهاری را در آغوش‌گیرم
و بدین چاله آب تشنه بمیرم.

در صبحی چنین
که قطرات سرد ستاره‌ها
در دهانم آب می‌شود
در بارانی چنین
که جز هوای برگ توام بر سر نیست
بگذار
تا به سایه‌روشن شاخه‌های تو آرام‌گیرد
چشمه‌ی لرزانی
که تاب سایش بال پرندگان را هم
بر تن مجروحش ندارد.

● آفاق شوهانی

تکه آسمانی

دلم، تکه آسمانی می‌خواهد
تا اسب‌های دور را بستایم
تا شکوفاکنم عصر را
از آن همه پرنده
تکرار آجر و پنجره خاموشم می‌کند
خورجین بردار تا بگریزیم از شهر و -
به صبح بریزیم
شاید حرفی باشیم.

● پژک صفـری

برای او / صبح

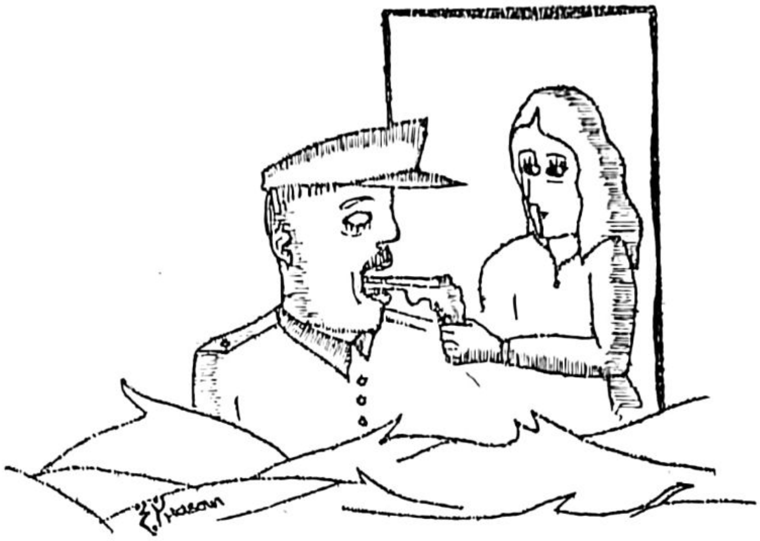
مرگ من در چنین روزی
ابرهای چه یکریز باران
بر ملال دیرین و
دلِ چرکین!

آه... شماری از شما!
مرگ او در چنین روزی
باغ آفتاب و خیس
پاپکوبی پریان و...
هیـس!

بعدشم که بچه‌های نکره‌ش، عباس آقا و صغریٰ رو زدن به حال مرگ، پیرمرد تا فهمید یهو پس افتاد. راحت شد تا من تقاص پس بدم. روحش شاد... کریم که گفت بابامو فردا میاریم خونه‌ی خودش، کبریٰ از داخل اون یکی اتاق بلند داد زد که خونه، صاحب داره، تا من این‌جام نمی‌دارم پاشو بذاره این‌جا، اینو گفت ولی خودشو نشون نداد. توپش پر بود طوری‌که کریم جا خورد و با چاپلوسی و زبون‌بازی ـ عین باباش ـ صد تا قسم و آیه خورد که حاضرم همه‌جا شهادت بدم خونه مال شماس، اما اونای دیگه رو چه کنم؟ کبریٰ هم بلند از داخل اون اتاق گفت که اگه راست میگن ببرینش محضر، وکالتو پس بده، واگذار که بهش نشده بود. کریم هم خدا بگم ذلیل بشه، یک در دنیا و صد در آخرت، طوری گفت که پاک ناامیدش کرد بهش گفت که کبریٰ خانم وکالتش دالمیه اگه بخواد پس بده یا واگذار کنه محضر قبول نمی‌کنه. بعدشم گفت که آخه یه تیکه گوشت که نمی‌تونه معامله کنه اگه هم بخوام زیر جلکی درستش کنم فردا می‌ترسم اونای دیگه شاکیم بشن که سند تقلبی درست کرده. یه‌طوری گفت ـ عین باباش ـ که آدم نمی‌تونست هیچی بگه. خودشون بنگاه املاک داشتن، سرشون می‌شد، از چم و خم کارا سر رشته داشتن، نه مثه پیرمرد ماکه هر و برو از هم سوا نمی‌کرد، منم که عقل نداشتم... حرفای کریم بود که اونو واداشت بزنه ازین خونه بره، اگه نه تخم لج بود، پاک گیج بودم که به کی رفته؟ پیرمرد که تا یخ می‌کردی صد دفعه می‌شاشید به خودش، فک و فامیل عرضه‌داری هم نداشتن، منم که بچه یتیم بودم اصلش، نمی‌دونستم کس و کارم کیان تا بخوام بدونم اون به کدومشون رفته. دندون رو حرف نمی‌گذاشت از بس جرأت داشت، از خود بچه‌گی همین‌طور بود به هیچ صراطی مستقیم نمی‌شد، اگه نه کسی نبود بگه آخه دختر، پدرت خوب، مادرت خوب، تو یه دختر بی‌کس و کار، نه برادری نه پدر عرضه‌داری، تو رو چه به این حرف‌ها، مگه از سر تخت انداختمون که این‌طور جنگی شدی؟ براکی آخر؟ همین قورت بازی این بلا رو به سرش آورد اگه نه اونای دیگه که باهاش بودن، خیلی که گیر بودن یک تا دو سال، نه مثه اون ده سال آزگار. اینم از بی‌کس و کاریه، پشت نداشته باشی، همه سوارت می‌شن. وقتی می‌دیدم بعد این ده سال، همان‌طور عین روز اولشه، از سر لج یه حرفایی بهش می‌زدم تا اقلاً فحشم بده، موهامو بکشه، جیغ بزنه، گریه کنه، نفرینی چیزی بهم بگه اقلاً دلش خنک بشه. سنگ شده بود لابد دلش، مگه کمه؟ ده سال آزگار. آدم تنهایی دق می‌کنه، تموم چک و چونه‌ش مو در آورده بود. یه روز که دیدم داره تو آینه‌ی جیبی خودشو نگاه می‌کنه، بلند بلند گفتم که تو که سنی نداری، اقل‌کم یه بندی بنداز ـ همون‌وقت تموم آینه‌هایی رو که تو منزل داشتیم، در آوردشون و همه رو شکست. شد عین خودم که از آینه فراری بودم. با خودم گفتم که شاید نروک شده باشه آخه آدم این‌قدر سخت، حتا یه دفعه هم نرفت سراغ صغریٰ، حرام. اونم که پاشو این‌جا نمی‌ذاشت هم‌دیگه رو هیچ ندیدن، آخه آدم دلش چه‌طور جا می‌گیره، حالا من به جهنم خواهرش صغریٰ چه گناهی داشت مگه دلش می‌خواست که به عباس آقا شوهر کنه‌هان؟ دین و گناه هردو تاشون به‌گردن منه، توبه، من به‌گردن کی دِین دارم؟ عباس آقا؟ پیرمرد؟ یتیمیم، کی خدایا، کی؟ فردا چه کنم؟ شش ماه آزگار که این یکی پیشم بود ذلیل دنیا و آخرت



بودم، حالا اون یکی رو چه کنم؟ زجر صغریٰ بیشتره بچه‌ی سَوا بود، چشم و گوش‌بسته که انداختمش به چاه، بعدشم که با چشمای خودش دید، حالام که اون قرمساق تقاص پس داده، شده یه چنگ گوشت افتاده رو دستش. اول جوونی باهاس بعد این‌همه ذلیلی، بیوه بشینه وسط یه مشت کور و کچل بی‌پدر و مادر، ور دلِ اون زنیکه‌ی جادوگر، دستش هم که به جایی بَند نیس، خونه‌م که از دست‌مون رفته، شایدم فردا کریم دوتاییمون رو بندازه بیرون، هرچی بگی ازشون می‌آد. زنیکه یادش رفته اون‌وقتا که گشنه و گدا بودن چه‌قدر بهشون رسیدم، بشکنه این دست، خدایا ندارم به صبح برسم. توبه، جرأت ندارم اگه نه خودمو راحت می‌کردم. عین مش زینب، نه، جرأت ندارم، خدا نمی‌بخشم. روحش شاد مَش زینب، اون‌وقت که کوچیک بودم خودشو دار زد. گفتن که از ترس طلوعی بود. اومده بود تو عشایر یه چیزی داشت هرکی بهش دست می‌زد مثه برق می‌گرفتش، شروع می‌کرد به لرزیدن، اون‌وقت مجبور می‌شد هرکاری که کرده سیر تا پیاز بگه، مردم از ترس خیلی‌هاشون طلوعی شدن، برای این‌که آبروشون نره. یادمه خدابیامرز اومد پیش ننم، رنگش پریده بود. به ننم گفت که دده، راسته که طلوعی این‌جا سر چادرای ما هم میاد. ننه‌بزرگم خیلی شوخ بود، سر به سرش گذاشت و گفت که دختر، این‌که ترس نداره بالاخره آدمی‌زاده و خطاکار. اگه آدم هیچ کاری نکنه که دیگه آدم نیس، هرچی کردی یهو بگو، مگه می‌خورنت؟ اونم دست و پاش لرزید، انگار چشماش از کاسه افتاده بودن بیرون، فقط یواش گفت که آخه دده مگه یکی دو تایه، هرکی رو می‌نداخت، نه نمی‌گفتم، غلط کردم شل و ول بودم، چه می‌دونم چند تا بودن. خدا بیامرز ننم چه‌قدر خندید، سر به سرش گذاشت و گفت که فرض کن طلوعی منم حالا بشمارشون، بیچاره راهشو کشید و رفت، فرداش دیدن که خودشو بالای بیدی دار زده، قربون جرأتش، کافر شد بیچاره، طلوعیا هم هیچ‌وقت طرف چادرای ما نیومدن، بعدشم گفتن که یارو اصلاً انگلیسی بود، مسلمون نبود که، بدبخت مش زینب، بی‌خود خودشو از بین برد. خدایا چه می‌دونم فردا چی پیش می‌آد؟ اما نه، خوب هم می‌دونم، آبرومو بدتر ازین نبر، کاشکی تو همون چادرا می‌موندیم، بر پدر شرکت نفت لعنت مستمون کرد اگه نه از کجا سر و کارم با این حقه‌باز میفتاد، خیلی سرده؟ نمی‌دونم نفت داریم یا نه، تمام لاشم سرده، انگار هچ جونی به لاشم نیس، برم نفت بیارم بریزم تو چراغ، یخ کردم. چه‌طور بریزم به تمام دک و دیوارا، آرزو به دل زن و بچه‌ی عباس آقا بیفته؟ اوف خدایا خودت چاره‌سازی، نباس دستشون به مال بچه‌هام برسه، نباس پاشون رو تو منزلم بذارن، شکر خدا، خودت یادم دادی، منزل رو به آتش می‌کشم، منزل مفت می‌خوان هان؟ اروای پدرشون، همه‌شو آتش می‌زنم، آبروی بچه‌هام سر جاش می‌مونه، همه‌ش آتش می‌گیره، آتش روشن کنم تا بلکه لاشم جون بگیره، جون بگیره اون‌وقت راحت می‌شم. آتش به جون اونا هم می‌زنم، خدایا به امید خودت، نباس بترسم، مگه از مَش زینب کمترم؟ لاشم باهاس گرم بشه، یخ کردم، یخ، نباس بترسم، دلم باهاس سنگ باشه، عین دخترام، به هیچی دیگه نباس فکر کنم، الاّ آتش، خودش چاره‌سازه، همه‌جا آتش، همه بسوزن، همه. ●



● عزیز سنگتراش

مـــاه و رود

روی همین نیمکت نشسته بودم. پشت به خیابان و رو به رود و نگاه می‌کردم به امواج گل‌آلود و بلم‌هایی که آن وسط‌ها تلوتلو می‌خوردند و می‌رفتند به آن سمت رود. گاه لنجی میان‌مان دیوار می‌شد و امواج می‌آمدند به این سمت. به سینه‌ی دیوار سیمانی می‌خوردند و لب می‌کشیدند و پشنگه پخش می‌شد به صورتم و با نرمه بادی که می‌وزید خنک می‌شدم. ماه سیزده افتاده بود در شکن شکن آب و انگار چند ماهی قرمز در گِل و لای جان می‌دادند. باد که موهایم را جلو چشمم می‌کشید به نرمی با دست پس می‌زدم. با شتاب از خانه بیرون زده بودم. در راهرو بودم که قهقهه‌ی سرگرد را شنیدم. هولکی کفش‌های مادر را پوشیده بودم. بیرون که آمدم در را محکم به هم زدم. تا سر کوچه دویدم. پایم که پیچید نزدیک بود بیافتم. بعد با گام‌های کوتاه و تندتند آمدم تا رسیدم به همین‌جا. چهره‌اش بر موجی سوار بود و می‌آمد و به دیواره می‌خورد و خراب می‌شد و قهقهه‌اش می‌پیچید. باز که موجی می‌آمد رو می‌گرداندم به پل و نگاه می‌کردم به پُل که چراغ‌های تاق نصرتش چشمک می‌زدند و آن حاشیه را می‌دیدم که تاریک و روشن می‌شد. پدر به سمت اسکله می‌رفت و گاه بر شانه‌هایش سوار بودم. دست‌هایش را بالا گرفته بود و مچ دست‌های مرا به دست داشت. او می‌دوید و من انگار بر بام برجی نشسته بودم و نگاه می‌کردم به آن دورها که چراغ‌های کشتی‌ها روشن بود و تا نوک دکل‌ها اریب رفته بودند و چند خط نور آن‌جا به هم رسیده بودند و پاشیده می‌شدند به آب و کشتی‌ها را وارونه می‌نمودند در آب. به اسکله‌ی سیمانی رسیده بودیم و پله‌ها را پایین می‌رفتیم. حالا در بغل روی سینه‌اش بودم و یقه‌ی پیراهنش را سفت به چنگ گرفته بودم. تا پا به پاشنه‌ی قایق می‌گذاشت جیغ می‌کشیدم و او می‌خندید. می‌نشستیم و قایق درجا تلوتلو می‌خورد تا پُر شود و بعد با مسافران دیگر بر سینه‌ی موج می‌رفتیم و گاه لنجی از دور می‌آمد و از سینه‌ی موجی تا موج دیگر جیغ می‌کشیدم و او می‌خندید. و حالا همین تصویر چهار سالگی‌ام تا آن سمت آب با بلم‌ها می‌رفت. مسافران پیاده می‌شدند و از پله‌ها بالا می‌رفتیم و در حاشیه‌ی خیابان باز بر دوشش بودم و او نرم می‌دوید و یک سرود را با هم می‌خواندیم. به موج‌ها که به این سمت می‌آمدند نگاه کردم. مادر را می‌آوردند. و او را که چشم‌های درشتِ زاغ داشت و قهقهه می‌زد. گاه لیوانی سر می‌کشید و باز می‌خندید. مادر هم می‌خندید. و این حاشیه، آدم‌هایی که آن روز برای تسلیت آمده بودند. همه سیاه‌پوش بودند به جز مادر که هر روز تکیده‌تر می‌شد و ابروهایش کلفت‌تر شده بودند. چشم‌هایش گود افتاده بود، اما سیاه نپوشیده بود. اگرچه غواص‌ها جسدی را از کف رود بالا کشیده بودند. باد کرده و سیاه بود. و سنگ‌ها و آهن‌ها را که با طناب به او بسته بودند از او گشوده بودند. مادر به دست‌هایش نگاه کرد و انگشتانش را لمس کرد «خودش نیست.» اما همه خیال کردند که جسد پدر بوده. بردند و خاکش کردند. مادر نرفت. در خانه پیش من ماند. همه گریه می‌کردند. او ساکت بود و موهای مرا می‌بویید. شب‌ها همیشه سرکی توی کوچه می‌کشید بعد در را می‌بست و قفل می‌کرد و می‌آمد مرا در بغل می‌کشید و موهایم را نوازش می‌کرد. شب‌هایی که باد بود به نیمه شب چند بار می‌رفت و به کوچه سرک می‌کشید. تابستان‌ها هم که روی بام می‌خوابیدیم چند بار روچینه‌ی بام خم می‌شد و تا ته کوچه را نگاه می‌کرد. بعد کنارم می‌نشست و سیگاری روشن می‌کرد. اما آن روز غیر روزهای دیگر بود. گفت که مهمان دارد. غروب بود که سرگرد آمده بود. گفت: «بیا و به جناب سرگرد سلام کن.» توی هال روی مبل نشسته بود، لیوان و بطری و یخ روی میز بود. کلاه نظامی‌اش را روی مبل دیگری گذاشته بود. و کنارش طپانچه‌ای غلاف بود. مادر لیوان را تا نیمه پر کرد. سلام کردم. سر جنباند و نگاهی به سر تا پایم انداخت. زیر پوستم مور مور شد. چشمم به انگشتری‌اش افتاد و حرف اول اسم مادر. لیوان را سر کشید. دوباره برایش ریخت بعد هر دو پچ‌پچی کردند و خندیدند.

پس از این‌همه سال، مادر دست توی صورتش برده بود. ابروهایش نازک و موهایش را پرکلاغی کرده و افشان ریخته بود روی شانه‌هایش و ماتیک قرمز مالیده بود. شبیه عکسی که کنار پدر نشسته بود. سرگرد دستش را بُرد که انگشت‌هایش را بگیرد دستش را کشید و لب گزید و نگاهی به من انداخت و برایش ریخت. سرم گیج می‌رفت. در راهرو بودم که خندیدند. پدر از آن حاشیه می‌آمد و باز برمی‌گشت، خمیده بود و پوست صورتش چروکیده بود. انگار لب‌هایش را دوخته بودند. صدای خنده که می‌آمد دست‌هایش را تا روی گوش‌ها بالا می‌آورد و انگشت‌ها را توی گوش‌هایش فرو می‌کرد. مچ دست‌های مرا ول کرده بود انگار. بر بام برجی نشسته بودم، سر می‌خوردم و دستم به هیچ‌جا بند نبود و معلق می‌شدم. فریاد می‌زدم و صدایش می‌کردم و او از همان حاشیه به سمت اسکله می‌رفت بعد پایین رفت و خودش را به آب زد. لای دو سنگ بود و دورتادورش طناب‌پیچ شده بود. دو موج، سینه به سینه‌ی هم دادند و هُف کشیده و او را بلعیدند. بعد پشنگه‌ها به صورتم پاشیدند. به ساعتم نگاه کردم. یک سواری آن‌طرف‌تر ایستاد و مردی پیاده شد. صدایم کرد. تند می‌آمد. عرض خیابان را طی کردم: «سوار شو نمی‌گذاریم بد بگذرد.» گریختم و به سمت خانه دویدم. باد تند شده بود و هوا پر از غبار بود. درخت‌ها با زوزه‌ی باد سر خم می‌کردند و سایه‌ها روی دیوارها به رقص بودند. باد می‌دوید و سایه‌ها درهم می‌رفتند. به کوچه رسیدم. در نیمه‌باز بود و مادر توی کوچه سرک کشید.

«بیا تو» پرسیدم: «نامزدت رفت؟» کیفم در دستش بود. در راهرو بودیم گفت: «بگیر، امشب را برو خانه‌ی...» دادکشیدم: «او باید برود، نه من.» خواستم رد شوم، راهم را بست. هلش دادم و پس زدم: «هرزه» آستینم را گرفت. دستم را کشیدم. و دستگیره‌ی در هال را پایین کشیدم و در را هُل دادم. فریاد زد «نه!» توی هال سرگرد روی مبل نشسته بود و لوله‌ی طپانچه توی دهانش بود. حالا رود آرام است و ماهِ تمام را به کف دارد. ✿

علیرضا سیف‌الدینی

قصه‌ی تابوت

شب. سر هر دو زن به سمتِ صدا می‌چرخد. توپِ مشکیِ توی چمن‌های خیس، با دست‌های کوچکِ بچه‌ای کـه شـلوارِ سـفید پـوشیده است، می‌چرخد و بالا می‌آید و آهسته از برابر چشم‌هایِ هردو زن می‌گذرد. آب قطره قطره از زیر توپ می‌چکد. زنِ سیاهپوش در حالی‌که خیره به توپ نگاه می‌کند، دستی بر شکمش می‌کشد، و ناگهان در میانِ تمجمج و حیرت پا می‌شود و در جوابِ خاطره که می‌پرسد: «و فردا؟»، با ابروهایِ بالا رفته و لب‌هایی که حالا از لبخندی محو قـدری هـلالی بـه نـظر می‌رسد، به نرمی سر تکان می‌دهد، یعنی که می‌آیم، و می‌رود. خاطره دست به پشتیِ نیمکت می‌گیرد و به آرامی از جای خود پا می‌شود تا مثل هر روز، نَم نمک به سـمتِ خـانه راه بـیفتد کـه حسّ کـنجکاوی وامی‌داردش یک‌بار دیگر زنِ سیاهپوش را نگاه کند. مـی‌ایستد، سـر می‌چرخاند و از بالای شانه نگاهی می‌اندازد به راهِ باریکی که او را ریز ریز جویده و حالا دیگر نیست. با خود می‌گوید: انگار وقتی نمی‌بینمش نیست. و در راهِ خانه به صرافت می‌افتد که زن در همان نـقطه‌ای کـه ناپدید می‌شود، می‌ایستد تا صبح فردا.

دم‌دمای صبح، برای دومین بار خواب دریای توفانی را می‌بیند و سایه‌ی ایستاده در قایقی را که می‌آید و می‌رود روی موج‌ها و فـریاد می‌کشد تا زن بشنود چیزی را که نمی‌داند چیست. صدا را می‌شنود و توی دلش می‌گوید: تابوت؟ و خیسِ عرق از خواب می‌پرد و باز آهسته از خود می‌پرسد: تابوت؟ و سرش را به دیوار تکیه می‌دهد و با پشتِ دست راستش عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کند. همین‌که مادرش را بالاسرش می‌بیند، هراسان تکانی به خود می‌دهد و می‌گوید: سـ... سلام، در باز بود؟

«نه، چه‌طور مگر؟»

«پس، شما چه‌طوری آمدید تو؟»

«من جایی نرفته بودم.»

خاطره، پشتِ دست راستش را بر پیشانی‌اش مـی‌گذارد: آخ. و از وهمی که تتمه‌ی کابوس است، خنده‌اش می‌گیرد: خیال کردم این‌جا...

«خیال کردی این‌جا چی مادر؟»

خاطره در حالی‌که خیره به عکس پدرش نگاه می‌کند، مـی‌گوید: هیچ‌چی. و لحاف را با دست‌کنار می‌زند و پا می‌شود.

«چرا بلند می‌شوی مادر؟»

خاطره هیچ نمی‌گوید. لحاف را از روی تشک برمی‌دارد، تا می‌کند و کناری می‌گذارد.

«صبح به این زودی چه‌کار می‌خواهی بکنی؟»

از کنار مادرش می‌گذرد و چشم به گوشیِ تلفنِ توی سایه می‌دوزد: می‌خواهم بروم خانه‌ام.

تصمیمِ آنیِ خاطره مادرش را به وحشت می‌اندازد. ردّ نگاهش را می‌گیرد و به تلفنِ توی سایه نگاه می‌کند. می‌خواهد بگوید حالا که فکر رفتن به سرت زده است، قبل از رفتن تلفن بزن، نمی‌گوید. به خاطره نگاه می‌کند که دارد دکمه‌های مانتویش را می‌بندد. نزدیکه می‌رود. خاطره کیفش را برمی‌دارد و نگاهی گذرا به روی مادرش مـی‌انـدازد و از او خداحافظی می‌کند.

در حیاط، برای لحظه‌ای نگاهی به مانتویش می‌اندازد. سرش را بالا می‌گیرد و به آسمانِ تیره خیره می‌شود: گرفته. دست مادرش را که روی شانه‌اش می‌نشیند، احساس می‌کند. برنمی‌گردد.

مادرش زیر لب می‌گوید: حالا که دلت می‌خواهد بروی، جلویت را نمی‌گیرم.

سه شعر از: حسین طالبیان

۱

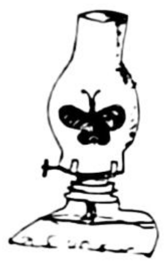


روز نم‌نم می‌رود
شب کم‌کم می‌آید
از آستین‌ام گریه می‌چکد!
کاری کن که امروز ببینم‌اش
روز ـ شب می‌شود
و شب ـ نم‌نم می‌رود.

۲

امشب
دوباره ـ در اتاق راه می‌روم
و سرانجام، به خیابانی می‌رسم
که صدای تو
از پنجره‌ای بیرون زده است...
مـرا
اعدام‌کنید.

۳



ویرانه‌های اتاق را
بعد از بیست شعر عاشقانه
سوزانده‌ام!
بعد از اتاق
نوبت سرزمین من است:
مثنوی
جنـون
حی علی‌الصلاة.

محمود طیـاری

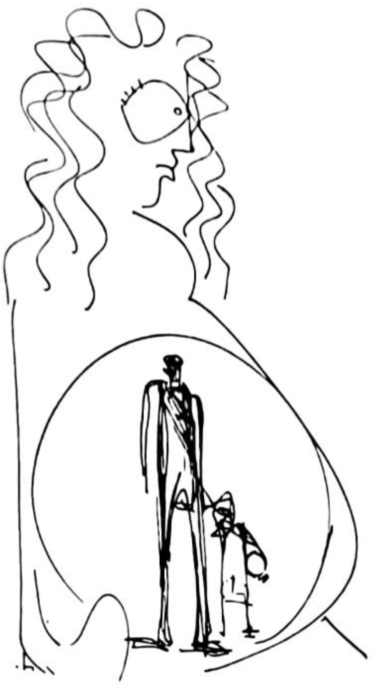
مـدال قـرمز

بـهار
با شانه‌های برفی
به پیشوازِ تابستان می‌آید

روی سینه
مدال‌هایی از آلوچه‌ی قرمز
دارد

عـمر من
در کجای آن ایستاده
بی‌گریز از شاخِ بُنِ پاییز؟

قله‌های آبی
شانه‌هایشان خاکی است
و آتش دل‌شان را
تنها آه‌های زمستانی
فرو می‌نشاند.



خاطره در را که پشتِ سرش می‌بندد، در دیگری به رویش باز می‌شود؛ درِ خاطره‌های دور و نزدیک. نفس عمیقی می‌کشد. انگار که بخواهد خودش را برای هجوم دشمنی غایب آماده کند. از نگاه مادرش رها شده است. ولی هنوز گرمای دست او را بر شانه‌اش احساس می‌کند. رها شدن از او را مثل اسارتی در کابوس می‌بیند. با خود می‌گوید: دلبستگی هم نوعی اسارت است. یک مادر چه احساس‌هایی که ندارد. چه‌طور می‌تواند این‌همه مهربان باشد. ولی آیا مادر جز این هم می‌تواند باشد. می‌تواند نامهربان باشد؟ می‌تواند سنگدل باشد؟ نه، این ممکن نیست. مادر همیشه سعی می‌کند بچه‌اش را در برابر هر خطری محافظت کند. ولی پدر... پدر چه وظیفه‌ای در قبال بچه‌اش دارد؟ اگر پدری زنگ خطر را جدّی نگیرد؟

«جفنگ است.»

«چی جفنگ است، تابوت؟ این‌که تابوت می‌بینم؟»

«این حرف‌ها چیه که می‌زنی، تابوت کدام است؟ هر کی نداند خیال می‌کند پاک عقلت را از دست دادی... راستش را بخواهی دارم یواش یواش به‌ات...»

سر خیابانِ پارک می‌ایستد. چشم‌های خیس‌اش را پاک می‌کند. سر می‌چرخاند. خیابان خلوت است. هوا بوی برگ‌های سبز و خاک نمناک می‌دهد. نفس عمیقی می‌کشد. به سرفه می‌افتد. قطره‌ای آب از آسمان روی گونه‌اش می‌افتد. تنش مور مور می‌شود. خیسی روی گونه‌اش را با کف دست پاک می‌کند. به یاد می‌آورد که مدتِ زیادی است که گل‌ها را به‌کلی از یاد برده است، و همین‌طور خنده را. سعی می‌کند آخرین باری را که خندیده است، به یاد بیاورد. نمی‌تواند. حتا نمی‌تواند به خاطر بیاورد که آخرین دفعه کِی به گل‌ها نگاه کرده است. به این فکر می‌افتد که مدتی است همه‌چیز را سیاه و سفید می‌بیند. از کِی؟ نمی‌داند. ولی این را به یقین می‌داند که حتا آنی از یاد پسرش غافل نبوده است.

«مامان، کجا می‌رویم؟»

«یبوش، یبوش، می‌رویم خانه‌ی مامان‌بزرگ.»

«پدر دیگر من را نمی‌برد دریا؟»

از بادِ ناگهانی، چشم‌هایش را می‌بندد، دست حایلِ صورتش می‌کند، می‌چرخد، پشت به باد می‌ایستد و دست به دیوار می‌گیرد. صدای شکستن ظرفی شیشه‌ای را می‌شنود و صدای مردی را که داد می‌زند: چه‌کار داری می‌کنی؟

«می‌خواهم بچه‌ام را ببرم یک جای امن.»

«زده به سرت؟»

رو به باد می‌کند و با پلک‌های نیمه‌باز راه می‌افتد. با خود می‌گوید این راه لعنتی هم تمام‌بشو نیست. «راهِ رفت همیشه از راهِ برگشت طولانی‌تر است.»

زیر لب می‌گوید: حق با تو است، خاطره. و صدای در خانه‌اش را می‌شنود که با صدای گوشخراش بسته می‌شود. خودش را می‌بیند که پله‌ها را به تندی پایین می‌رود و پا به خیابان می‌گذارد. نفس نفس می‌زند. راه می‌رود و فکر می‌کند. فکر می‌کند و راه می‌رود و بی آن‌که برای رفتن به خانه‌ی مادرش تصمیم قطعی گرفته باشد، جلو در خانه‌ی مادرش به خود می‌آید. می‌تواند به خانه‌ی مادرش برود. نمی‌رود. حوصله‌ی حرف زدن با کسی را ندارد. راه رفتن از دلهره‌اش می‌کاهد. جاری می‌شود در کنار واقعیتی که جاری است، هرچند تلخ و گزنده.

«تا گفت زده به سرت، دیدم دیگر بی‌فایده است. دست بچه‌ام را گرفت و کشید. بچه‌ام داشت گریه می‌کرد. دست بچه‌ام را ول کردم، کیفم را برداشتم و از خانه آمدم بیرون. دست و پایم می‌لرزید. مانده بودم چه‌کار کنم. کجا بروم. قلبم داشت از جایش کنده می‌شد. فکر پسرم داشت دیوانه‌ام می‌کرد. حس می‌کردم که شوهرم دارد دستی دستی پسرم را به کشتن می‌دهد. من هم که کاری از دستم برنمی‌آمد. چه‌کار می‌توانستم بکنم جز این‌که بنشینم و به حال بچه‌ام گریه کنم.»

«بی‌خود و بی‌جهت گریه نکن...»

«اشک‌هایت را پاک کن!»

به پارک می‌رود و روی نیمکتی می‌نشیند. به دور و اطراف نگاه می‌کند. پارک خلوت است. گنجشک‌ها روی نیمکت‌های رنگ و رو رفته و شکسته بالا و پایین می‌پرند و نور آفتاب از پارگی ابرها روی دیوار آجری انتهای پارک موج می‌خورد. یاد زرده‌ی تخم‌مرغ می‌افتد. سوزشی در معده‌اش احساس می‌کند. صبح چیزی نخورده است. به صرافت می‌افتد که صدای جیک‌جیک گنجشک‌ها و رنگ دیوار آجری و نور آفتاب به نحوی با معده‌اش در ارتباط هستند. تلخ است؛ تلخ‌تر از آن است که به این فکر بخندد. بلند می‌شود و راه می‌افتد.

باد می‌وزد. شاخه‌های درخت‌های پارک به هم می‌خورند. سرش را بالا می‌گیرد و به شاخه‌ها نگاهی می‌اندازد. با دیدن این صحنه، تصویر برگ‌هایِ لرزان درختِ پشت پنجره‌ی اتاق پذیرایی در ذهنش جان می‌گیرد. آن شب برای اولین بار خوابِ دریای توفانی را می‌بیند. نصفه‌های شب از خواب می‌پرد. به دلش می‌افتد خوابش می‌تواند یک هشدار باشد. حالت تهوع بِهش دست می‌دهد. پا می‌شود و به طرف دستشویی راه می‌افتد. جلو در اتاق پذیرایی، یک‌مرتبه نگاهش با تصویر شاخه‌های درخت پشت پنجره گره می‌خورد. به نظرش می‌رسد که سایه‌یی با هزار دست به آرامی برایش دست تکان می‌دهد. می‌ترسد. عقب عقب می‌رود. ولی یک دفعه صحنه تغییر می‌کند و درخت به شکل قبلی‌اش برمی‌گردد. قبل از خواب وقتی با ذهن آشفته از اتاق پذیرایی بیرون می‌رود، فراموش می‌کند پرده‌ها را بکشد. ولی این دفعه می‌رود و پرده‌ها را می‌کشد و روی صندلی نزدیک پنجره می‌نشیند. فکر می‌کند خوابش دارد کامل می‌شود. صدایی می‌شنود. برمی‌گردد و شوهرش را در چارچوب در می‌بیند، با خود می‌گوید که بهتر است خوابش را برای شوهرش تعریف کند تا شاید از خیر این سفر بگذرد. شوهرش روی صندلی می‌نشیند.

گفت: «خوابت نمی‌آید؟» گفتم: «نه.» گفت: «می‌دانی چی خواب دیدم؟» تا این را گفت فکر کردم حالا وقتش است که من هم خوابم را برایش تعریف کنم. گفت: «خواب دیدم به پهلو دراز کشیده‌ام و با دهانم به چلچله‌ای که روی شانه‌ام است دان می‌دهم» خندید و گفت: «آن‌قدرِ بِهش دان دادم و خودم هم دان خورده‌ام که تشنه‌ام شده، پا شوم بروم آب بخورم.» برگشت به من و گفت: «تو هم می‌خوری؟» گفتم: «نه.» دیدم دارد می‌رود. گفتم که من هم خواب دیدم. گفت: «انشاءا... خیر است.» و رفت. ولی تا صبح نتوانستم چشم روی هم بگذارم. تمام شب داشتم نقشه می‌کشیدم که مانع رفتن‌شان بشوم. سر آخر صبح بهش گفتم. چه‌قدر احساس راحتی می‌کردم. سبک شده بودم. برای همین گریه‌ام گرفت.

«بی‌خود و بی‌جهت گریه نکن... ببین تو را خدا یک موضوع به این کوچکی را چه‌قدر گنده‌اش می‌کند.»

«می‌گویم از خر شیطان بیا پایین. به دلم برات شده...»

«چند بار بگویم خانم، بگذار برود. ببین کی دارم بهت می‌گویم. تو با این کارهایت باعث می‌شوی فردا نتواند روی پای خودش وایستدها. گوش می‌دهی؟»

«اشک‌هایت را پاک کن!»

از پله‌های پارک که پایین می‌رود، نگاهش به زن جوانی می‌افتد که چهره‌ای آشفته دارد و بوی تند سیگار می‌دهد. با نگاهی گذرا از کنارش می‌گذرد و از بوی سیگار حالت تهوع بهش دست می‌دهد.

«حالم به‌هم خورد. خواب دو دندان شکسته‌ی پسرم را که شنیدم، حالم بدتر شد. عرق سردی به پشتم نشست. تنم لرزید. دست‌هایم بی‌حس شد. پسرم هاج و واج نگاهم می‌کرد. پا شدم و خودم انداختم توی دستشویی. هرچی خورده بودم بالا آوردم. شوهرم آمد دم در دستشویی. در را باز کرد و سرش را آورد تو و گفت: «چه‌ات شد؟» شیر آب را باز کرده بودم و داشتم دهانم را می‌شستم. گفتم: «هیچ‌چی.» چراغ دستشویی را روشن کرد و در را بست.»

در میدان، وارد بازارچه می‌شود و شروع می‌کند به تماشای ویترین مغازه‌های بسته. چرخی می‌زند و بیرون می‌آید و روی پله‌های بازارچه می‌ایستد. از خود می‌پرسد که برای چه‌کاری به میدان آمده است. چیزی به یاد نمی‌آورد. به فوّاره‌های حوضچه‌ی وسط میدان نگاه می‌کند و به آدم‌ها، که سربه‌زیر در این سو و آن‌سوی میدان در حرکت‌اند. همه‌چیز مثل همیشه است. احساس خستگی می‌کند. روی پله می‌نشیند. سوزشی را که در معده‌اش احساس می‌کند ناخواسته او را یاد زنِ جوانی می‌اندازد که نزدیک پارک دیده است و دلش به حالش سوخته.

«من می‌دانم برای چی می‌روی شمال...»

«جفنگ است.»

«اشک‌هایت را پاک کن!»

سعی می‌کند خودش را جای زن جوان بگذارد. نمی‌تواند. باز سعی می‌کند. نمی‌تواند. دنیای پر از ابهامِ زن جوان فکرش را پس می‌راند. مأیوس می‌شود از این‌که نتوانسته است او را وارد دنیای تنهایی‌اش بکند. با خود می‌گوید: شاید او هم دلش به حال من سوخته و به مردم نگاه می‌کند. حالا خود را در کنار کوهی از تاریکی احساس می‌کند؛ کوهی از ظلمت؛ همان ظلمتی که هر رهگذری با عبور از برابر چشمانش بی‌درنگ در آن فرو می‌رود و در نظرش برای همیشه ناپدید می‌شود. از ته دل آه می‌کشد. خودش را تنهای تنها احساس می‌کند. دلش به حال خودش می‌سوزد. به دست‌ها و انگشتانش نگاه می‌کند. دست‌ها و انگشتانش مالِ خودش نیستند. انگار هم‌دردی نمی‌کنند. بیگانه‌اند با آن چیزی که در دلش می‌گذرد. مثل آدم‌هایی که بی‌وقفه از برابر چشمانش می‌گذرند و در ظلمت فرو می‌روند. فکر تنهایی او را به وحشت می‌اندازد. ندای دلش را می‌شنود: دیگر همه‌چیز تمام شد. در این تنهایی دنبال چیزهایِ آشنا می‌گردد. آدم‌های آشنا. و دو چهره را در ذهن مرور می‌کند؛ دو چهره‌ی آشنا را: شوهر و پسر. هرچه سعی می‌کند نمی‌تواند آن دو چهره را در ذهنش ثابت نگه‌دارد. چهره‌ها می‌گریزند. می‌ترسد. هراسان از روی پله پا می‌شود. گیج و منگ نگاهی به ساعتش می‌اندازد. راه می‌افتد. احساس می‌کند که به وزنش اضافه شده است. سنگین است؛ سنگین‌تر از ساعات قبل، سنگین‌تر از همیشه. زمان کش می‌آید و او دلش می‌خواهد هرچه زودتر از آن‌جا دور شود. برود. کجا؟ خانه. چرا که نه. آره خانه؛ خانه‌ای که حالا دارد آرام آرام در تاریکی فرو می‌رود. به نظرش می‌رسد که راه طولانی شده است.

«راهِ رفت همیشه از راهِ برگشت طولانی‌تر است.»

یک‌دفعه از میدان کنده می‌شود و می‌افتد توی خیابانی که به خانه منتهی می‌شود. این دفعه راه که می‌رود پرده‌ی کدر روی چشم‌هایش کنار می‌رود. احساس می‌کند که خون تازه‌ای در رگ‌هایش می‌دود. همه‌چیز واقعی‌تر به نظر می‌رسد. سر شوق می‌آید.



● میرزاآقا عسگری

تا با شما سخن گویم

گله‌ی سحر
روحِ مه‌آلودم را می‌شویم
در برکه‌ی مواجِ موسیقی
در چشمانِ بدویِ کودکانم
در لبخندِ شرقیِ زنم.

پرده‌ها را می‌گشایم
تا کلماتم زلال شوند.
نقره‌ی هوا
چای لعلگون
سیمای شما
کاغذی برهنه.
چون مؤمنی که ناصیه بر خاک می‌نهد
بر میزِ کارم خم می‌شوم
قلم؛ تک زنان
دانه‌های کلام را از مغزم برمی‌چیند.
پارچه‌ی شفافِ روحم را
تکه به تکه می‌بُرم
هر تکه را تا می‌کنم
و در نامه یا شعری برای شما می‌فرستم
غروب‌هنگام: که چینه‌دان پرندگان سرشار است؛
که مردگان را حتا
مُشتی خاکستر؛ به کف افزوده می‌شود:
با کلماتِ گرسنه و
آرزوهای منجمد: در خود دفن می‌شوم.
کودکان می‌گردند و
کلیدِ روحِ مرا در اتاق‌ها نمی‌یابند.
همسرم؛ خُرده‌ریزهای روحم را
از لابه‌لای کتاب‌ها و نامه‌ها گِرد می‌کند
تا شاید برای خود هم‌کلامی بیافریند.

خُرده مگیر که چرا شاعرتر نمی‌شوم!
تو که می‌دانی:
واژگانم سیر می‌روند و گرسنه باز می‌آیند.
خُرده مگیر که چرا زیباتر نمی‌شوم
تو که می‌دانی:
زمان؛ مرا به منقار می‌برد
تا در سایه‌ی خود سپیدم کند.
خرده مگیر که چرا روشن‌تر نمی‌شوم
چه کسی نمی‌داند که:
هرروز مُشتی شعرِ درخشان؛ میانِ هوا می‌پاشم و
تهی‌دستانه به خویش بازمی‌گردم
تو که می‌دانی:
پارچه‌ی شفاف را بادها برده‌اند!

بی‌پرده نیز بگویم:
تمامِ روز که خورشید بریانم می‌کند
در سایه‌ی خود می‌نشینم
تا حتا درخت
طاقه‌ی سایه‌اش را چون منّتی سنگین بر من نگشاید!

جلو یک کتاب‌فروشی می‌ایستد. می‌خواهد کتابی برای پسرش بخرد. صورت پسرش را در ذهنش مجسم می‌کند. صدای خنده‌اش را می‌شنود. لبخندی بر لبانش می‌نشیند. صحنه‌ی آخرین دیدار در برابر چشم‌هایش زنده می‌شود: در اتاقش را آهسته باز می‌کند. خواب است. توی خواب می‌خندد و یک‌مرتبه از خواب می‌پرد. هم‌زمان صدای سوت کارخانه به گوش می‌رسد. پسر چشم‌هایش را می‌مالد و نگاهش که به عکس بزرگ روی دیوار می‌افتد، ریسه می‌رود. می‌رود بالاسر پسرش می‌ایستد. پسر از سر جایش بلند می‌شود و دست‌هایش را دور گردن مادرش می‌اندازد و او را می‌بوسد. او هم پسرش را می‌بوسد و یک لحظه نگاهش به نامه‌ی روی میز کوچکش می‌افتد.

با صدای بوق اتومبیلی که آن‌طرف خیابان می‌ایستد، به خود می‌آید و رویش بی‌اختیار به سمتِ صدا برمی‌گردد. مرد راننده از اتومبیل پیاده می‌شود. عرض خیابان را می‌گذرد. به نظرش می‌رسد که مرد راننده به طرف او می‌آید. رو برمی‌گرداند و به طرف درِ کتاب‌فروشی راه می‌افتد. در را با شتاب باز می‌کند و تو می‌رود. مرد راننده جلو ویترین کتاب‌فروشی می‌ایستد و نگاهی در جام بزرگ به سر و وضع خود می‌اندازد، موهایش را مرتب می‌کند، برمی‌گردد و وارد آپارتمان دیوار به دیوار کتاب‌فروشی می‌شود. خاطره آب دهانش را فرو می‌دهد. کتابی برمی‌دارد و روی پیشخان می‌گذارد. می‌داند که شوهرش علاقه‌ای به کتاب ندارد.

سر راهش از فروشگاهِ لباس، پیراهنی برای شوهرش می‌خرد و به طرف خانه راه می‌افتد.

سر خیابان، پایش به سرعت‌گیر آسفالت می‌خورد، سکندری می‌خورد. خودش را به زحمت سرپا نگه می‌دارد. اما بسته‌ها پرت می‌شوند و توی چاله‌ی پرآب می‌افتند. خم می‌شود و هردو بسته را از توی آب برمی‌دارد و می‌تکاند و راه می‌افتد.

با دیدن نمای خانه‌اش پا سست می‌کند. به دقت در و دیوار خانه را نگاه می‌کند. با خود می‌گوید که هیچ‌وقت نمای خانه را مثل حالا ندیده است. حتا در آن صبحِ خاکستری، وقتی بعد از غیبتی دو ساعته به خانه برمی‌گردد، بی آن‌که به گل‌های باغچه‌ی دم در و آگهی ترحیم روی دیوار نگاهی بیندازد، دوان دوان پله‌ها را بالا می‌رود و حتا سعی نمی‌کند گوش به صداهایی بسپارد که در راه‌پله می‌پیچد، با خود می‌گوید که‌هرچه‌زودتر‌باید‌پسرش را ببیند. ضربان قلبش به نگاه پسرش بسته است.

«مامان، بابا من را می‌برد دریا؟»...

«آخر بابا می‌گوید من را می‌برد شمال.»

دستی به موهایش کشیدم و گفتم: «آره عزیزِ دلم، آخر شمال هم همان دریا است.»

«اشک‌هایت را پاک‌کن!»

کلید را که در جاکلیدی در می‌چرخاند، دستش می‌لرزد. سکوتی پشتِ در ایستاده است که بیشتر از هر نعره‌ی دلخراشی آزارش می‌دهد. فکر می‌کند هیچ‌وقت تا این حد بی‌کس و تنها نبوده است. اما وقتی به یاد می‌آورد که سه ساعت بعد زن را در پارک خواهد دید، دلش آرام می‌گیرد. در را باز می‌کند، پا به خانه می‌گذارد و همین‌که نگاهش به در و دیوار و وسایل خانه می‌افتد، حس می‌کند که سال‌ها از موقعی که خانه را ترک کرده، گذشته است. به صرافت می‌افتد که به محض ورود به خانه دست‌کم نیمی از کدورتی را که از شوهرش در دل داشت، در پشتِ در جا گذاشته است. با خود می‌گوید: «این‌جا، به هرحال خانه‌ی من است.» و با احساسی از شور و خستگی، یک‌راست به طرف پنجره می‌رود و در حال رفتن طوری دست‌هایش را از هم باز می‌کند که انگار قصد دارد خانه را در آغوش بگیرد، یا آن را در برابر هجوم بلاهای احتمالی محافظت کند. بال پرده‌ها را می‌گیرد و می‌کشد و آهسته برمی‌گردد و سر راه کیفش را روی میز به بسته‌های کادویی که هفته‌ی پیش خریده است، تکیه می‌دهد. هنوز صدای غیژ پرده‌ها در گوشش زنگ می‌زند. به تماشای عکس شوهر و پسرش می‌ایستد و با دیدنِ صورت خندانِ پسرش، انگشتان شست و اشاره‌ی دست راستش بی‌اختیار مثل موقعی که سوزن دست می‌گیرد، به هم می‌چسبد، می‌گوید: «دلم برایت یک ذرّه شده.» و باز با یادآوری خواب دو دندان شکسته‌ی پسرش، دلش می‌گیرد و بی‌اعتنا به درد شدیدی که در پایش می‌پیچد، به اتاق پسرش می‌رود. چشم می‌چرخاند و بر لبه‌ی تخت می‌نشیند. اتاق پسرش روشن‌تر و دلبازتر از جاهای دیگر خانه به نظر می‌رسد. دستی به ملافه‌اش می‌کشد و سرش را روی بالش او می‌گذارد. نگاهش به عکس بزرگ روی دیوار می‌افتد که دو مشت‌زن روبه‌روی هم ایستاده‌اند و داوری میان آن‌دو به شدت در سوتی که به دهان دارد، می‌دمد. لبخند می‌زند و آهسته روی تخت دراز می‌کشد و نفسی را که در سینه حبس کرده است، بیرون می‌دهد. احساس مطبوعی بِهش دست می‌دهد. انگار که راه نفسش باز شده است. سبک شده است و دارد به آرامی با سر انگشتانِ پاهایش در آبی ولرم فرو می‌رود. چشم‌هایش در پشت خطوط پلک‌هایش ناپدید می‌شود.

با صدایِ کوبشِ در از خواب می‌پرد. به نظرش می‌رسد که هنوز دارد خواب می‌بیند. در حالتی از خواب و بیداری با خود می‌گوید: «آن‌ها که در نمی‌زنند.» و یک‌مرتبه پا می‌شود و به شتاب به سمت در راه می‌افتد. در را که باز می‌کند دختری را می‌بیند که دارد دور می‌شود. دختر با شنیدن صدای باز شدن در برمی‌گردد. سلام می‌کند و کاغذی به طرفش دراز می‌کند و می‌گوید: از اداره‌ی پست زنگ زده بودند، گفتند به شما بگویم نامه‌ی سفارشی دارید. دو، سه دفعه آمدم تشریف نداشتید... این هم نشانی‌اش... خداحافظ.

و می‌رود.

با تعجب نگاهی به نامه می‌اندازد و زیر لب می‌گوید: «نامه‌ی سفارشی؟!» و در را می‌بندد.

کیفش را که از روی میز برمی‌دارد به صرافت می‌افتد که شماره‌ی همسایه را از کجا پیدا کرده‌اند. در همین فکر نگاهی به ساعت دیواری می‌اندازد. ناگهان به یاد می‌آورد که ماه پیش، شوهرش بعد از مشاجره‌ای که‌سرِ تلفن‌بااوداشته، آن‌رابه‌همسایه‌فروخته‌است. دوباره نگاهی به ساعت می‌اندازد و این بار عقربه‌ها را می‌بیند و با خود می‌گوید: باید بجنبم.

خاطره به پله‌های پارک که می‌رسد، صدای ترمز اتومبیلی را می‌شنود. لحظه‌ای روی پله‌ها مکث می‌کند و بعد پله‌ها را بالا می‌رود. پارک مثل روزهای قبل خلوت است. می‌رود و روی همان نیمکت آشنا می‌نشیند. به دور و برش نگاه می‌کند و به نقطه‌ای در انتهای پارک. به ساعتش نگاه می‌کند و باز رو می‌کند به نقطه‌ای در انتهاب پارک. با شنیدن صدای همهمه‌ای که از دور می‌آید، گوش می‌خواباند و با شنیدن صدای پای مردمی که به تندی به سمت انتهای پارک می‌دوند، نیم‌خیز می‌شود و بعد دوباره می‌نشیند. پاشنه‌ی پای چپش بی‌اراده تکان می‌خورد. با انگشتانش روی پشتی نیمکت ضرب می‌گیرد. باز به ساعتش نگاه می‌کند. یک ربع از وقت قرار گذاشته است. دست می‌کند یک جفت گوشواره‌ی طلایی از توی جیبش بیرون می‌آورد و می‌گوید: این‌ها را که بِهش بدهم از تعجب شاخ درمی‌آورد که من از کجا فهمیدم، بچه‌اش دختر است. و به آسمان ابری خیره می‌شود.

ریزش باران که شروع می‌شود، پا می‌شود و راه می‌افتد. با شتاب می‌رود و از پله‌ها سرازیر می‌شود. ناگهان نگاهش به انبوه جمعیتی می‌افتد که در انتهای خیابان پارک ایستاده‌اند. می‌دود و از دور با کنجکاوی به مردم نگاه می‌کند. پا سست می‌کند. مردم جلو اداره‌ی پستِ نزدیک میدان جمع شده‌اند. اول با قدم‌های بلند جلو می‌رود و بعد بی‌اختیار شروع می‌کند به دویدن. انگار که کسی از او بخوهد که بدود و خودش را در وضعیتی قرار دهد که به نحوی با او در ارتباط است.

با دست مردم را کنار می‌زند و ناگهان نگاهش به جنازه‌ی زن سیاهپوش می‌افتد و به نامه‌ای که روی سینه‌اش افتاده است. روی دو زانو زمین می‌نشیند و اشک بر گونه‌هایش سرازیر می‌شود. ✿

کیهانه سیوشی

ماه و ماهی

روزی روزگاری در سرزمینی دور، دریای بزرگی بود. دریایی که بیرنگ بود و هر روز چشمش به آسمان بود تا ببیند امروز آسمان چه رنگی است و او هم به همان رنگ دربیاید. دریا، به غیر از آسمان، چشمش به ابرهای آسمان هم بود تا ببیند کی می‌بارند. مثل مادری که چشم‌انتظار فرزندانش است، منتظر بود تا قطره‌های باران دوباره به خودش بپیوندند. برایش فرقی نمی‌کرد که هر قطره‌ای از رودخانه‌ای و دریایی دیگر است. همه را در وجود غنی خودش می‌پذیرفت. دریای بزرگ، علاوه بر قطره‌های فراوان از سرزمین‌های گوناگون، جانداران زیادی را هم در خودش جای داده بود. مرجان‌ها، صدف‌ها، خرچنگ‌ها، گیاهان دریایی، ماهی‌های ریز و درشت و خلاصه خیلی چیزهای دیگر. گه‌گاهی مرغ ماهی‌خواری یا تور صیادی پیدا و ماهی‌هایی از دریا کم می‌شد. دریا خیلی غمگین می‌شد، ولی فقط سکوت می‌کرد. چون دریا قانون طبیعت را از حفظ بود.

در این دریای بزرگِ بزرگ، ماهی کوچولوی خاکستری رنگی زندگی می‌کرد. این ماهی کوچولو نه پدرش را می‌شناخت و نه مادرش و نه خواهرها و برادرهایش را. عجیب این‌که هیچ دوستی هم نداشت. ماهی‌های کوچک دیگر همیشه با هم شنا می‌کردند. ولی او همیشه تنها بود. هیچ‌وقت هم روزها شنا نمی‌کرد. روزها همیشه در شکاف یک سنگ منتظر می‌ماند تا نور خورشید قرمز شود و روی دریا بیفتد. آن‌موقع می‌فهمید که خورشید غروب کرده است. بعد باز هم صبر می‌کرد تا ماه، نور سفید خودش را روی دریا پهن کند. آن‌وقت بالا می‌رفت تا به سطح آب می‌رسید آن‌موقع بود که زندگی او شروع می‌شد. در پرتو نور ماه که روی دریا موج می‌زد، شنا می‌کرد و بالا و پایین می‌پرید. وقتی هم که خیلی خسته می‌شد، با حرکت دمش آرام روی سطح آب می‌ماند و به خود ماه چشم می‌دوخت و به صدای آرام دریا گوش می‌داد. همیشه شاهد بود که ماه چه‌گونه کوچک و بزرگ می‌شود و می‌دانست که یک شب را بدون ماه سپری خواهد کرد. همیشه در اوج لذت شب‌های مهتابی، نگران بود که بالاخره شبی ماه نمی‌آید. شب‌هایی که ابر بود که دیگر مپرس. چون ماهی کوچولو آن‌قدر خشمگین می‌شد که خودش هم تعجب می‌کرد. آسایش دریا را به هم می‌ریخت، فریاد می‌زد، زار می‌زد، التماس می‌کرد تا ابرها کنار بروند و او ماهش را ببیند.

یک روز با خودش فکر کرد شاید اگر بتواند به ماه برسد، آن‌وقت شب‌هایی که ماه نیست، باز او پیش ماه خواهد بود. ولی چه‌گونه به ماه برسد؟ فکر کرد: می‌پرم آن‌قدر می‌پرم تا برسم. از همان شب شروع کرد. پرید، پرید و پرید. ولی نمی‌رسید، صدای پریدن‌هایش آسایش دریا را به هم می‌زد. ولی دریا هیچ نمی‌گفت. خاموش و آرام شاهد تلاش‌های بی‌نتیجه‌ی ماهی بود. ولی به ماهی کوچولوی عاشق چه می‌توانست بگوید؟

ماهی کوچولو وقتی دید تلاش‌هایش بی‌نتیجه است، به خود گفت: باید فکر دیگری بکنم. وقت زیادی به غیبت ماه نمانده بود و باید هرچه زودتر کاری می‌کرد. فردای آن روز وقتی داشت از شکاف سنگ به سطح آب نگاه می‌کرد، دید که همه‌ی ماهی‌ها ناگهان به طرف پایین آمدند. وقتی به بالا نگاه کرد، تصویر یک مرغ ماهی‌خوار و پاهای شناگرش را در آب دید. همین‌طور که به بالا نگاه می‌کرد، دید که مرغ ماهی‌خوار با چیزی در منقارش پرواز کرد و رفت. فکر کرد: خوش به حالش. می‌تواند پرواز کند تا برسد به... ماه!✿

شکوفه عطایی

گفت‌وگو



امروز
ای امروز
به جست‌وجوی تو آمده‌ام
با زورقی
تا با دست‌هایم از هفت دریا
پارو زنم به سوی یک اقیانوس
و تو نگو به من نمی‌توانی تو
به من که اکسیر سرشک سی مرغ را
آورده‌ام و قطب‌نمایی که می‌تپد
و من که با خود
دیروز را نیاورده‌ام و
فردا نیز بر زورقم
سنگین نخواهد بود
پس ای امروز بمان
اکنون که
من
آمده‌ام

جلال علوی

قرارمان این‌جا

هنوز هوای خاکِ توام در سر
که شیار درونِ حوصله تکرار می‌شود
آن‌گـاه   درون نگـاه باورِ تـو معما   گشـوده می‌گردد
امـا   مـن با اجـازه از میـان شمـا   گُلـکی برگزیده‌ام
گُلکم   قرارمان این‌جا
کنار غلافی   که نگاه دزدانه‌ی تو را   به درون می‌کشد
و زانوان نگاه تو را   آهسته خسته می‌برد

گُلکم   خاک بر سراب مریز
که هنوز   هوای خاکِ توام در سر
با اجازه از میان شما   گُلکم   قرارمان این‌جا
کنار غلافی   که انگار   نگاه تو عین خیالش نیست
و ای‌کاش   در قمار نگاه‌مان یک آس   درون آستینِ تو حسـادت نمی‌افتاد

گُلکم   من در نگاه خسته   به جای پنجره آهسته   یک گروشه باز می‌کنم
که همیشه   درون این گروشه قرارمان این‌جا

گُلکم   هنوز هوای خاک توام   ای‌کاش یک آس،
درون نگاه دزدانه‌ی تو   غلاف پنجره‌ای   کـنار   قـرارمـان این‌جا

نشر آبی
منتشر کرده است:

- خاطرات خدمت در فلسطین (۱۳۲۵-۱۳۲۰)
  فضل‌الله نورالدین کیا
- سه قصه (ویراست دوم)
  هرمان هسه
  صفیه روحی و دل‌آرا قهرمان
- دیوان یاسمین بهداد اربابی
- تخته بند تن... بهداد اربابی
- مردی با کبوتری
  رومن گاری لیلی گلستان
- سفر به آرارات
  مایکل جی‌آرنو پروانه ستاری
- و حتیٰ یک کلمه هم نگفت
  هانریش بُل حسین افشار
- نامه‌های نیما یوشیج
  سیروس طاهباز
- پیام‌آور
  خلیل جبران حسین مشعوف
- روزگار بد سگالان
  لیلیان هلمان شاپور مشعوف
- مبارزه با ایدز
  دکتر پرویز قدیریان
- مرگ بی‌توبه و بی‌وصیت
  فریدون حیدری ملک‌میان

دفتر نشر آبی - تهران - خیابان کریمخان زند - خیابان سنایی - شماره ۲۳/۳
تلفن: ۸۳۰۶۵۳

مطبوعاتی پارس

ویژه کتابخانه‌ها - دانشگاهها - مراکز فرهنگی و تحقیقاتی و محققان

خرید و فروش دوره‌های کامل و صحافی شده مجلات ادواری (قدیم - جدید)

عناوین مجلات عبارتند از:

- ۱- سخن
- ۲- یغما
- ۳- پیام نو
- ۴- پیام نوین
- ۵- موسیقی
- ۶- کلک
- ۷- نگین
- ۸- وحید
- ۹- فرهنگ ایران زمین
- ۱۰- راهنمای کتاب
- ۱۱- رادیو ایران
- ۱۲- بررسیهای تاریخی

و غیره

فهرست شامل مجلات ادبی - تاریخی - هنری- سیاسی - علمی - فرهنگی می‌باشد در ضمن ۲۰۰ دوره مجلات ادواری (قدیم و جدید) بصورت کامل و صحافی شده جهت آرشیو یکجا بفروش می‌رسد.

آدرس: تهران - میدان انقلاب، ابتدای کارگر شمالی نرسیده به چهارراه فرصت، پاساژ سعید، طبقه دوم

تهران - صندوق پستی: ۵۱۹۵ - ۱۴۱۵۵

تلفن: ۶۴۱۸۸۶۱ - ۶۴۱۸۴۴۸

فاکس: ۸۸۸۷۳۸۶

تلفن تماس منزل: ۸۰۳۶۹۷۱

(شب‌ها ۱۰ به بعد)

انتشارات کتاب و فرهنگ

منتشر کرد:

برگزیده آثار
صمد بهرنگی

گزینش علی‌اشرف درویشیان



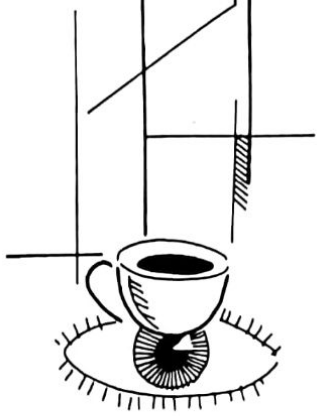
همراه با نمایه کتاب‌شناسی صمد بهرنگی

فراخوان برای انتشار یادمان صمد بهرنگی

علاقمندان صمد بهرنگی که در زمینه طراحی و گرافیک فعالیت نموده می‌توانند جهت همکاری با دفتر نشر کتاب و فرهنگ تماس بگیرند. از خوانندگان عزیز نیز تقاضا می‌شود در صورتی‌که مقاله - خاطره - عکس یا تصاویر هنری (کنده‌کاری روی چوب یا فلز - نقاشی - ویترای و غیره) در رابطه با زنده‌یاد صمد بهرنگی دارند در اسرع وقت به‌طور امانت در اختیار ما قرار دهند و با این کار در پربارتر شدن یادمان ما را یاری کنند. دوستانی که مطلب یا عکسی می‌فرستند در صورت تمایل نامشان ذکر می‌شود.

خاک پای علاقمندان به فرهنگ انسانی و پربار ایران زمین
مدیریت نشر کتاب و فرهنگ

تلفن: ۲۲۱۲۳۴۴
تلفن همراه: ۰۹۱۱۲۱۲۲۸۳۹
صندوق پستی: ۱۳۴۴۵/۱۷۱۹



منصوره شریف‌زاده

عطر نسکافه

«سه هفته کافی نبود؟... می‌دانی کار چه‌قدر عقب افتاده؟»

مرجان سکوت کرده بود. مهندس گفت: «گربه‌ت سه تا بچه آورده... تمام روز روپوش‌ات را بو می‌کشد و میومیو می‌کند.»

مرجان باز هم حرفی نزد. مهندس گفت: «من که سر در نمی‌آورم... راستش را به من بگو... اگر از حقوقت ناراضی هستی، خوب زیادترش می‌کنم... اگر ساعت کارت زیاد است، خوب کمتر بمان...»

لحنش مهربان‌تر شد: «اگر دوست نداری با خانم داوری کار کنی، یک نفر دیگر را می‌آورم... آخر یک حرفی بزن. من که می‌دانم مریضی مادرت را بهانه کرده‌ای، وگرنه چه‌طور می‌توانی بدون کار زندگی کنی؟»

مرجان لبش را گاز گرفت. گوشی را به دست دیگرش داد و آهسته گفت: «کمی پس‌انداز دارم، چند تا شاگرد سرخانه هم می‌گیرم.»

مهندس با صدای بلند گفت: «پس راستی راستی خیال داری برنگردی... اما فکر نکردی من چهار سال با تو کار کرده‌ام، بهت چیز یاد داده‌ام...»

«می‌توانید یک نفر دیگر را بیاورید.»

«به همین سادگی... یادت می‌آید وقتی خودت آمدی، حتا نمی‌توانستی "راپید" را درست دستت بگیری... آن‌وقت وسط کار، من بروم یکی دیگر را بیاورم...»

و بعد با صدای بلند گفت: «من که اصلاً سر در نمی‌آورم، تو داشتی از تغییر دکوراسیون دفتر حرف می‌زدی، می‌گفتی دلت می‌خواهد رنگ دیوارها را عوض کنیم... قرار بود چند تا تابلو بخریم. یک کتابخانه‌ی چوبی سفارش بدهیم... کلی برنامه داشتی، آن‌وقت یک دفعه گذاشتی و رفتی...» و خندید: «نکند می‌خواهی ازدواج کنی؟»

انگار ضربه‌ی سختی به سرش خورد. مهندس ادامه داد: «این‌که اشکالی ندارد، من خیلی هم خوشحال می‌شوم.»

قطره‌های اشک روی گونه‌های مرجان غلتیدند. مهندس با خنده گفت: «حالا کی هست؟ من می‌شناسمش؟... نکند مهندس مقتدری است؟...»

سیم تلفن را به دور انگشتش پیچید. مهندس گفت: «مگر نگفته بودی دوستش نداری؟»

«می‌خواستم شما دست از سرم بردارید.»

«پس حسابی مرا بازی دادی و آب‌ها که از آسیاب افتاد...»

«مثل این‌که فراموش کرده‌اید... مهندس مقتدری ماه قبل ازدواج کرد...»

مهندس خندید: «تو دختر، مگر برای من حواس می‌گذاری...»

و بعد گفت: «حالا، جدی جدی من نمی‌شناسمش... یا این‌هم جزو اَسرار شده.»

مرجان با لحن تندی گفت: «برای شما چه فرقی می‌کند؟»

«آخر همیشه فکر می‌کردم آن‌قدر صمیمی هستیم که با من مشورت کنی.»

با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد و آهی کشید. مهندس ادامه

دو شعر از: **کسرا عنقایی**

۱

دخترانی در آینه
به کلاغ‌های تشنه
شیر می‌دهند.
من به سوارانی خیره شده‌ام
که از دورها می‌آیند.

نور سرخ،
هیاهوی آدم‌ها،
فواره‌ای که چهره‌ی مرگ را در آسمان می‌سازد

در آینه
کلاغ‌ها هنوز منقار بر سینه‌ی اجسادی می‌نهند که سر ندارند
مرده‌ها در غبار دور می‌شوند،
چراغ سبز می‌شود،
به سوی دیگر خیابان می‌روم.

۲

در جهان
تنها یک پرنده باقی مانده بود
که بر دستان تو نشست.
درختی در تو روییده است
که از روییدن خسته بود.
من در صدفی پوسیده زاده شدم
که تو آن را سروده بودی
و درآخرین حرف این شعر
به آغاز کلمه‌ی مرگ رسیدم.

عقربی در کنار ریشه‌ی انجیر
نیش بر ماه می‌گشاید
و ماه
در چهره‌ی تو خسوف می‌کند.
مردی در سوگ ماه زمزمه می‌کند:
«حکایت لب شیرین کلام فرهاد است»*
و باد
بر کوچه‌های شیراز
شلاق می‌کشد.

آخرین پرنده
در دستان تو جان می‌دهد،
پرنده را
در کشتزارهای باد می‌کاری،
قاصدکی بر شعرم می‌نشیند
لمسش می‌کنم
و بدین‌سان
با مرگ می‌ستیزم.

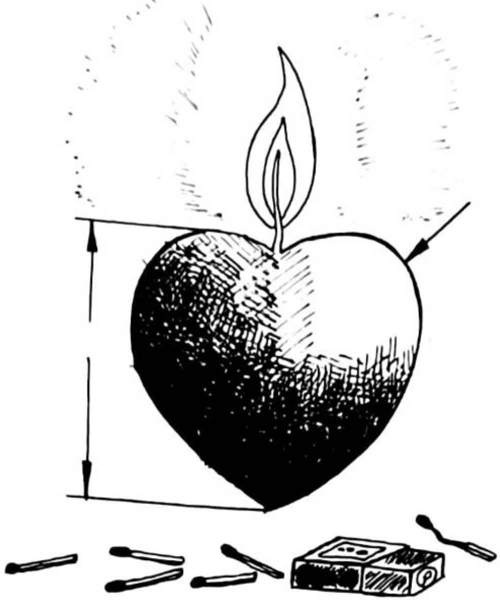
* مصرعی است از حافظ.

داد: «مبارک است... اما این رسمش نبود که یک‌دفعه بگذاری و بروی... مگر چه اشکالی داشت... خوب، صحبت می‌کردی، کارت را ادامه می‌دادی... کار من هم نمی‌خوابید...»

مرجان خم شد و گل سرخ مخملی را برداشت و توی سطل انداخت.

«چرا جواب نمی‌دهی؟ گفتم امروز حتماً بیا... من باید فردا از این نقشه‌ها اوزالید بگیرم. می‌فهمی؟... ازت خواهش می‌کنم مرا دست تنها نگذار...»

صدای باز و بسته شدن در حیاط را شنید و بعد صدای پای مادر را که آهسته از پله‌ها بالا می‌آمد. دهانش را باز کرد، اما نمی‌توانست حرف بزند. مهندس خداحافظی کرد و تلفن را گذاشت. گوشی از دستش افتاد.



«کی بود، مادر جان؟»

گوشی را از روی دامنش برداشت و روی تلفن گذاشت: «مهندس بود. می‌گفت فردا باید کارها را تحویل بدهد. می‌خواست بروم دفتر...»

مادر به ساعت نگاه کرد: «چهارشده، پس معطل چی هستی؟»

بعد بلافاصله گفت: «مگر نمی‌گفتی دارند دفتر را رنگ می‌کنند... نکند بوی رنگ اذیتت کند؟»

«اگر ناراحتی نمی‌روم؟»

و زیر لب گفت: «اگر نروم، همه‌چیز تمام می‌شود...»

«نه مادر جان، نمی‌شود که دست تنهاش بگذاری، آقا مهندس خیلی به گردن تو حق دارد، اگر آقا مهندس نبود که دانشگاه قبول نمی‌شدی...»

مادر روسریش را برداشت و روی عسلی گذاشت: «پاشو یک آبی به صورتت بزن، تا دیر نشده برو.»

بلند شد. توی دستشویی چند مشت آب به صورتش زد. توی آینه که نگاه کرد، چشمانش سرخ شده بود. گل‌سرش را باز کرد. موهایش را دسته کرد و با گل‌سر بالای سرش وصل کرد. دوباره چند مشت دیگر آب به صورتش زد. تب‌خال کنار لبش کوچک‌تر شده بود. از دستشویی بیرون آمد.

مادر مانتوش را درآورد و روی زمین نشست و پاهایش را مالید: «عزت خانم هم آمده بود آمپول بزند. آنفلوآنزا گرفته بود... گله‌گی کرد که شما چه همسایه‌ای هستید که سال تا سال یک سر به آدم نمی‌زنید... گفت محبوبه، دخترش نامزد کرده... داماد یک حلقه برای عروس خریده صد هزار تومان...»

سرش را تکان داد: «دختره‌ی بدترکیب، چه اقبالی دارد!»

مرجان پشت پنجره رفت. باد ملایمی می‌وزید. برگ‌های زرد و نارنجی یکی یکی به زمین می‌افتادند. سرش را بلند کرد و آه کشید.

«گوش‌ات با من است... عزت خانم دوباره حرف برادرزاده‌اش را به میان کشید... می‌گفت لنگه ندارد.»

مرجان برگشت و به صورت مادر نگاه کرد که کوچک‌تر به نظر می‌رسید و دور لبانش چروک افتاده بود. گفت: «من آفتاب لب بومم مادر... اگر از دست این مرض قند هم نجات پیدا کنم، باز گیر یک مرض دیگر می‌افتم...»

«باز شروع کردی، مادر...»

«دختر مثل میوه‌ی رسیده است.»

مرجان دندان‌هایش را به هم فشرد: «اگر زیاد بماند، ترش می‌شود... مادر روزی هزار بار داری می‌گویی...»

«چهار سال آزگار است که می‌روی پیش آقا مهندس. خوب باهاش حرف بزن. ببین مزه‌ی دهانش چیست. همان وقت که آن دوستش... اسمش چی بود؟»

«مقتدری.»

«بله، همان‌وقت که مهندس مقتدری ازت خواستگاری کرد، گفتم قبول کن... قبول نکردی، پس اقلاً می‌خواستی همان‌جا تکلیفات را با این آقا مهندس روشن کنی...»

«باشد... همین امروز بهش می‌گویم بیا خانه‌ی ما خواستگاری...»

مادر با دست به صورتش زد: «واه، خدا مرگم بدهد. نکند هم‌چین حرفی بزنی‌ها... رسم نیست که دختر به پسر بگوید بیا و از من خواستگاری کن. فردا هزار حرف می‌زنند. می‌گویند آن‌قدر مانده بودی که به من التماس کردی بیایم خواستگاری...»

سرش را تکان داد: «چه می‌دانم... از این کارهایی که می‌کند، خوب، مثل روز روشن است که خواهان توست، اما خوب، هر دری هم تا نوست جرق و جروق می‌کند. می‌ترسم وقتت بگذرد...»

مرجان به ساعت نگاه کرد، چهار و نیم بود. مانتوش را از جالباسی برداشت: «ممکن است امشب تا دیروقت نیایم، خیلی کار مانده...»

مادر از جا بلند شد: «پس بگذار چند تا شامی بدهم ببری. ظهر هم که چیزی نخوردی...»

«چیزی نمی‌برم.»

توی جعبه‌های کمد به دنبال مقنعه‌اش گشت. نبود. روسری ژرژتش را برداشت و روی سرش انداخت. دو بالش را به هم نزدیک کرد و گره زد. کمی پودر روی گونه‌ها و سر بینی‌اش مالید تا از سرخیش کم شود. روسریش سُر می‌خورد. با سنجاق زیر گلو محکمش کرد. یک بالش را به پشت سر انداخت. مادر جلوش ایستاد: «چرا چشم‌هایت سرخ شده مادر، نکند چاییده باشی؟»

کیفش را روی دوش انداخت. صورت مادر را بوسید و از در بیرون رفت.

خیابان خلوت بود. سوز سردی به صورتش خورد. یک تاکسی خالی به خیابان پیچید. داد زد: «ولیعصر...»

تاکسی ایستاد و عقب آمد. راننده پرسید: «کجا؟»

«میدان ولیعصر.»

«بیا بالا.»

به ساعتش نگاه کرد. پنج بود. خانم داوری حتماً رفته بود.

از چند خیابان فرعی گذشتند و وارد خیابان اصلی شدند. خیابان شلوغ بود. راننده گفت: «رانندگی توی این شهر خراب مصیبتی شده، هی کلاژ... هی ترمز... پول تعمیر هم خداد تومان می‌شود...»

به میدان که رسیدند، نگه‌داشت: «این هم میدان ولیعصر.»

مرجان یک اسکناس به راننده داد و پیاده شد.

با صدای بوق ماشین، برگشت. راننده صدایش زد: «خانوم...»

دسته‌ای اسکناس به طرفش گرفت: «یک پانصد تومانی دادید و

رفتید!...»

پول‌ها را گرفت و توی جیب مانتوش گذاشت. می‌خواست از خیابان بگذرد که پاسبانی صدایش زد: «لطفاً، این‌جا بایستید.»

زیر لب غرید و کنار چند زن و مرد دیگر، جلو خط عابر پیاده ایستاد. چراغ قرمز شد و جمعیت حرکت کرد.

آن طرف خیابان، وارد ساختمان شد. متصدی آسانسور لبخند به لب گفت: «چه عجب خانم صابری!... ما دیگر داشتیم دلواپس می‌شدیم... از آقای مهندس پرسیدیم، گفتند خانم والده کسالت داشتند، حالا الحمدالله رفع کسالت که شده؟»

«بله، خیلی ممنون.»

سوار آسانسور شد. توی آینه‌ی آسانسور روسریش را مرتب کرد و دکمه‌ی پایینی مانتوش را بست. طبقه‌ی پنجم از آسانسور بیرون رفت. پشت در دفتر ایستاد. قلبش تند و تند می‌زد. نفس عمیقی کشید و زنگ را فشرد. چند لحظه بعد، مهندس در را باز کرد. موهای قهوه‌ایش بلند شده بود و بر خلاف همیشه توی صورتش ریخته بود. جواب سلامش را داد و با لبخند گفت: «تو بدجوری آدم را غافلگیر می‌کنی.»

و از جلو در کنار رفت: «می‌دانستم می‌آیی... وقتی تلفن را گذاشتم، گفتم یا من اشتباه کرده‌ام... یا جنّی، چیزی تو تنت رفته.»

و با حرکت سر، سر تا پایش را برانداز کرد: «چه‌قدر این روسری بهت می‌آید.»

لحنش مثل همیشه صمیمی بود. گفت: «تا تو خستگی‌ات را درکنی، من یک چای برایت می‌آورم.»

«نه، خودم می‌آورم.»

کیفش را روی میزش گذاشت. لیوانش را برداشت. ته آن نسکافه ماسیده بود. به آبدارخانه رفت. گربه چشمانش را بسته بود و دو تا بچه‌اش داشتند شیر می‌خوردند. گربه چشمانش را نیمه‌باز کرد و چند بار آهسته میومیو کرد. بچه‌هایش کمی جابه‌جا شدند. پوست یکی از آن‌ها مثل خود گربه سفید و مشکی بود، اما آن یکی شکلاتی رنگ بود.

لیوانش را پر از آب کرد. روی کابینت، پر بود از زیردستی‌های کثیف، کارد و چنگال و چند لیوان و استکان که تا نیمه چای داشت و روی بعضی از آن‌ها یک لایه کپک بود. مهندس دم در ایستاد: «پس چرا نمی‌آیی؟»

موهایش را به عقب شانه کرده بود. مرجان به ظرف‌ها اشاره کرد: «چه خبر است؟»

مهندس فلاسک آب‌جوش و لیوان خودش را برداشت: «بعداً می‌شویم.»

مرجان لیوان خودش را برق انداخت و با هم بیرون رفتند. مهندس هردو تا لیوان را پر از آب جوش کرد و توی هرکدام یک چای کیسه‌ای انداخت: «نسکافه بیشتر می‌چسبید، نه؟»

«خوب، عطر نسکافه چیز دیگری است.»

مرجان روی مبل روبه‌روی مهندس نشست و لیوانش را برداشت. مهندس گفت: «این گربه‌ی تو از دست هیچ‌کس کالباس نمی‌خورد.»

گربه میومیو کنان به طرفش آمد و خودش را به پاهای او مالید. مرجان آرام روی سرش دست کشید. مهندس ادامه داد: «وقتی نبودی، می‌رفت آن‌جا زیر روپوش‌ات و بو می‌کشید و میومیو می‌کرد.»

مرجان به روپوش آبیش نگاه کرد که به گل میخ آویزان بود. مهندس به چشمانش نگاه کرد و سرش را تکان داد: «روزی که می‌خواست این کوچولوها را به دنیا بیاورد...»

مرجان لیوانش را روی میز کوبید: «چه‌قدر حرف این گربه را می‌زنی...»

مهندس راست نشست: «ببخشید... دیگر حرفش را نمی‌زنم.»

لیوانش را برداشت و لب زد. چند لحظه همین‌طور به میز خیره شد. بعد لیوانش را روی میز گذاشت. با دو دست موهایش را عقب برد و به پشت مبل تکیه داد. یک دستش را پشت مبل گذاشت و با لبخند گفت:

مصطفی فخرایی

حلالم کن

خدا شاهد است
ـ از شما چه پنهان ـ
دیشب دور از چشمتان
ترانه‌ای خوانا
از دهان پروانه دزدیدم
و چند ستاره‌ی روشن
از آسمان چشمانش
برای روز مبادا

پس این‌همه از خشکسالی ترانه و
آسمان بی‌ستاره نگویید
کافی است
این دفتر پُرترانه را بگشایید
نه دیگر نمی‌توانم حاشا کنم
در هفت آسمان بی‌سایه
فرشتگانی سپیدپوش
ترانه‌ی دزدیده‌ام را
ترنم می‌کنند



حلالم کن
پروانه‌ی بی‌قرار
اگر که ترانه‌ای روشن
از تو دزدیدم
سال‌ها بود که دلم هوای تو و
ترانه‌های تو را می‌کرد

بیژن فارسی

تنها چند صدا

با من و این شب همیشه
تنها
چند پرنده مانده است
بی‌خواب
ـ اگر از ناله‌ی مداوم خیابان
بگذریم ـ

چند پرنده
و اشتراک چند چیز ساده
توده‌ی غلیظ دود
که از پنجره بیرون می‌لغزد
و هم‌خوانی‌ی یک ترانه
در انبوه سبز
ـ که حالا
فقط سیاهی را پُر هیبت کرده است ـ
با من و این شب همیشه
تنها
چند صدا
مانده
بی‌خواب.

«راستی، به سلامتی حالا کی به ما شیرینی می‌دهی؟»

مرجان با صدای بلند گفت: «قرار نیست با کسی ازدواج کنم...»

و از جا بلند شد. مهندس گفت: «خودت گفتی... نگفتی؟»

«من چنین غلطی نکردم...»

«پس اگر... پس اگر نمی‌خواهی ازدواج کنی، چرا...»

«برای این‌که از این‌جا متنفرم... از این گربه... از این نقشه‌ها... از خودم...»

«و حتماً از من هم... ولی چرا؟»

پشت میز خودش نشست. سرش را روی دست‌هایش گذاشت. لب پایینش را گاز گرفت که گریه‌اش نگیرد.

مهندس لیوان مرجان را برداشت و به طرفش آمد: «یک کم از این چای بخور، حالت بهتر می‌شود... بعد با هم حرف می‌زنیم...»

کنار میز ایستاد: «قبول دارم که این روزهای آخر خیلی کار روی سرت ریخته بودم، اما فردا که این نقشه‌ها برود اوزالید، تا مدتی راحت می‌شوی... می‌توانی به درس‌هایت هم برسی... راستی، این ترم با مهندس کاردان هم درس داری؟»

«نـه.»

«استاد محشری است...»

مرجان نگاهش را به سرامیک‌های شیری رنگ کف دفتر دوخت که جابه‌جا پر از لکه‌های کدر شده بود. مهندس لیوان چای را روی میز گذاشت: «وقت زیادی نداریم، این نقشه‌ها باید امشب تمام بشود.»

مرجان لیوانش را برداشت و چند جرعه نوشید. مهندس کنار پنجره ایستاده بود و بیرون را نگاه می‌کرد. انگشتان بلندش را توی موهای قهوه‌ایش کرده بود. از کنار دستش آسمان را دید که چند تکه ابر آن را پوشانده بود. آهی کشید و با انگشت نیم‌دایره‌ای لب لیوان کشید. مهندس رویش را به طرف او گرفت. چشمان قهوه‌ایش را تنگ‌تر کرد: «یک‌کم کالباس برایت بیاورم؟»

«نه، ممنونم.»

جعبه‌اش را کشید. خرت و پرت‌هایش را به هم ریخت. یادش نمی‌آمد دنبال چی می‌گردد. مهندس گفت: «راپیدها آن‌جاست. روی میز من...»

به طرف میز مهندس رفت. نقشه‌ها را جمع کرد. شابلن‌ها را برداشت. عینک مهندس زیر چند تا کاغذ بود. یکی از شیشه‌هایش شکسته بود.

مهندس گفت: «چند روز پیش افتاد، حال و حوصله نداشتم شیشه‌ی دیگری سفارش بدهم.»

«بدون عینک که نمی‌توانید...»

«احتیاجی هم بهش پیدا نکردم.»

مرجان بدون این‌که به مهندس نگاه کند، گفت: «سر راه من یک عینک‌سازی هست، امشب با خودم می‌برم.»

راپیدها را جمع کرد: «همه‌شان خشک شده‌اند.»

مهندس کنارش ایستاد: «تا تو چایت را بخوری، من می‌شویم.»

مهندس راپیدها را برداشت و به آبدارخانه رفت. مرجان لیوانش را برداشت. یک جرعه نوشید. چای سرد بدطعم شده بود. لیوان را روی میز گذاشت و به طرف میز مهندس رفت. نقشه‌ها را یکی یکی برداشت و نگاه کرد. به نقشه‌ی جزییات درها و پنجره‌ها که رسید، آن را برداشت و روی میزش گذاشت. می‌خواست اول آن را تکمیل کند.

به آبدارخانه رفت. مهندس داشت ظرف‌ها را می‌شست. راپیدها را توی کاسه‌ای خیس کرده بود. با دیدن مرجان گفت: «الان همه را می‌شویم.»

«می‌خواهم شروع کنم.»

«تا تو نقشه را «تی» بکنی، آورده‌ام.»

گربه داشت بچه‌هایش را می‌لیسید. مرجان خم شد و به پشتش دست کشید. بوی تعفنی از آن گوشه بینی‌اش را سوزاند. گونی زیر بچه‌گربه‌ها پر از لکه‌های تیره بود. از کنار آبدارخانه کارتن کاغذی زیراکس را برداشت. چند تا روزنامه کف آن گذاشت. مهندس خندید: «توی آن‌که جا نمی‌شوند.»

کارتن بزرگی را از بالای قفسه‌ها برداشت: «این بهتر است.»

مهندس روزنامه‌ها را کف کارتن گذاشت: «می‌دانی که من چه‌قدر از گربه‌ها بیزارم، اما این یکی را به خاطر تو نگه‌داشته‌ام...»

کارتن را گوشه‌ی دیگر آبدارخانه گذاشت. مرجان از توی یخچال چند تکه کالباس برداشت و جلو گربه گرفت. گربه میومیو کنان به دنبال مرجان افتاد. مرجان تکه‌های کالباس را روی کاغذی گذاشت و توی کارتن قرار داد. گربه بچه‌ها را یکی یکی به دندان گرفت و توی کارتن گذاشت. بعد هم خودش رفت. مهندس گونی را جمع کرد و توی کیسه‌ای فرو کرد. مرجان یکی از راپیدها را برداشت و زیر شیر آب گرفت. مهندس دستش را روی شانه‌ی مرجان گذاشت.

«مانتوت سفید است، کثیف می‌شود. من خودم این‌ها را می‌شویم.»

«پس لطفاً زود باشید.»

مرجان بیرون رفت. با انگشت روی میز کشید. جای انگشتش روی میز ماند. دستمالی برداشت و میز را پاک کرد. بعد نقشه‌اش را روی میز چسباند.

مهندس از آشپزخانه بیرون آمد: «چه گندی زده بودند...»

راپیدها را روی میز گذاشت: «فندک گاز خراب شده، می‌خواهم چای بگذارم.»

مرجان سرش را بلند کرد. مهندس لبخند زد: «من که می‌دانی، از وقتی سیگار را ترک کرده‌ام، توی جیبم کبریت نمی‌گذارم.»

«من یکی توی کیفم دارم.»

مهندس به چشمان مرجان نگاه کرد: «چه‌طور شد... مگر تو از بوی سیگار بدت نمی‌آمد؟» مرجان لبخند زد: «شب‌ها که می‌روم خانه، گاهی وقت‌ها چراغ پله‌ها سوخته...»

کبریت را از کیفش درآورد و به طرف مهندس گرفت. مهندس با خنده گفت: «این کیف تو مثل کلاه شعبده‌بازها ست.»

مرجان روپوشش را پوشید. مهندس لیوان‌ها را برداشت و به آبدارخانه رفت. مرجان پشت میزش نشست. چراغ رومیزی را روشن کرد. چند لحظه با دقت خطوط را نگاه کرد. دستش را به پیشانیش مالید: «چه‌طور شده که این‌قدر اشتباه کرده‌ام؟»

جعبه را کشید و دنبال تیغ گشت. تیغ را برداشت و شروع کرد به پاک کردن خطوط غلط...

«یک چای فرد اعلا آوردم، تا خستگی را حسابی...»

مرجان سرش‌را بلند کرد. مهندس را دید که با دو لیوان در چارچوب در آبدارخانه ایستاده و به او نگاه می‌کند. مرجان گفت: «چی‌شده؟»

«هیچی... هیچی...»

و مرجان شنید که با خودش گفت: «فکرش را نمی‌کردم...»

لیوان‌ها را روی میز شیشه‌ای گذاشت. بخار از روی لیوان‌ها بالا می‌رفت. مهندس لیوانش را برداشت و کنار میز ایستاد: «اگر نسکافه داشتیم بهتر بود.»

عطر چای را می‌شنید. داشت خطوط را تیغ می‌کشید. مهندس گفت: «گمانم تا دیروقت طول بکشد.»

مرجان سرش را بلند نکرد. مهندس از کنار میز عقب رفت: «چایت سرد نشود.»

دلش می‌خواست بلند شود، اما خطوط زیادی را باید پاک می‌کرد. زیر لب گفت: «ای کاش زودتر آمده بودم...»

مهندس کتش را برداشت: «من می‌روم نسکافه بگیرم.»

«چای که هست...»

مرجان داشت جای تیغ‌ها را پاک‌کن می‌کشید که صدای در را شنید. سرش را بلند کرد، مهندس رفته بود. ●



محمدرضا صفدری

یک ران گوشت

زنی بود نازا. هرکاری می‌کرد بچه‌دار نمی‌شد. یک شب شوهرش رو به او کرد و گفت چه کار کنیم که بچه‌دار شویم؟ زن گفت: مرا پای یک درخت سبز ببر تا از درخت بخواهم بچه‌ای به ما بدهد.

مرد زن را به پای درخت برد و زن آن‌جا دعاکرد گفت: ای درخت سبز یک فرزند به من بده. اگر دختر بود برای کنیزت و اگر پسر بود برای غلامت.

درخت به زبان آمد گفت: «یک ران گوشت را بگذار توی گهواره و برایش لالایی بخوان.» زن یک ران گوشت گرفت و در گهواره خواباند و برایش لالایی خواند و روی آن پارچه‌ای کشید. پس از چند ساعتی زن پارچه را از روی ران گوشت کنار زد و به جای ران گوشت دختر زیبایی را در گهواره دید. زن در خانه نشست تا مرد برگشت.

مرد گفت: «زن، کجایی، امروز پیدایت نبود.»

زن گفت: «صدایت را بلند نکن بچه‌ام گریه می‌کند.»

مرد گفت: «ماکه بچه نداشتیم.»

زن به او گفت که چه شده است.

این گذشت تا دختر هفت ساله شد و روزی که زن گذارش به باغ افتاد و از خستگی و گرما در سایه‌ی درختی نشست ناگهان درخت سبز به زبان آمد گفت: «یادت هست چه قولی به من دادی؟»

زن جوابی نداد. باز روز آمد و روز رفت، دختر بزرگ‌تر شد. روزی با دو تا از هم‌بازی‌هایش برای آوردن هیزم به باغ رفت. در آن‌جا برخوردند به درخت سبزی که با آن‌ها حرف می‌زد. درخت گفت: «ای دختر میانی، وعده‌ی دیت (مادرت) چه واوی (چه شد)؟»

دختر به خودش و دوستانش نگاه کرد و دید که خودش میان دو دختر دیگر ایستاده است. دخترها هم گفتند: «درخت رویش به توست، با تو کار دارد.»

دختر پیش مادر برگشت و آن‌چه دیده بود و شنیده بود باز گفت.

مادرش گفت: «بار دیگر که به باغ رفتی تو میان آن‌ها نایست، آخر از همه باش.»

● دو شعر از: محسن فـرجی

به محمد محمدعلی

باورهای خیس

حالا خیال کن
خواب‌های ساده‌ی تو را
هی پشت سر هم
خیال واژه‌ها
رنگارنگ کند
این‌که دلیل نمی‌شود
که تو این‌طوری
در خلوت معطر چای
پنهان شوی
یا بی‌اعتنا   بگذری از کنار یادگارهای درخت
دست ما را هم   محل نگذاری
حالا همین‌که
پا ور چین پا ور چین
از کنار صندلی تاریک
به مهتاب می‌روی
تا باورهای خیس یک مرده را
مرور کنی،
البته مبارک است
اما این‌که دلیل نمی‌شود
از سوغات رؤیاهات برای ما چیزی نیاوری
از نارنج دلت برای ما چیزی نتکانی...



رعد و برق بی‌باران

پروانه‌ها
بی‌هوده گرد قایق می‌چرخند
تا شاید مگر ماهی‌یی بر تنش گل روییده باشد

شمعدانی‌های تلخ
در هشتی تاریک
خواب می‌بینند
تا تو باز
از میان رؤیاهاشان بگذری
با سینه‌ای سرشار
از آوازهای قایقران مرده
که پروانه‌ها
بی‌هوده گرد قایقش می‌چرخند
تا شاید مگر ماهی‌یی بر تنش گل روییده باشد...

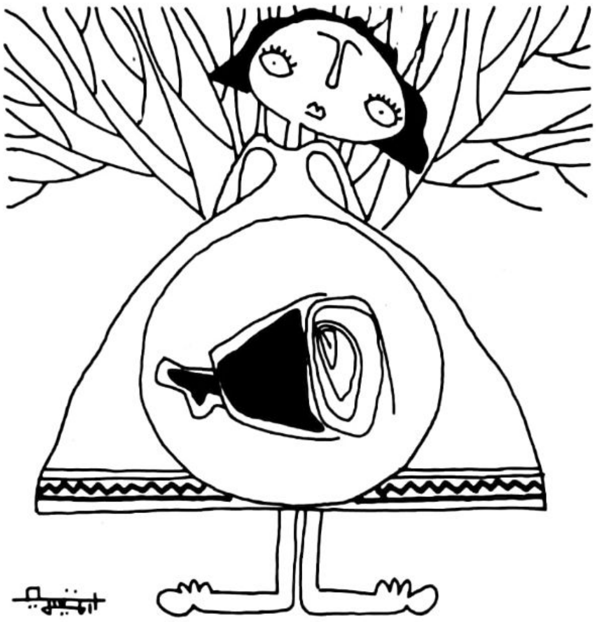
روزی دیگر دختر با هم‌بازی‌هایش به باغ رفت.

درخت سبز گفت: «نه دختر میانی نه دختر تیایی، ای دختر دُمایی (آخری) وعده‌ی دیت چه واوی؟»

باز روزی دیگر دختر از دوستانش جلو افتاد و درخت سبز او را صدا کرد و گفت به مادرت بگو وعده‌ای که دادی چه شد؟

دختر آن روز هم هیزم جمع نکرد و به خانه برگشت به مادرش گفت: «مگر تو چه وعده‌ای به درخت سبز داده‌ای؟»

مادرش گفت: «وعده داده بودم که اگر خدا دختری به من داد برای کنیزی تو باشد. حالا باید تو را زیر آن درخت سبز بگذارم و خودم برگردم خانه.»



زن دختر را برد زیر درخت به شاخه‌ای بست و رفت. دختر تا شب گریه و زاری کرد. شب که شد جوانی بسیار زیبا آمد نزدیک دختر پیاله‌ای آب به او داد و خودش از آن‌جا دور شد. دختر با آن‌که تشنه نبود آب را خورد. ساعتی گذشت جوان برگشت، برای او نان و خرما آورده بود.

جوان گفت که پدر و مادرش دیو هستند و او آن‌ها را رها کرده و نمی‌خواهد پیش آن‌ها برگردد. جوان از دختر خواست که این را به هیچ‌کس نگوید و گفت که دلش به دختر می‌کشد و از او نگه‌داری می‌کند. دختر شب بالای درخت پیش جوان ماند و روز که شد آمد پایین درخت. زندگی‌اش همین شد که شب بالای درخت می‌خوابید و روز پایین درخت. جوان هم چند بار به او گفته بود که مبادا او را دست بدهد وگرنه دستت بریده می‌شود. یک روز که جوان از درخت دور شده بود و پی نان و روزی‌اش رفته بود، پیرزنی که زبانش روان نبود و تک‌زبانی حرف می‌زد آمد پیش او و گفت: «دورت بگردم، تو چرا همه‌اش زیر این درخت تنهایی»

دختر گفت: «مادرم مرا زیر این درخت بست و رفت. تو زنی ندیدی که دنبال بچه‌اش بگردد؟»

پیرزن گفت: «امروز که ندیدم دختری دنبال مادرش بگردد.»

دختر گفت: «نه، من می‌گویم ندیدی مادری دنبال دخترش بگردد؟»

پیرزن گفت: «راستی راستی، تو دختر آن مادری یا مادر آن دختری؟»

دختر گفت: «من دختر آن مادرم.»

پیرزن گفت: «راستش من امروز ندیدم که مادری دنبال دخترش بگردد.»

دختر گفت: «دیروز هم ندیدی؟»

پیرزن گفت: «بگذار ببینم... نه، دیروز هم ندیدم. یک روزی دیدم که مادری دنبال دختر گمشده‌اش می‌گشت اما نمی‌دانم چه روزی بود.»

دختر گفت: «کی بود چه روزی بود؟»

پیرزن گفت: «خدا می‌داند. خیلی سال پیش بود که آن زن را دیدم. شاید آن روز تو توی شکم مادرت بودی که من او را دیدم.»

دختر گفت: «پس تو مادرم را ندیدی.»

پیرزن گفت: «مادر به چه دردت می‌خورد، تو با این قشنگی باید زنِ پسر شاه بشوی و، نباید زیر این درخت تو این بیابان بسته باشی.»

دختر گفت: «بیابان کجا بود این‌جا همه‌اش باغ و درخت است.»

پیرزن گفت: «نگاه کن آن‌همه باغ و درخت خشک شد. از بس این درخت بزرگ بود، از بس این شاخه‌ها تا زمین پایین آمده تو ندیدی که دیگر باغ و درختی درمیان نیست.»

دختر کمی از درخت دور شد خوب که نگاه کرد دید همه‌جا بیابان خشک و سوزان است. برگشت در زیر درخت نشست. پیرزن باز گفت که او باید به خانه‌ی پسر شاه برود نه این‌که در این بیابان گشنه و تشنه زیر درخت مانده باشد، آن‌هم درختی که اگر امروز تا فردا خشک نشود، روزی که چندان دیر نیست خشک می‌شود. دختر چیزی نگفت و پیرزن سه بار همین را گفت. دختر چون دید پیرزن خواسته‌اش را چند بار به زبان آورد گفت: «این‌قدر سخت نشو، من جایی نمی‌روم. خانه‌ام همین درخت است، من شوهر دارم.»

وقتی پیرزن رفت، جوان برگشت، گفت: «چرا گفتی که من این‌جا هستم؟ مردم همه شنیده‌اند که من شب بالای این درخت می‌خوابم.»

جوان از آن‌جا رفت. دختر هرچه پای درخت نشست او برنگشت. بلند شد با چشم گریان به خانه‌ی پدر و مادرش برگشت و گفت که چه بر سرش آمده. آن‌ها گفتند کاری از دست‌شان برنمی‌آید چون دختر از آدمی‌زاد نیست و از یک ران گوشت درست شده است. دختر از خانه‌ی آن‌ها بیرون آمد و هفت مِلکی خرید که با هرکدام دوازده فرسنگ راه برود. یک جفت مِلکی نو به پاکرد و شش تای دیگر را توی کیسه‌ای گذاشت و روانه‌ی راه شد. رفت و رفت تا به نیمه‌ی راه رسید و به آهویی برخورد گفت: «ای آهو نامزاد مرا ندیدی؟»

آهو گفت: «نامزاد تو چه نشانه‌ای دارد؟»

دختر نشانه‌های نامزادش را گفت. آهو گفت که چنین جوانی رفت پس هفت کوه سیاه. دختر مِلکی پاره و تخت سائیده‌اش را از پا درآورد و یکی دیگر از کیسه درآورد و به پاکرد و رفت تا از پشت یک کوه سیاه سر درآورد. در آن‌جاکه از کوه گرفته تا سنگ و درخت همه سیاه بود به پلنگی برخورد. از پلنگ پرسید: «نامزاد من را ندیدی؟»

پلنگ گفت: «نامزاد تو چه نشانه‌هایی داشت.»

دختر نشانه‌ها را باز گفت. پلنگ گفت: «این جوانی که می‌گویی رفت پشت شش کوه سیاه.»

دختر در کوه و بیابان راه رفت و راه رفت تا راه به صدا آمد گفت: «چه‌قدر از روی من گذر می‌کنی! بس نیست؟»

دختر دید مِلکی هفتمی هم پاره شد درست جایی که به کوه هفتم رسید. درکنار جوی روانی نشست و آب خورد، وگریه‌ی بسیار کرد. از صدای گریه‌اش نامزادش دیدار آمد. گفت: «من چه‌طور تو را به خانه ببرم. پدر و مادرم تا تو را ببینند می‌خورند.»

دختر از خستگی همان‌جا کنار جوی آب خوابش برد. نشسته

خوابش برد و خم شد در جوی آب چنان‌که سر و دست و شانه‌اش توی آب خمیده شد و جوان از آن‌جایی که ایستاده تنها نیمی از پیکر او را می‌دید و نیمه‌ی دیگر را که در آب پنهان مانده بود نمی‌دید اما می‌دید که آب جو بالا می‌آید و راه رفتن ندارد و کم‌کم نیمه‌ی دیگر زن را هم آب فراگرفت و زن در آب ندیدار شد. هراسان شد، همین‌که دوید او را از زیر آب درآورد، در جای او شانه‌ای دید. شانه را به سر گذاشت و از پشت هفت‌کوه سیاه برگشت تا به خانه‌ی پدر و مادر خود رسید.

مادرش گفت: «بو میاد، بو آدمی‌زاد میاد، شعمر پریزاد میاد. درنده است، پرنده است، چرنده است؟ زود باش برایم بگو که این بو از کجاست.»

جوان نمی‌دانست چه بگوید. شانه را فوت کرد، شانه شد کاردی در دست او.

پدرش گفت: «بوی آدمی‌زاد میاد...»

جوان گفت: «اگر به جان من قسم می‌خورید که کاری با او نداشته باشید، می‌گویم که چیست.»

پدرش و مادرش گفتند: بگو.

جوان گفت: «زنی از آدمی‌زاد گرفتم به نام نخیلا.»

مادرش گفت: «دختر را بیاور تا ببینم.»

جوان چاقو را فوت کرد، ناپدید شد و دختر در کنار جوان دیدار آمد.

پدر و مادرش گفتند: «چون به جان تو قسم خوردیم، کاری با او نداریم، اما می‌فرستیم پیش خاله‌ات تا او را بخورد.»

وقتی نخیلا می‌خواست بیرون برود، جوان گفت: «کجا می‌روی؟»

نخیلا گفت: «مادرت مرا می‌فرستد پیش خواهرش برای درمان.»

جوان گفت: «خیلی خوب، از این‌جا که رفتی سر راهت سگی می‌بینی که بسته است و زنبیل کاهی جلوش گذاشته‌اند، و گاوی هست که یک زنبیل گوشت جلوش گذاشته‌اند. وقتی به آن‌جا رسیدی گوشت را بگذار جلو سگ و کاه را بگذار جلو گاو. بیرون خانه قاطری ولو می‌گردد، ببرش تو خانه و توخانه اسبی می‌بینی که بسته است بازش کن تا برود.»

نخیلا وقتی به خانه‌ی خاله‌ی شوهرش رسید گوشت را جلو سگ گذاشت و زنبیل کاه را جلو گاو، آن‌که بسته بود بازش کرد و آن‌که باز بود به درون خانه برد. خاله‌ی شوهرش گفت: شاد آمدی، و زود رفت توی پستوی خانه تا دندان‌هایش را تیز کند. وقتی برگشت دید که نخیلا می‌دود. به سگ گفت بگیرش. سگ گفت: «نمی‌گیرم. تو جلو من کاه گذاشتی و او به من گوشت داد.»

پیرزن به گاو گفت: «بگیرش.»

گاو گفت: «نمی‌گیرم. تو به من گوشت دادی و او کاه جلو من گذاشت.»

پیرزن به اسب گفت: «بگیرش.»

اسب گفت: «من بسته بودم، او مرا باز کرد و آزاد شدم. من او را نمی‌گیرم.»

پیر زن گفت: «قاطر، تو بگیرش.»

قاطر گفت: «من هم نمی‌گیرم. صبح تا شب من بیرون از خانه ولو بودم. مردم مرا می‌زدند. او مرا به خانه آورد تا کسی مرا نزند.»

نخیلا به خانه‌ی مادرشوهرش برگشت. جوان از ترس این‌که پدر و مادرش نخیلا را آزار دهند نیمه‌شب که شد زنش را بر پشت خود گذاشت و پرواز کرد تا به همان درخت سبزی رسید که روز اول هم‌دیگر را در پای آن دیده بودند. ●

● **پوران فرخزاد**

بودی، اما نبودی



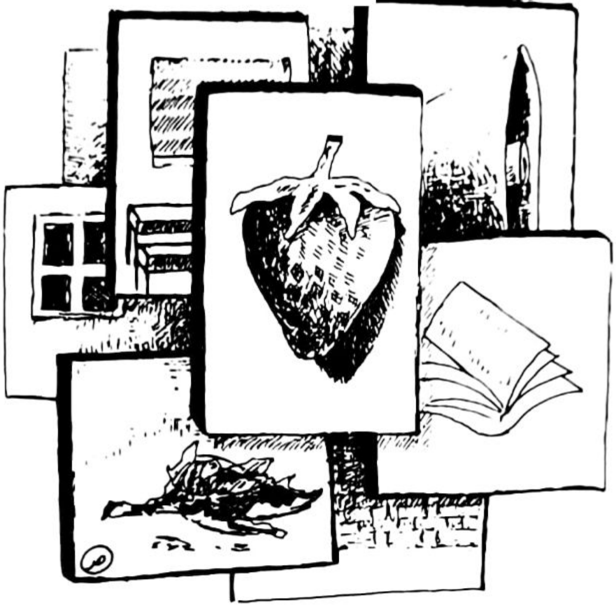
آن‌گاه که
با چشم‌بند کلمات
بستند چشمانم را
در هیچ یک از دهلیزهای مارپیچ
ترا نیافتم.

ترا که
در بیداری
همه‌جا بودی
ترا که
همیشه بودی اما نبودی.
از بوی نرگس
تا ژرفای آفتاب
راه سپردم
از روزن چشم ماهی‌ها
نگاه کردم

از پله‌های ستاره
در کهکشان‌ها
سرخ‌ها و سپیدهای نزدیک
و آبی‌های دور
در سینه‌ی روشنان.
صدایت در رگ‌هایم
می‌پیچید
آن هجای دور مهجور
بی‌هیچ دیدار.
اکنون
در این شامگاه آشفته‌ی مهتاب
که ماه می‌سوزد
در شعله‌های سبز و صورتی
و سیاره‌ی زمین در تورم فجایع
منفجر می‌شود
بیا...
ای تویی که
همیشه بودی، اما نبودی!...

مسعود فرح

گاهی چشم‌هایت که می‌گردند می‌افتند توِی سرخیِ چشم‌هایِ یکی که
ـ نمی‌توانی بگویی نمی‌شناختیش
و می‌مانند
می‌مانند سبز می‌شود و دست‌هایش را می‌گیرد به نرده‌ها
تا نرده‌ها بلند شوند
بلندی می‌گردد این‌سو آن‌سو
و سایه‌اش راست می‌افتد رویِ خودش
یکی انگار سرخی می‌پاشد تویِ چشم‌های سرخ



فرناز عالی‌نسب

توت فرنگی

مادرم گفت: «حتماً گواتر داری.» گفتم: «انگار یک چیزی توی گلوم گیر کرده که نه میره پایین و نه میاد بالا.» خوب به گردنم نگاه کرد. به نظرش یک کم ورم کرده بود.

جلوی آینه گردنم را خوب بازرسی می‌کنم. دهانم را آن‌قدر باز می‌کنم تا ته گلوم را ببینم. هیچ‌چیز نیست.

از آن روز صبح شروع شد. توی خواب و بیداری بودم. حیفم می‌آمد در خنکی اتاق نیمه‌تاریک بیدار شوم. زیر لحاف گرم این‌پهلو و آن‌پهلو شدم. رادیو روشن بود. برنامه‌ی کودک شروع شد که دوباره خوابم برد. ایستاده بودم توی یک خیابان. هیچ‌کس توی خیابان نبود. باد می‌آمد. همه‌جا پر بود از گل‌های سفید. مثل بچه‌ها می‌پریدم بالا و پایین. می‌خندیدم. صدای در آهنی زنگ‌زده‌ای را شنیدم. برگشتم. پشت سرم یک در بزرگ بود. بالای در روی یک تکه آهن سفید نوشته بود: دبستان دخترانه‌ی اشرف. رفتم تو. کسی نبود. کلاس‌های خالی را نگاه کردم. توی کلاس دوم ب یک دختر کوچولو نشسته بود. موهاش را بسته بود پشت سرش. زل زده بود به تخته سیاه خالی روبه‌روش. صداش کردم. برگشت. نگاهش از من گذشت. برگشت روی تخته سیاه. دنبال صدا می‌گشت. ته کلاس یک راهرو بود. دویدم. آخر راهرو یک در باز شد. یک پلاک سفید افتاده بود روی زمین. روش نوشته بود: مدرسه‌ی راهنمایی پروین اعتصامی. زنگ مدرسه را زدند. هیچ‌کس از کلاس‌ها نیامد بیرون.

غلت زدم. رادیو می‌گفت: «به علت بارش برف سنگین تمام محورهای تهران شمال تا اطلاع ثانوی بسته خواهد بود.»

بوی برگ سوخته می‌آمد. برگ‌ها زیر پاهام صدا می‌کردند. سردم شد. دیگر توی خیابان نبودم. ایستاده بودم وسط حیاط دبیرستان. از بلندگو اسمم را صدا زدند. یک کتاب افتاده بود وسط حیاط. باد ورقش می‌زد. بلندگو چند بار اسمم را تکرار کرد. بلندگوی دبیرستان نبود. فرار کردم به خیابان. گوشه‌ی دیوار خانه‌ای، برگ‌ها را آتش زده بودند. بوی دود می‌آمد. یک مرد از روبه‌رو می‌آید. آمد طرف من. لبخند زد. دستش را دراز کرد. یک دانه توت‌فرنگی کفِ دستش بود. داد به من. توت‌فرنگی درشت بود و آبدار. آن‌قدر که نمی‌شد برای خوردنش صبر کرد. سرم را بلند کردم. مرد رفته بود. توت‌فرنگی راگذاشتم توی دهانم. خودش لیز خورد و رفت پایین. پرید توی حلقم. داشتم خفه می‌شدم. از

● دو شعر از: ویدا فرهودی

حکایت

این هم حکایتی است
حتا کلاغ پیر رسیده به خانه‌اش
در قصه‌ای که نیست دگر آن «یکی»، که «بود»
کاوش برای چیست
که آن دیگری «نبود»
از لحظه‌ی نخست
وز ابتدای چرخش خود «گنبد کبود»
می‌بافت گرچه کلافی به رنگ نور
منوال روشن او زین همه حضور
تنها فریب بود
همدستیِ خزان و شب و جغد پیر و مرگ
با آن‌همه شکیب
یگانه نصیب بود.
این‌هم حکایتی است
این‌هم حکایتی است

ستاره می‌داند



تحمل شب را پنجره آموخته است
به گزافه‌ی بهای رسم هراس
و مشق خاموشی
و من به همراهش
یگانه ستاره‌ای را
که از پسِ تهدید تیرگی
بشارت امید را به اشارتی
با شوکران یأس می‌آمیزد
چشیده‌ام.
ستاره‌ای که به رغم حضور اندک خود
مساحتی به وسعت هستی دارد
با قصرهای توبه‌توی تقدیر
که سرداب‌هایشان
آکنده از شراب کهن‌سال عاشقیَ است.
تحمل شب را
که دیرگاهی است
سهم من و پنجره از تکامل هستی است
کدام مژده‌ی خورشید
پاداش خواهد بود
ستاره می‌داند،
شاید!

خواب پریدم. پشت سر هم سرفه می‌کردم. ه[illegible] گیر کرده بود.

رادیو از آقای دکتر سؤال می‌کرد. دکتر ج[illegible] داد: «موقع خفگی اول باید تنفس مصنوعی بدهید.»

پنجره‌رابازکردم. سوز سرد خورد توی صورتم. داشتم خفه می‌شدم. درست یک هفته گذشته. یک چیزی راه نفسم را بسته. چند روز پیش رفتم دکتر. می‌گفت احتمالاً آلودگی هواست. شاید هم یک ویروس جدید باشد. دستم را فشار می‌دهم روی گلو. نگاه می‌کنم به ساعت. یک ربع مانده به دوازده. تند لباس می‌پوشم. سوار ماشین می‌شوم. شیشه‌ها را تا ته‌می‌کشم‌پایین. یخ‌بزنم‌بهتراست‌تاخفه‌بشوم. تند می‌رانم. دیر می‌رسم. دخترم ایستاده دم در دبستان. سرش مثل پنکه‌این‌طرف و آن‌طرف می‌چرخد. بوق می‌زنم. اخم می‌کند. می‌آید طرفم. اعتراض دارد. یک ربع توی این سرما منتظر مانده. حق دارد. می‌پرسد: «ناهار چی داریم؟»

راننده‌ی تاکسی می‌گفت: «نمی‌دانم‌چراشما خانم‌ها نمی‌شینین توی خونه و قرمه‌سبزیتون روبپزین. خانم‌جان‌صدتومن‌سپر رو زدی داغون‌کردی!»

موهاش که مثل دسته‌ی شنبلیله فرفری بود، بالا و پایین می‌پرید. پوزخند زده بود و گفته بود: «حیف این ماشین‌ها که می‌دنش دست شما زن‌ها.» پیاده شدم. ماشین را نگاه کردم راست گفته بود. سپر ماشین داغان بود. سبزی‌فروش بیچاره که لپ‌هاش مثل تربچه قرمز شده بود، می‌زد پشت‌دستش و نچ‌نچ می‌کرد. سبزی‌هاراگذاشت‌توی‌ماشینم. هشدارمی‌داد که‌دوباره موقع دور زدن از پشت نزنم به تیر چراغ برق و پوزخند می‌زد.

سبزی‌ها راگذاشتم روی میز. گوشت و لوبیای توی قابلمه را امتحان کردم. خوب پخته بودند. سبزی‌ها را گرفتم زیر شیر آب. شسته که می‌شوند برق می‌زنند. گِل تربچه‌ها را گرفتم و گذاشتم کنار بقیه‌ی سبزی‌ها. خوشگل شده بودند. سبزی‌های قرمه را جدا کردم. کله‌های شنبلیله را تندتند می‌کندم. بیچاره‌ها به همین سادگی سر از تنشان جدا می‌شد و دَم نمی‌زدند. وسط سبزی‌ها چشمم که افتاد به تربچه‌ها، یاد باغچه‌ی توت‌فرنگی خودم افتادم. هوس توت‌فرنگی و خامه کرده بودم. کیف داشت. بشینی سر همین میز با دست‌های تمیز که زیر ناخن‌هاش سبز نباشه. توت‌فرنگی را بزنی توی خامه و بگذاری توی دهنت. نگاه کردم به تربچه‌ها. فکرم پیش توت‌فرنگی بود. آب دهانم را قورت دادم. پایین نمی‌رفت. دوباره به گلوم فشار آوردم. سبزی‌ها را پاک کردم.

زنگ در مثل ناله‌ی موشی بود که زیر پا له شده باشد. با همان دست کثیف در را باز کردم. پستچی بود. یک پاکت داد دستم. پاکت را باز کردم. کارت دعوت به یک نمایشگاه نقاشی بود. اسم نقاش راکه خواندم، آن دختر بازیگوش کلاس یادم آمد. همیشه از کلاس جیم می‌شد و می‌رفت جای دیگر. حالا برای خودش نقاش قابلی شده بود. آخرین بار پنج شش سال پیش دیده بودمش. کارت چسبیده بود توی دستم. روی کارت عکس یک نقاشی بود. یک پنجره‌ی کهنه. پنجره‌ی اتاق را باز کردم. دستم را فشار دادم روی گلوم. یک نفس عمیق کشیدم. زیر پنجره، یک صندوق قدیمی رنگ و رو رفته نقاشی شده بود. توی یک حیاط متروک. نگاه کردم به نقاشی‌های خودم که مغرور و مفتخر از دیوار اتاق آویزان بود. همه تاریخ شش هفت سال پیش را داشت. کارت راگذاشتم روی چهارپایه کنار مبل. گوشه‌اش راکه سبز شده بود با لباسم تمیز کردم. برگشتم به آشپزخانه. آب سبزی‌ها رفته بود و خشک شده بود، کدر و بدرنگ. ساطور را برداشتم. سبزی‌ها مظلوم نگاهم می‌کردند. خیره ماندم به سبزی‌ها. باید ریز ریز می‌شدند. ولی چرا با دست‌های من؟ ساطور راگذاشتم زمین. موهای فرفری راننده‌ی تاکسی و لپ‌های قرمز سبزی‌فروش و بقیه را ریختم توی سطل آشغال. آن‌جا جاشان اَمن بود. یک کنسرو سبزی قرمه باز کردم. ریختم روی گوشت و لوبیا.

دخترم دوباره پرسید: «مامان ناهار چی‌داریم؟»

گفتم: «قرمه‌سبزی.»

میز ناهار را جمع می‌کنم. به شوهرم می‌گویم امروز تصادف کردم و سپر ماشین داغان شد. می‌گوید: «فدای سرت.»

هرکدام می‌روند یک‌طرف. ظرف‌هارا می‌شویم. جابه‌جامی‌کنم. برای خودم‌چای‌می‌ریزم. پاکت‌سیگارم‌رابرمی‌دارم. می‌نشینم‌روی‌مبل‌راحتی. یک کتاب می‌گیرم دستم. دستم را می‌گذارم روی گلوم. کتاب را باز می‌کنم. صدای شوهرم از آشپزخانه می‌آید. دنبال چسب می‌گردد. از کشوی کابینت چسب می‌آورم و می‌دهم دستش. پنجره‌ی آشپزخانه را باز می‌کنم. او می‌بندد. می‌گویم: «تورو خدا نبندش! دارم خفه می‌شم.»

می‌گوید: «یادت باشه امروز حتماً بری پیش یک دکتر خوب. ولی عزیزم هوا خیلی سرده.»

می‌آیم بیرون. می‌نشینم روی مبل. کتابم را باز می‌کنم. چند صفحه می‌خوانم. تلفن زنگ می‌زند. اهمیت نمی‌دهم. هیچ‌کس گوشی را برنمی‌دارد. کتاب را می‌بندم. گوشی تلفن را برمی‌دارم. شوهرم را می‌خواهند. صدایش می‌کنم. گوشی را می‌دهم دستش. دخترم صدام می‌زند. می‌خواهد با گِل براش چیزی درست کنم. کمک می‌خواهد. می‌گوید براش میوه درست کنم. می‌نشینم کنارش. گِل را می‌گیرم دستم. بعد از مدت‌ها بازی باگِل چه کیفی دارد. گِل‌ها را می‌چرخانم توی دستم. چشم‌های دخترم به دست‌های من است. منتظر است ببیند براش چه چیزی درست می‌کنم. دستم را باز می‌کنم. توش یک دانه توت‌فرنگی است. یک توت‌فرنگی قهوه‌ای.

چایم‌راکه‌سردشده‌عوض‌می‌کنم. کتابم‌رابرمی‌دارم. فرو می‌روم توی مبل. می‌خوانم: «عزلت یافتنی نیست. می‌سازیمش. ساخته می‌شود....»

صدای موش له‌شده دوباره بلند می‌شود. در را باز می‌کنم. مادرم جعبه به دست ایستاده پشت در. می‌گوید: «با یک قهوه و کیک توت‌فرنگی چه‌طوری؟» در جعبه را باز می‌کنم. کیک خامه‌ای با مربای توت‌فرنگی. عزلت یادم می‌رود. تند دو فنجان قهوه درست می‌کنم. دو تا فنجان گل‌سرخی. گل‌های سرخش صورتی کمرنگ شده‌اند. یک فنجان چای با یک برش کیک می‌برم اتاق کار شوهرم. برمی‌گردم. دخترم همه‌ی توت‌فرنگی‌های روی کیک را خورده. مادرم می‌خندد. قهوه می‌ریزد روی لباسش. من هم می‌خندم. پنجره‌ی آشپزخانه را باز می‌کنم. مادرم می‌گوید: «توی این سرما چرا پنجره را باز می‌کنی؟»

می‌گویم: «دارم خفه می‌شم. نمی‌دونم این چیه تو گلوم گیر کرده. نفسم رو بریده.»

مادرم سرش را می‌آورد بیخ گوشم و می‌گوید: «مادر، غمباده...»

باز هم می‌خندم.

پنجره‌ی اتاق خواب را باز می‌کنم. شوهرم پنجره را می‌بندد. نگران می‌پرسد: «امروز چرا نرفتی دکتر؟ نکند تیغ ماهی‌یی چیزی تو گلوت گیر کرده. یک کمی نون سفت بخور شاید رد بشه.»

در توالت را باز می‌کنم. فکر می‌کنم کتابم را بردارم و چند صفحه‌ای بخوانم. تنها جای خلوت خانه همان‌جا است. عزلت‌گاه من. چند دقیقه نگذشته دخترم می‌کوبد به در و می‌گوید: «مامان زودباش!»

ساعت‌یک و نیم بعد از نیمه‌شب است. همه خوابیده‌اند. با نوک پنجه ازاتاق‌خواب‌می‌آیم‌بیرون. دستم‌رافشارمی‌دهم‌روی‌گلوم. کارت‌نمایشگاه آن دوست بازیگوش را برمی‌دارم. هوس نقاشی می‌کنم. وسایل قدیمی را می‌چینم جلوم. حالت تهوع دارم. قلم‌مو را می‌زنم توی رنگ قرمز و می‌کشم وسط کاغذ. وسط قرمزی، دانه‌های سفید براق می‌گذارم. سه تا برگ سبز می‌کشم بالای قرمزی. سر هر کدام به یک طرف است. رنگ، چشم‌هام را می‌زند. توت‌فرنگی آرام از گلوم می‌آید بالا. چند دقیقه بعد می‌بینم یک توت‌فرنگی خوشگل را روی کاغذ بالا آورده‌ام. یک نفس عمیق می‌کشم. گلوم دیگر درد نمی‌کند. زیر نقاشی را امضا می‌کنم. ✿



مهرناز عطـــری

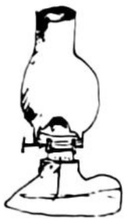
آبانگان

روز سنگین و دلپذیری بود. روبه‌روی کاج‌های نقره‌ای و سروهای گرد و کوچک بر شیبی از چمن که بالای آن آسمان کم‌رنگ و ملایم می‌نمود ایستادم. تاکنون این گوشه‌ی پارک را ندیده بودم. بر نیمکتی نشستم در گرمای سبک آفتاب. از پی دو هفته بیماری تشویشی گنگ در تن داشتم. می‌خواستم همین‌جا بنشینم و اتفاقی نیفتد. دانشجویی که بر نیمکت بیست قدم بالاتر نشسته بود گاه‌گاه نیم‌خیز می‌شد و به این‌سو و آن‌سو می‌چرخید. مدتی گذشت تا توانستم آسوده روبه‌رویم را نگاه کنم. در ذهنم کند و درهم دویده نقش‌های بی‌خاطره از پارک‌هایی که به یاد داشتم بر سطح سبز پیش رویم می‌گذشت. دلهره‌ای شاید تنها از این داشتم که کسی نزدیک شود، وقت را بپرسد، وادار شوم پاسخ دهم، و صدایم در گوش‌هایم بپیچد. طبیعت محصور پارک رامی‌خواستم‌واین‌که، هوشی جز از آن گیاهان متوجه من نباشد و نه حیوانی، که به سراغم بیاید یا از من بگریزد. چشمانم می‌رفت تا نوک‌های چمن برآمده از پشت نوار خاکستری جدول خیابان را به ذهنم بسپارد و من می‌کوشیدم تا مانع شوم و به تنگ می‌آمدم که، از منتهای دید سوی چپم زردیِ شبحی فضای زنگاری را تا نیمه‌آلود، مقطع و بی‌برنامه برگشت، و گذشت.

رفتگری بود با روپوش لیمویی رنگ رفته. کوتاه و خمیده بود، با چهره‌ای درهم؛ با خود چیزی می‌گفت و جاروی زبرش را به [illegible]

پنج شعر از: **منوچهر فیلی**

۱



در اعماق ریشه می‌کند
و دریا را جنگل می‌بیند
رودخانه‌ای که از کودکیش
- در چشمه‌سالی -
فقط درختی را به یاد می‌آوَرد

۲

در آینه ظاهر شد
و به تصویرش خیره:
مردی که به شتاب می‌آمد
با سنگی در دستش

۳



به سوی ساحل ناآشنا
امشب در اتاقم پارو می‌زنم
بر شط سبز نور

فردای بی‌ماه
که غریق را از تاریک
بر می‌گیرد؟

۴

آرام
بر برگ‌های قهوه‌ای و زرد پاگذاشت
فریادها
از استخوان مردگان برخاست

۵



با مردمک‌ها، سبز و ثابت
در زیر باران قوز کرده،
خیره بر هیچ
بر بام چون اسطوره‌ای سنگی
نشسته است
چابک پلنگ کوچک کوچه.

آسفالت خیابان می‌کشید. ناگهان گرسنه شدم، بی‌اختیار ساعتم را نگاه کردم، کیفم را که در دست می‌فشردم گشودم، شتاب‌زده ساندویچ کوچکی را از آن بیرون کشیدم، کیسه نایلونی‌اش را تا نیمه پس زدم، و شروع به خوردن کردم. پیرمرد نزدیک‌تر می‌آمد. کوتاه کوتاه نگاهم می‌کرد. می‌خواستم چشمانم را ببندم؛ قلبم بی‌حوصله می‌تپید؛ چند قدم بالاتر به میان چمن رفت، ایستاد، و رو به درختی و گفت: «پام درد می‌کنه.»

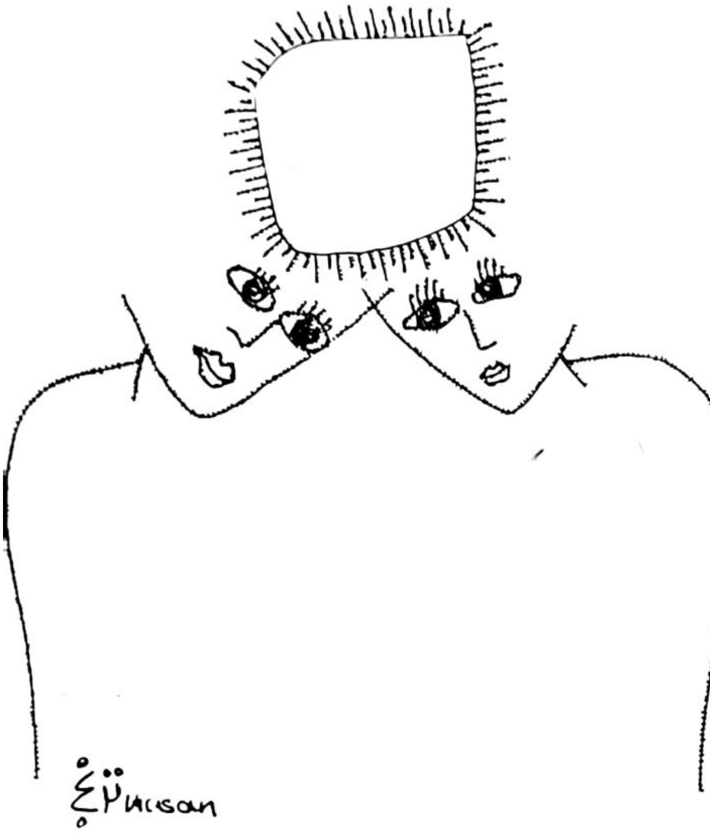
دلم از بی‌زاری برهم آمد که از تنم سرچشمه می‌گرفت، و به مزه‌ی ساندویچ در کامم نشست می‌کرد، و به رنگ غریب دستم و سرآستین بارانی‌ام در نور تند آفتاب. گامی نزدیک‌تر آمد و گفت: «این برگارو، بایس جارو کنم.» می‌خواستم برخیزم ولی چشمانم به درخشش پوست گوجه فرنگی بر نان میان انگشتانم راه گرفته بود. ناگهان با لحنی که دوستانه نبود گفتم: «روی زمین که چیزی نیست.. هروقت ریخت آن‌وقت.» سرش را پایین‌تر گرفت و گفت: «آخه میاد می‌گه، چرا... جارو نمی‌کنی.» و خم شد، چند برگ خشک را از روی چمن‌ها برداشت، به روی آسفالت انداخت و به میان خیابان جارو کرد.

زوجی میان‌سال از کنارش می‌گذشتند. سلام کرد، خانم به او خسته نباشی گفت. بینی مرد هم‌رنگ برگ‌های نیم‌سرخ بود، مانند دماغ‌هایی که در کاریکاتورها بر بیکاره‌های دائم‌الخمر می‌کشند. زن می‌گفت و مرد سر می‌جنبانید. نگاهی به من انداختند و رد شدند. جاروی پیرمرد دو سه برگ را از سویی دیگر به میان خیابان آورده بود و از پیش پای من به سوی ظرف زباله‌ی چند قدم پایین‌تر می‌راند. با خشمی سریع و ناچیز گفتم: «باد که نمیاد. برو... بگرد، آخر وقت هم هرچه ریخته بود جمع کن.» چیزی گفت که نشنیدم؛ آهسته به پشت سرم می‌رفت؛ پنداشتم که به خواب می‌روم، و آنی وجودش را فراموش کردم.

در منتهای دید سوی راستم دوباره ظاهر می‌شد. داشت برگی را با نوک جارویش از زیر نیمکتم بیرون می‌کشید. احساس کردم که به ساندویچ‌ام خیره مانده. این را می‌خواهد! می‌بایست تعارف کنم، و او بگوید... چه بگوید؟ داشت دیر می‌شد. نیم خورده بود، کم بود، نمی‌شد. دیر شد. پشت به من دوباره به میان چمن‌ها می‌رفت. مانند آن بود که سال‌ها پیش مرده‌ام؛ دلزده از این دریافتِ آدم زنده به خود آمدم. پیرمرد برگ زردی از درختی کند و بر زمین انداخت. خنده نداشت. آن را به میان دو سه برگ دیگر جارو کرد.

رغبتی نداشتم بدانم که این‌کار او غمناک است. چه بارهایی بر دوش من هم ـ و نه از آن من، که به سختی کشیده‌ام ـ سخت‌تر، و به ناسپاسی نه، هرگز؛ ولی شاید از ترسِ این‌که، مبادا مرا دوست ندارند؟ دیگر تحمل نمی‌کنم!

از جا برخاستم و به راه افتادم. کیسه‌ی نایلونی‌ای که ساندویچ را در آن پیچیده بودم مچاله کردم، و سر راه به ظرف زباله انداختم. صدای رفتگر از پشت سرم آمد: «دستت درد نکند.» لحظه‌ای پنداشتم که به او پول داده‌ام. اندوهگین برگشتم و صدا زدم: «چرا؟» سرش پایین بود و در ظرف زباله نگاه می‌کرد. دوباره به راه افتادم، و صدایش می‌آمد: «که نایلونتو انداختی تو زباله‌دونی، مردم می‌ندازن همین‌جا، روی زمین.» ✿



فهیمه غنی‌نژاد

زایش اوهام

هم‌چنان دست و پا می‌زند؛ در حجمی از من، زیر قلب. با حرکت‌هایش قلبم از خون، خالی می‌شود و مغزم از اضطراب، پُر. بی‌حرکت، با ترس به پشت دراز کشیده و چشمانم را بسته‌ام. داغیِ آزاردهنده‌ای از درونم زبانه می‌کشد. چیزی مثل یک تکّه پنبه که به مایع خُنکی آغشته شده باشد آرام آرام به شکل دَوَرانی بر روی پوست شکمم کشیده می‌شود و آن‌قدر ادامه می‌یابد تا این‌که دیگر هیچ‌چیز نمی‌فهمم. نمی‌دانم چند ثانیه یا چند سال می‌گذرد تا دوباره چشم باز می‌کنم. هیچ‌چیز جز رنگ نمی‌بینم. گویی آدم‌ها و اشیاء، در هاله‌ای از رنگ‌های سفید و سبز و نقره‌ای و رنگ‌های دیگری که نام‌شان را نمی‌دانم، مخفی شده‌اند.

با خوشحالی فریاد می‌زنم: «امروز یک رَنگ دیگر را هم یاد گرفتم. حالا همه‌ی رنگ‌ها را بلدم!» و خانم معلم، رنگِ آبی نگاهش را آرام به چشمانم می‌پاشد و می‌گوید: «رنگ‌های دیگری هم هستند که فقط با قاطی کردنِ رنگ‌هایی که بلدی، به وجود می‌آیند! تو هنوز برای شناختن همه‌ی رنگ‌ها، خیلی کوچکی.»

چاقو، در هاله‌ای از رنگ نقره‌ای است که به تنم نزدیک می‌شود. نَفَسم بند می‌آید. دهان باز می‌کنم و با تمام قوا فریاد می‌زنم اما آن‌چه از من شنیده می‌شود، تنها صدای کودکی است که از درون سوت سوتک ناله می‌کند. مثل صدای پدر، هنگامی که آسم حمله می‌کرد و حمله‌اش به اوج می‌رسید.

پدر، با فریادی وِز وِز مانند، دنبال پمپ نَفَس‌تنگی‌اش می‌گردد و

مادربزرگ، وحشت‌زده، برای پیدا کردن آن به تمام سوراخ سنبه‌های اتاق سر می‌کشد.

وحشت‌زده لای چشمانم را باز می‌کنم. می‌بینم چاقو، یک پایم را از ران قطع کرده و پای دیگرم را نشانه گرفته است. می‌خواهم با دست مانع شوم اما تازه می‌فهمم که هردو دستم از کتف قطع شده است. از حال می‌روم. بوی مادربزرگ می‌آید، وقتی صبح زود، هنگامی که هنوز هیچ بویی بیدار نشده بود، با یک بغل نان تازه، از در وارد می‌شد.

مادربزرگ از در وارد می‌شود و از دردِ پا و دوریِ دکّان نانوایی شکایت می‌کند. مادربزرگ، همیشه شکایت می‌کند. از همه، به همه شکایت می‌کند. او مثل مادربزرگ‌های قصه‌ها، همیشه خوش‌اخلاق و مهربان نیست. او هرروز، به اندازه‌ی خستگیِ همان روزش، بداخلاق است.

روی تیغه‌ی نقره‌ای رنگ چاقو، عکس صورتم را می‌بینم. دهانم که برای فریاد باز است، تنها، حفره‌ای است خالی از زبان و دندان. مادربزرگ، دندان ندارد اما مغز گردوی خشک را لای لقمه‌ی نان و پنیر می‌گذارد و با لذت می‌خورَد. چاقو به پوست شکمم می‌خورَد و آن را می‌دَرَد. فروتر می‌رود. یک تکّه از گوشت شکمم را می‌بینم که آویزان از چاقو، در فضا معلق می‌شود. احساسِ بی‌وزنی می‌کنم. گوشت شکمم، مثل یک زائده، روی تخت در کنارم انداخته می‌شود. جیغ می‌زند و گریه می‌کند. بوی کهنه‌ی کودکیم از تخت بلند می‌شود. صدای جیغ و گریه، فضا را پُر می‌کند. کسی به دل و روده‌ام چنگ می‌اندازد. مادر جیغ می‌کشد. گریه می‌کند و به موهایش چنگ می‌زند. نفرین می‌کند، به زمین و زمان، به پدر. وقتی مادر گریه می‌کند، لباسش کهنه‌تر و تنش لاغرتر به نظر می‌آید. وقتی مادر نفرین می‌کند، پرده‌های گُل‌دارِ اتاق می‌لرزند و پارگی‌های دوخته‌شده‌شان را بیشتر به رُخ می‌کشند. بند دلم پاره می‌شود. از اتاق فرار می‌کنم. به سختی چشمانم را باز می‌کنم؛ به نظرم می‌آید تکّه گوشتِ بُریده شده از شکم، اشک می‌ریزد. نمی‌دانم چرا شب‌ها، هروقتِ مادربزرگ برای خواباندن بچه‌های کوچک خانه، لالایی می‌خوانْد، دلم می‌خواست سرم را زیر لحاف پنهان کنم و آرام اشک بریزم. نگاهم را زیر پلک پنهان می‌کنم و آرام اشک می‌ریزم. صدای گریه می‌آید. صدای گریه‌ی مادر است یا مادربزرگ؟ با آن‌که تمام اعضای بدنم را بُریده‌اند، سنگین و لَختم. از من آمرانه می‌خواهند که از جا بلند شوم. نمی‌توانم. فریاد می‌زنند و می‌خواهند که بلند شوم. همه‌چیز را زیر پلک، پنهان می‌کنم و اشک می‌ریزم. انعکاس صدای گریه‌ام در اتاق می‌پیچد. از گریستن می‌مانم اما پژواک قطع نمی‌شود. کسانی جلو می‌آیند. نمی‌دانم چند نفرند. ده نفر، بیست نفر، صد نفر، به زحمت از جا بلندم می‌کنند و پس از آن، به آسانی روی دست یکی‌شان قرار می‌گیرم. روی یک دست در فضا به حرکت درمی‌آیم و درونِ تابوتِ روبازی انداخته می‌شوم. دلم از جا کنده می‌شود. قبرم را کنده‌اند. صدای گریه می‌آید. بوی کافور می‌آید. مادربزرگ، هر پانزده روز یک‌بار، بوی حمام را با خود به خانه می‌آوَرَد. پدر، با فریادی وِز وِز مانند، پرخاش می‌کند. مادر، شیون می‌کند و موهایش را چنگ می‌زند. تارهای سفید موهایش، تارهای دلم را می‌لرزانْد. هنوز انعکاسِ صدای گریه‌ام از در و دیوار می‌بارد. صدای گریه‌ی من است یا مادر؟ تابوتم روی یک ریل، به طرف قطار بُرده می‌شود. چراغ‌های قطار را می‌بینم و صدای سوتش را می‌شنوم. می‌شنوم که کسی می‌پرسد: «طبقه‌ی چندم؟» و کسی می‌گوید: «بخش زایمان». چراغ‌های قطار به طور عمودی روشن و خاموش می‌شوند. تابوتم درون یکی از اتاقک‌های قطار گذاشته می‌شود. اتاقک تاریک است و پنجره‌ای رو به بیرون دارد. قطار سوت می‌زند و حرکتی عمودی آغاز می‌کند. کوه‌ها و بیابان‌ها را پشت سر می‌گذارد. پدر، باز سینه‌اش به خِس خِس افتاده. تونل‌های تنگ و تاریک، روبه‌روی‌مان دهان باز کرده‌اند. برای چندمین بار چشمانم روی هم می‌افتد و باز هیچ چیز نمی‌فهمم. ✿



مهرداد قاسمفر

حتماً حرف‌هایی هست!

باران‌های باریده را
هیچ‌کس به یاد نمی‌آورد
لحظه‌های خشکسالی اما
برای ابد در خاطره‌ها باقی است
قرن‌ها عطش همین سطر شعر
همیشه گلویم را سوزانده است
واژه‌ها در خونم رژه می‌روند
سر انگشتانم را می‌کوبند
اما کاغذهای سفید
باز هم سفید می‌مانند
و ماه از این‌که این‌همه بیهوده
بر حیاط این خانه تابیده است
خسته شده.
چه‌قدر دعای باران بخوانم؟
اشک‌هایم را پاک می‌کنم و
می‌گویم
هرچه می‌خواستی بگویی
گفته‌یی پسرا
اما خوب می‌دانم
هنوز به معنای گنجشک نرسیده‌ام
کلاغ که جای خود دارد.
امشب، سنگ این مزار
از همیشه تابان‌تر است
آدم دلش می‌خواهد بمیرد
آه که چه‌قدر مردن لابه‌لای این‌همه دسته‌گل
بوی خوشی دارد.
من هر شب که از خواب می‌پرم
کنار جنازه‌ی خودم می‌نشینم و تا صبح
یکریز گریه می‌کنم
اما باز هم چیزی گلویم را می‌سوزاند
چیزی سر انگشتانم را می‌کوبد
دیر یا زود باید شمعی روشن کنم
و بگذارم بالای این تابوت که در من است
و پر از زندگی است
و پر از باران‌هایی است که باریده و از یادها رفته‌اند
باید شمعی روشن کنم
کاغذی ـ دستی ـ پنجره‌یی دارد می‌کوبد
و حتماً حرف‌هایی هست که پشت این پنجره
زیر نور ماه رها کرده‌ایم
پرده را باید کنار بزنم



● مهرافروز فراکیش

گرگ تاریک

اصل اول: هرکس به مارمولکی بخندد، دندان‌هایش می‌ریزد.

اصل دوم: اگر جانوری با جانور دیگر دشمنی داشته باشد و به جایی برسد که احساس کند دیگر توان جدال ندارد، می‌رود جلوی او زانو می‌زند تا جانور دوم چشم‌هایش را درآورد.

اصل سوم: گرگ در تاریکی یعنی چشم‌ها و دندان‌هایش. اگر این‌ها نباشند او دیده نمی‌شود.

اما گرگ ماجرای ما که به این چیزها فکر نمی‌کرد. او فقط گرسنه بود و از دور به کمین گله‌ای نشسته بود. دختر چوپان، بی‌خیال میان علف‌های خوشبو نشسته بود و به بزها و گوسفندها نگاه می‌کرد که برای خودشان می‌چریدند. چشم‌هایش درشت بودند. قلب گرگ شروع به تپیدن کرد. بوی دختر در جانش پیچید. احساس کرد چه‌قدر دوستش دارد و هی نگاه می‌کرد از دور به دختر که پاهاش را آرام آرام تکان می‌داد. فکر کرد دختر دارد نگاهش می‌کند. با زوزه‌هایش قرار غروب را گذاشت. اما انگار تنها سگ گله بود که زوزه‌های او را شنیده بود و جواب می‌داد. غروب رفت سر قرار. مدام نگاه می‌کرد به جاده‌ی پرعلف که دیگر به سیاهی می‌زد و قلبش می‌لرزید. دختر نیامد. سرش را بالا گرفت و به ماه نگاه کرد که خودش را روی شبنم علف‌ها پخش کرده بود. بعد با زوزه‌ای گرگانه چیزی گفت که تقریباً معنی‌اش این بود:

«هزار وعده‌ی خوبان یکی وفا نکند.»

گرگ چندین روز از دور به تماشای او می‌نشست و دلش هزار راه می‌رفت. انگار که لبه‌ی پرتگاهی ایستاده باشد، تنش مورمور می‌شد. بوی دختر را که با گل‌های وحشی درهم می‌شد، با تمام تنش لمس می‌کرد. چند روز گذشت تا بلدرچینی که هرروز بی‌قراری گرگ را دیده بود و از عاشق شدن او خبر داشت، به گرگ خبر داد که امشب در دشت بزرگ، عروسی دختر است و او را از این‌جا می‌برند. گرگ سرش را پایین انداخت و با حسرت گفت: «هی هی هی...» بعد بی‌حواس میان گل و لای شروع به دویدن کرد و اشک نمی‌گذاشت که جایی را ببیند. تا عصر گیج و افسرده در کوهپایه چرخید و هی نگاه کرد به برگ‌های درخت‌ها و علف‌ها. و دلش پر از غم بود. شب که شد، رفت روبه‌روی مارمولکی ایستاد و خندید. بعد هم پیش گرگی رفت که سال‌های سال با هم دشمن بودند و جلو پایش زانو زد. آن‌وقت بوکشان دوید تا دشت بزرگ. تا نزدیکی‌های دختر... ✿

محمد قاسم‌زاده

نوبت

صبح که از رخت‌خواب پایین آمد و از پشت پنجره دریا را نگاه کرد، مه را دید که از روی دریا بلند می‌شد و به سمت ساحل می‌غلتید. هیچ انتظار نداشت مه را ببیند. خودش هم نمی‌دانست چرا. صندلیِ کتانیِ کهنه را روی بهارخواب گذاشت و رو به دریا نشست و بی‌اعتنا به زن که از روی تخت‌خواب او را صدا می‌زد، به دریا خیره شد. مه هر لحظه بیشتر می‌شد تا آن‌جا که دیگر درست نمی‌توانست مصب رود را ببیند.

فقط گاهی همهمه‌ی چند مسافر که زیر بهارخواب نشسته بودند، باعث می‌شد که دریا و مه را فراموش کند. بار اول که شنید آن‌ها درباره‌ی معلمی می‌گویند که سه روز پیش ناگهان درس را نیمه‌کاره رها کرده و مثل قطره‌ی آبی به زمین رفته، دریا را فراموش کرد و بلند شد تا از بالا مسافرها را نگاه کند. نرسیده به نرده پشیمان شد و به صندلیش برگشت. پیش از این‌که بنشیند، از پنجره به اتاق نگاه کرد. زن هنوز به همان حالت، بی‌روانداز دراز کشیده بود و پنجره را نگاه می‌کرد. وقتی او را دید با دست دعوتش کرد به اتاق. اما او، بی‌اعتنا، پشت به اتاق روی صندلی نشست.

مه بیشتر می‌شد و همهمه‌ی مسافرها از پایین اوج می‌گرفت. ناگهان به یادش آمد که هفته‌ی پیش، با انبوه مردم از کوچه‌های پیچ‌درپیچ بابل گذشته بود. فقط وقتی به میدانگاه جلو گورستان رسیدند، به صرافت افتاد توی تابوتی که روی دست مردم به طرف در گورستان می‌رود، زنش، دلبر، خوابیده. احساس کرد زمین ناگهان از زیر پایش در رفت. بیست سالی را به یاد آورد که بی‌بچه، با دلبر سر کرده بود. پیش هیچ پزشکی نرفتند و هرگز هم نفهمیدند کدام‌یک عقیم‌اند. می‌دانست دلبر برمی‌گردد و در پهنه‌ی ذهنش جای همه‌چیز را معین می‌کند. وقتی گور را نگاه کرد و جنازه‌ی کفن پیچیده را دید که توی آن می‌خواباندند، هیچ احساس تنهایی نکرد. وقتی آخرین تکه‌ی کفن زیر خاک گم شد، ناگهان دید پهنه‌ی ذهنش تهی است. دلبر رفته بود. هرچه سعی کرد چیزی را به یاد بیاورد، نتوانست. آدم‌ها دور گور جمع شده بودند. به چهره‌هاشان نگاه می‌کرد، ولی چیزی در آن‌ها نمی‌دید. همه‌ی چهره‌ها مات بود. کسی را نمی‌شناخت. لحظه‌ای فکر کرد خودش هم مُرده است. خواست فریاد بزند، ولی ترسید فکر کنند دیوانه شده است.

سه روز در خانه ماند. روز چهارم به مدرسه رفت. ولی زنگ تفریح دوم از مدرسه بیرون زد. از حیاط که می‌گذشت، مدیر را دید که در قاب پنجره برایش دست تکان می‌داد. او، اما، بی‌اعتنا، رو به در رفت. به کوچه پیچید. آن‌جا صدای هیاهوی بچه‌ها را می‌شنید. بعد به خیابان که رسید با دست به تاکسیِ خالی اشاره کرد. تاکسی که ایستاد، بی‌هیچ حرفی سوار شد.

کنار پُل بابلسر پیاده شد. کناره‌ی رود را گرفت و به‌طرف مصب رفت. نزدیک دریا روی نیمکت چوبی نشست. از آن‌جا می‌توانست نوک شاخه‌های توسکاهای ساحلی را ببیند. آفتاب که داغ شد از روی نیمکت بلند شد. از پُل باریک روبه‌روی نیمکت گذشت و در خیابان باریکی که رو به ساحل می‌رفت، راه افتاد. صف درختان زبان گنجشک، سایه‌ی باریکی روی کف خیابان انداخته بود. به ساختمان شیلات که رسید، به سمت چپ پیچید. باز ردیف دیگری از زبان گنجشک روی خیابان سایه انداخته بود. با شتاب گذشت.

به میدانگاه که رسید، از پشت نرده‌ها، دریا را دیـد کـه از سـاحل می‌گریخت و باز با شتاب برمی‌گشت و خودش را روی ماسه‌های مرطوب رها می‌کرد. اطراف را نگاه کرد. فقط زنی پیچیده در چادرسیاه پشت به دریا می‌رفت. آن‌قدر با نگاهش او را دنبال کرد تا زن به کوچه‌ی انتهای میدانگاه پیچید. دیگر کسی نبود. از دور صدای بلندگویی را شنید کـه نامفهوم بود و نمی‌دانست از کجا می‌آید. بعد چند مرغ دریایی با نفیر از بالای سرش گذشتند. با نگاه رد آن‌ها را گرفت. مرغ‌ها رو به ساختمان شیلات رفتند و از آن‌جا به طرف دریا برگشتند.

به خیابان پشت پلاژها پیچید. خیابان زبان‌گنجشک نداشت. آفتاب به آسفالت می‌تابید و هُرم داغ به صورت او می‌زد. با ایـن‌که صـدای مرغ‌های دریایی را می‌شنید، احساس می‌کرد دریا از او فاصله می‌گیرد. پا تند کرد. ولی می‌دید زمین زیر پایش کش برمی‌دارد و راهی که بارها به آنی از آن گذشته بود، حالا تمام‌نشدنی است. وقتی به خود آمد کـه داشت می‌دوید و نفسش به شماره افتاده بود. به انتهای خیابان که رسید، به راست پیچید و صف توسکاها را دید. لحظه‌ای ایستاد. بعد، آرام راه افتاد. کمی که رفت ناگهان احساس کرد، زمین زیر پایش نرم شده است. به زمین نگاه کرد. آسفالت تمام شده بود. حالا زیر پایش ماسه بود. ایستاد. با دستمال عرق صورت و گردنش را پاک کرد. این بار با آسودگی راه افتاد و از باریکه راه میان دو پلاژ گذشت.

روی ساحل هیچ‌کس نبود. ایستاد. از دور میهمانخانه‌ی سـاحلی را دید که بلند و بدقواره رو به دریا ایستاده بود. یک میز و چند صندلی، بی‌مسافر جلو در بود. نگـاهش اطـراف را دور زد. هـیچ‌کس را نـدید. توسکاها در امتداد ساحل رج زده بود.

زن از اتاق دعوتش می‌کرد. جواب نداد. زن باز صدایش کرد. اما او به مهی خیره شده بود که پشته پشته از دریا می‌آمد و دور توسکاها حلقه می‌زد. مه تا به ساحل برسد، شتاب داشت. بـعد دور تـوسکاها مـعلق می‌ماند. دیگر نه صدای زن را می‌شنید و نه همهمه‌ی مسافرهایی را که زیر بهارخواب نشسته بودند.

ضربه‌ای به شیشه خورد. برگشت و زن را دید که ملافه‌ای به خودش پیچیده بود و او را به اتاق دعوت می‌کرد. با دست درخواستش را رد کرد و برگشت و خیره شد به ساحل که داشت از انبوه مه تیره‌تر می‌شد. زن باز به شیشه زد، اما او این‌بار بی‌این‌که برگردد، دستی برایش تکان داد. بعد گوش خواباند. دیگر صدای مسافرها از پایین نمی‌آمد. بلند شـد و از نرده‌ی بهارخواب پایین را نگاه کرد. تنها پـنج صـندلی خـالی بـود و هیچ‌کس نبود.

از کنار نرده‌های بهارخواب ساحل را نگاه کرد. تنها نوک شاخه‌های توسکاها پیدا بود. مه همه‌جا را گرفته بود. برگشت. زن هنوز پشت پنجره ایستاده بود و خیره شده بود به او. آرام به اتاق برگشت. زن به سوی او آمد. اما او بی‌اعتنا به زن، به طرف رخت‌آویز رفت تا لبـاس‌هایش را بپوشد. زن آرام بازوی او را گرفت.

«چرا لباس می‌پوشی؟»

«نه باید بروم.»

«کجا؟»

«ساحل.»

«مه همه‌جا را گرفته. هنوز غروب نشده هوا تاریک است. نرو.»

«نه. باید بروم.»

تقلا کرد تا بازویش را از پنجه‌ی زن بیرون بیاورد، امـا زن چـنگ انداخته بود و رهاش نمی‌کرد. لباس‌هاش را با دست چپ گرفته بـود. چرخی زد و بازوش را به تندی از چنگ زن بیرون آورد و با شتاب رو به در رفت. زن دوید و این بار زانوی او را بغل کرد.

«نرو. همه‌جا را مه گرفته. بمان.»

جواب نداد و بی‌این‌که برای آزاد کـردن زانـوش کـوششی کـند، لباس‌هاش را پوشید. بعد خم شد. شانه‌های زن را گـرفت و زانـوش را

دو شعر از: **مهرنوش قربانعلی**

از خون سیاوش

آتش از چهارسو
نزدیک می‌شود به من
آیا رگ‌هایم
با نشانی از خون سیاوش
از سوختن خواهند گذشت؟

و شعرهایم
که تن از شعله‌ها به در می‌برند
گواه پرهیزگاری صدایم می‌شوند؟

حلقه‌های دود
جز به سیاهی خیره نمی‌شوند
و نمی‌بینند
قدم‌هایم را
بی‌آن‌که زانو خم کنند
از کنارشان می‌گذرند

راه را از نگاهی می‌خوانم
که غباری در باورش نیست
و قلبش به من پشت نمی‌کند!



آسمانی که

آن سوی قفس
دلش برایمان پر می‌کشد
آسمانی که به خاطر سپرده‌ایم
بال‌های به خواب رفته‌مان را
به خود می‌خواند!

بیرون کشید. به چهره‌ی زن نگاه کرد. یأس و خواهش در چشم‌هاش بود. میان چارچوب در ایستاد و باز به چشم‌های زن نگاه کرد. می‌خواست بداند یأس در نگاه او بیشتر است یا خواهش. زن، بی‌اعتنا به ملافه که از شانه‌هاش سُریده بود، او را نگاه می‌کرد. زن که او را مردد میان چارچوب در دید، آرام به سویش رفت. اما او از در بیرون زد و فقط، صدای زن را می‌شنید که از پشت در بسته می‌آمد.

«نرو.»

از پله‌های میهمانخانه پایین آمد. صدای گنگی از آشپزخانه شنید. ایستاد. پدر زن بود که داشت یکبند حرف می‌زد و مخاطب یا مخاطب‌هاش نمی‌خواستند حرفی بزنند یا او امان نمی‌داد. سه روز پیش هم که او آمده بود، یک‌ریز برایش حرف زده بود. از در بیرون رفت. سعی کرد بی‌صدا در را ببندد تا کسی خبر نشود که او بیرون رفته.

بیرون هیچ‌کس نبود. نه صدایی از آدمی، نه از جانوری. مرغ‌های دریایی هم رفته بودند و سراسر ساحل را سکوت گرفته بود. رو به مصب رفت. آن‌جا مه بیشتر متراکم شده بود. وقتی به جایی رسید که فکر کرد به مصب نزدیک شده، ایستاد. اما مه آن‌قدر زیاد شده بود که حتا پیش پای خودش را هم سخت می‌دید. سکوت بود. ترسید. تصمیم گرفت برگردد. اما دید پاها، به اختیارش نیستند. فقط احساس کرد صدای زن از درون مه می‌آید. «نرو»

ناگهان صدایی شنید. گوش خواباند. صدایی نبود. فکر کرد دچار توهم شده. نفسش را در سینه حبس کرد. باز صدا آمد. فکر کرد توهم نیست. واقعاً صدا را شنیده است. باز گوش خواباند. صدا آمد، ولی زود از بین رفت. دیگر نفس نمی‌کشید تا صدا را خوب بشنود. صدا آمد، ولی پیش از آن‌که او درست بشنود، رفت. بعد باز به فاصله‌ی کمتری آمد.

فاصله‌ی صداها کمتر شد. رو به دریا رفت. باز صدا آمد. مثل صدای لولیدن چیزی در آب. فاصله‌ی صداها کمتر و کمتر شد. آن‌قدر که فکر کرد دیگر بین آن‌ها فاصله‌ای نیست. خوب که گوش داد، صدای پارو با آب را شنید. ترس گنگی به دلش افتاد. رو به دریا خیره شد، ولی از مهِ متراکم نمی‌توانست چیزی ببیند. ناگهان خود را سبک یافت. انگار مه از درون او گذشته بود و اندرونه‌اش را با خود بُرده بود. احساس کرد پاش روی زمین قرار ندارد و در فضای تهی ایستاده است.

باز صدا را شنید؛ این بار با وضوح بیشتر. صدای برخورد پارو با آب کاملاً آشکار بود. لرزید. دلشوره گرفت. با خود گفت: «چرا این‌قدر دلهره دارم. در این دریا و ساحل گسترده. او می‌تواند با هرکسی ملاقات کند. شاید ماهی‌گیری است که از ساحل زیاد دور شده و حالا که هوا بد شده، دارد برمی‌گردد. من کسی را ندارم که سراغم بیاید؛ هرکس می‌خواهد باشد.» ولی باز آرام نشد. دلشوره هنوز در دلش ریشه می‌دواند و تمام گوشه و کنارش را می‌گرفت. احساس کرد، صدایی در درونش می‌گوید که زورق به سوی او می‌آید. صدای برخورد پارو و آب وضوح بیشتری می‌گرفت و با آن قلبش تندتر می‌زد. نگاهش را به درون مه دواند، شاید چیزی ببیند، ولی مه متراکم همه‌چیز را در خود فرو برده بود.

صدای برخورد پارو را می‌شنید، اما چیزی پیدا نبود. آن‌قدر فاصله‌ی صداها کم شده بود که فکر کرد، زورقبان هم شتاب دارد تا زودتر به ساحل برسد. لرزشش بیشتر شد. پاهاش سست شده بود و رمقی نداشت که بتواند تنه‌اش را نگه‌دارد و بایستد. صدای پارو واضح‌تر و نزدیک‌تر می‌شد. دیگر دست و پاش آشکارا می‌لرزید. روی ساحل مرطوب زانو زد. دست‌هاش را زیر بغل گذشت تا آرام بگیرد. بعد پیشانی‌اش را چسباند به زانوهاش و دست‌هاش را بیرون آورد و گوش‌هاش را گرفت. لرزش هرلحظه بیشتر می‌شد. فکر کرد پیش از این، هنگام تب و لرز، چه می‌کرد. چیزی به یادش نیامد. انگار گذشته‌ای نداشته. گذشته پاک روفته شده بود و آن را فراموش کرده بود. دست‌هاش را روی زمین مرطوب گذاشت و نیم‌خیز شد. زورقی را دید که از درون مه به سمت ساحل می‌آمد. همه‌چیز محو و مات بود. به درون مه خیره شد. حالا می‌توانست زورقبان را هم ببیند که میان زورق ایستاده بود. با هر پارویی که می‌زد، زورق، مثل سنگی روی یخ می‌سُرید. رو به زورق زانو زده بود و می‌دید که در مه بی‌هیچ انحنایی رو به ساحل پیش می‌آید. نمی‌توانست چهره‌ی زورقبان که خودش را در شولایی پیچیده بود، ببیند. زورق هم‌چنان پیش می‌آمد و لرزش او بیشتر می‌شد.

به چند قدمی ساحل که رسید، زورقبان پارو را به کف زورق انداخت. موج اندکی زورق را تکان داد، ولی زورقبان راست ایستاده بود؛ هم‌چنان پیچیده در شولا. نگاهش می‌کرد و می‌لرزید. زورقبان جلوتر آمد و بر سینه‌ی زورق ایستاد. زورق تکانی خورد. اما او انگار که بر زمین سفت ایستاده باشد، گفت: «ارژنگ!»

«مرا از کجا می‌شناسی؟»

زورقبان شولایی را که به خود پیچیده بود، کمی کنار زد. گردی صورتش پیدا شد. ارژنگ کمی خیز برداشت و به چهره‌ی او خیره شد. چشم‌هاش که ته‌رنگی مغولی داشت، ارژنگ را به وحشت انداخت. درست شبیه خودش بود. صورت گردش نه چاق بود و نه لاغر. ارژنگ پرسید: «تو کی هستی؟»

«بهرام ارژنگ.»

«بهرام ارژنگ که منم.»

«من هم تو هستم.»

«تو چه کاره‌ای.»

«دبیر ادبیات بودم.»

«حالا چه کاره‌ای؟»

«دیگر کاره‌ای نیستم. سه روز پیش کارم را رها کردم.»

«از من چه می‌خوهی؟»

«خودت را.»

ارژنگ از ترس، با شدت لرزید و گفت:

«من مُرده‌ام؟»

«تو سه روز پیش ساعت ده و پنجاه دقیقه، دُرُست ساعت ده و پنجاه دقیقه، یعنی زنگ تفریح دوم متولد شدی.»

ارژنگ دستی به پاها و شکم و سر و گردن خودش کشید. زورقبان گفت: «چرا ایستاده‌ای و نگاه می‌کنی؟ مگر نمی‌خواهی سوار شوی؟»

«سوار زورق تو؟»

«بله. سوار زورق بهرام ارژنگ. این زورق را مخصوص تو فرستاده‌اند.»

«مرا کجا می‌بری؟»

«تو آن طرف می‌روی. وطن. پیش آن‌ها. بیا.»

صدای زورقبان بهرام ارژنگ را از جا کند. بهت‌زده، ولی بی‌لرز. انگار نیرویی او را از جا کنده باشد. به طرف قایق رفت که چند متری بیشتر با ساحل فاصله نداشت.

پا که درون آب گذاشت، سردی آب را احساس نکرد. به درون زورق رفت و با زورقبان دست داد. مرد او را در آغوش کشید. مه متراکم‌تر شد. زورق چرخی زد و پشت به ساحل کرد و آرام آرام دور شد.

فقط، مردی در آن بود که روی صندلی کتابی نشسته بود و کمی به راست خم شده بود و پارو می‌زد. ●



قدسی قاضی‌نور

خســـوف

هیچ‌چیز از ردپای او خبر نمی‌دهد. اما حضورش همه‌جا هست. مثل هوایی سنگین. سراغ صندوق‌چه‌ی قدیمی می‌روم، زیر و رویش می‌کنم.

مهره‌ی شطرنجی، مضراب سنتوری کافی است. اما دست خالی برمی‌گردم. مادر مثل همیشه روی تخت آرام نشسته، مثل دینامیتی که فتیله‌ی درازش را آتش زده باشند سال‌هاست چنین است. آدم وقتی مدام زیر نگاهی چنین باشد دلشوره می‌گیرد، سردش می‌شود و یخ می‌زند. برگ‌های گلدان شمعدانی تکان‌های بدی می‌خورند. انگار آن‌ها هم دلشوره دارند.

ذره‌ای حواس‌پرتی در وجود مادر نیست. شاید بخشی از زندگیش را پاک کرده! پس این سکوت پرتلاطم چیست؟ نه! پاک نکرده، گوشه‌ای از مغزش دفنش کرده، مرده‌ای که نمی‌پوسد، خاک نمی‌شود.

بلند می‌شوم، بیرون می‌زنم. راننده‌ی تاکسی می‌گوید:

«از این به بعد خاکی ست، اگر...» پیاده می‌شوم، بقیه‌ی حرف‌هایش لابه‌لای درخت‌های تبریزی دو طرف خیابان می‌پیچد، گنجشک‌ها یک‌باره و یک‌جا می‌پرند.

راه می‌افتم، می‌رسم. پدربزرگ نگاهی به کفش‌های خاکیم می‌کند و می‌گوید: «انگار این یه تیکه راه جزو این شهر نیست! فراموش شده، نه اسفالتی، نه...» حرفش را می‌خورد. سری تکان می‌دهد و با انگشت اشاره‌اش کهنه‌ی قهوه‌ای کنار کفش‌های ردیف چیده شده را نشانم می‌دهد.

کفشم را پاک می‌کنم. به اتاق می‌رویم، می‌نشینیم. پدربزرگ تکه‌ی نباتی به طرفم می‌گیرد. میل ندارم، اما می‌خورم. بی‌مقدمه شروع می‌کنم:

«پدربزرگ کمک کن!»

حرفی نمی‌زند، می‌گویم:

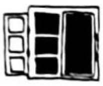
«پدربزرگ، عکسی! نامه‌ای! چیزی!»

خیره نگاهم می‌کند. پدربزرگ دروغگوی خوبی نیست! این را مادربزرگ خوب می‌دانست. یادش به خیر که می‌خندید و از جوانی‌هایشان می‌گفت و از کلک‌های معصومانه‌ی پدربزرگ که با سادگی خودش را لو می‌داده. می‌گویم:

«پدربزرگ! باید این سکوت بشکند، فتیله‌ی این دینامیت، لحظه به لحظه کوتاه‌تر می‌شود، بالاخره منفجر خواهد شد. کمک کن فتیله را خاموش کنیم.»

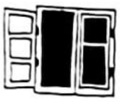
دو شعر از: **نداکامیاب**

۱



با شکلی که به پنجره‌ها داده‌ایم
چه باک
اگر تمامِ نارنج‌ها بریزند
و انگورها
به پروانه بدل شوند.

ستّاره‌ای که روبه‌روی ماست
برای داشتنِ ما آمده است
و ما
از دایره‌ای که در آنیم
همان‌قدر می‌دانیم
که امروز
دورِ این میز
گرد آمده‌ایم.



با برفی که می‌بارد
اتاق
پر از پروانه می‌شود
و ما
هم‌رنگِ نارنج‌ها
صدای فرو افتادنِ خود را
می‌شنویم.

۲

در خیابان
نخل تنها حقیقت است
ما به هم تکیه داده‌ایم
و روزنامه‌ی عصر می‌خوانیم
و هیچ نمی‌گذرد
مگر قرن‌های قرن
با نیمکت‌های خالی
که آدم را هرچه هست
پذیرفته‌اند

نه زمانی که باید بازگردیم
نه چیزی که به شتاب وادارمان کند
اما
با چراغ‌ها می‌ایستیم
و با اشاره‌ی دستی
دور می‌شویم
و جهان را با هرچه هست
به درازا می‌کشیم

ما به هم تکیه داده‌ایم
و ماه
بر تمامِ خرابه‌ها
ایستاده است.

موهای سفیدش را توی چنگ می‌گیرد و می[illegible]:
«تو از دنیای او چه می‌دانی؟! اگر قبول کند. [illegible]ت چه‌طور زنده بماند؟!»

می‌گویم: «می‌ماند، می‌ماند، اگر قبول کند، مرده‌اش را دفن می‌کند، برایش گریه می‌کند، دم می‌گیرد، هرچه دلش بخواهد می‌کند.»

می‌گوید: «بله خاک سرد است.»

و به سوزن‌دوزی مادربزرگ، روی دیوار، خیره می‌ماند. ناگهان بلند می‌شود، پرده‌ی قلمکار اتاق را کنار می‌زند و انگار که محو شود، می‌رود.

عکس پدربزرگ در قاب چوبی قهوه‌ای با بدنی روغن‌مالی شده و پرعضله. نگاهش نگاه فتح‌الله مکانیک محله است، زیبا و خجول.

هربار که رد می‌شوم سر به‌زیر می‌اندازد و سرخ می‌شود، انگار می‌داند فقط در افسانه‌ها می‌تواند عاشق دختر دانشجوی رشته‌ی نقاشی شود.

پدربزرگ می‌گوید: «بگیر!»

کی وارد شد؟ کی دوباره موزه به اتاق بدل شد؟

به هیکل تکیده‌ی پدربزرگ نگاه می‌کنم و به عکس توی قاب عکس. روزنامه‌ی کهنه‌ی تاکرده‌ی زرد شده‌ای به دستم می‌دهد، بازش می‌کنم، هرچه بازتر می‌کنم روشن‌تر می‌شود. عکسی میانش است. انگار تصویر بت چینی، در جعبه‌ی مرموز!

پسر جوانی با موهای بلوطی صاف و نرم ریخته روی پیشانی، مضراب در حرکت محوی میان انگشتانش است و چشم‌هایی زیر پلک‌های بلندش که می‌دانم عسلی است.

پدربزرگ می‌گوید: «مادرت بادیدن این درجا سکته می‌کند!»

می‌گویم: «نمی‌کند پدربزرگ، نمی‌کند.»

می‌گوید: «بله خاک سرد است.»

و به عکس توی دستم نگاه می‌کند و به قاب روی دیوار که مثل چل تکه‌هایی که مادربزرگ دوخته پر از عکس‌های کوچک کنار هم چیده شده است.

عکس را در قابی نقره‌ای به دیوار اتاق می‌زنم. روبه‌روی مادر. ناگهان مادر می‌لرزد، با صدای عجیبی که انگار صدای خودش نیست می‌گوید:

«این را از کجا آوردی؟»

با بغض می‌گویم:

«از توی سر تو، از توی مغز تو.»

فریاد می‌زند: «ببرش.»

و فریادش به ضجه بدل می‌شود:

«ببرش، ببرش.»

و بعد از سال‌ها گریه می‌کند و آرام دم می‌گیرد:

«گل پرپرم هی! هی!»

و چشم‌های سرخ و غمگینش را توی صورتم می‌دوزد و سرش را تکان می‌دهد. می‌پرسم:

«چای می‌خوری؟»

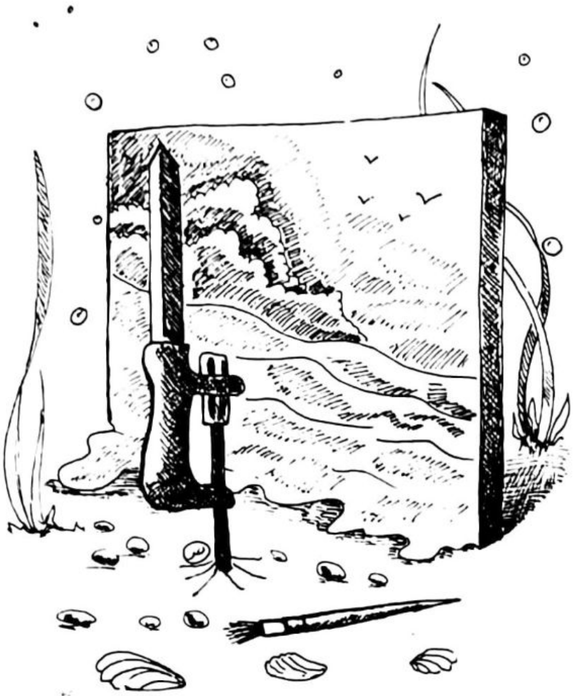
به آشپزخانه می‌روم، صدای گریه‌ی آرامش می‌آید، باز هم صدای سنتور می‌آید، پسر همسایه مثل همیشه تمرین می‌کند، اما پنجره را نمی‌بندم و زیر چشمی مادر را نگاه نمی‌کنم.

چای می‌برم، مادر آرام گریه می‌کند. تا مرا می‌بیند می‌گوید:

«مگه او این‌طوری می‌زد! هی! هی!»

و بلند می‌شود. دستمال سفید ژور زده‌اش را از زیر متکایش برمی‌دارد. به دیوار نزدیک می‌شود، دهنش را به قاب می‌چسباند و فاصله می‌گیرد. شیشه محو می‌شود، دستمال را آرام روی شیشه می‌کشد.

موهای بلوطی و نرم بیرون می‌زند، و چشم‌هایی که زیر پلک‌هایی بلند پنهان است که می‌دانم عسلی است. ❁



فرزانه کرم‌پور

تهاجم

لوله‌های رنگ را روی میز ولو کرد. قلم‌موها را شست و ظرف را از نفت تمیز پر کرد. بوم را روی سه‌پایه گذاشت و نگاهی به بیرون انداخت. نوار آبی دریا با خطوط سبز در مرزی نامرئی به آسمان می‌پیوست. یکی دو لکه‌ی کوچک ابر در افق بود که با مرغ‌های دریایی در یک لحظه اشتباه می‌شد. نسیمی که از طرف دریا می‌وزید، باگذشتن از باغ‌های نارنج و لیمو، عطر بهار را در شهر می‌پراکند. خورشید رو به مغرب سرازیر بود.

با رنگ رقیق، خط زمین، دریا و آسمان را روی بوم مشخص کرد. چند تخته سنگ و زنبیلی پر از میوه در سایه. یکی از آن‌ها را کشید. حوله‌ای را روی ماسه‌ها انداخت و چند مرغ دریایی را از سمت چپ بوم به طرف راست در پرواز نشان داد.

چند قدم عقب رفت و نگاه کرد. به یاد نقاشی پسر بچه‌ای در نمایشگاه کودکان افتاد و لبخند زد. به آشپزخانه رفت و قهوه درست کرد. پیچ رادیو را چرخاند و روی چهارپایه نشست. مارش پر سر و صدایی از رادیو پخش می‌شد. کوبش طبل‌ها بیشتر از بقیه‌ی سازها به گوش می‌رسید. به ساعت نگاه کرد و از پخش بی‌موقع موسیقی نظامی حیرت‌زده شد. قهوه ته مزه‌ی ترشی داشت. فنجان نیمه را در ظرفشویی ریخت و به نقش‌هایی که رگه‌های آب و قهوه به وجود می‌آورد نگاه کرد. تکه‌ای شیرینی به دهان گذاشت و به اتاق برگشت.

صدای سوت کشتی و به دنبالش هیاهوی مرغان دریایی به گوش رسید. در لنگرگاه ناو بزرگی پهلو می‌گرفت. تمام عرض پنجره با نوار پهنی از سبز نظامی پر شد.

در کاسه‌ای گل‌گیوه و روغن بزرک را قاطی کرد. بوی تند چربی در اتاق پیچید. از رنگ‌های مختلف روی شاسی گذاشت. قلم‌موی پهنی را برداشت و شروع به لکه‌گذاری سریع کرد. نیلی، فیروزه‌ای، لاجوردی

کمی سبز تیره... آبی آسمانی.
نوار سفیدی روی ماسه‌ها کشید تا گوش‌ماهی‌ها را نشان دهد. با خاکستری تیره از کنار حوله تا دریا، چند جای پا مشخص کرد. هوا رو به تاریکی می‌رفت. کلید چراغ را زد. پلی از ناو به ساحل وصل شده بود و سربازان در صفی مرتب پیاده می‌شدند. هنوز از آشپزخانه صدای مارش می‌آمد. بلندگوی بندر هم با صدای کرکننده‌ای مارش را پخش می‌کرد.
زیر لب گفت: «یعنی طوری شده؟! بالاخره...»
گوشی تلفن را برداشت. صدای بوق شنیده نمی‌شد. چند بار روی تلفن زد. دو شاخه را کشید و دوباره وصل کرد. تلفن قطع بود.
نوک قلم‌مو را در سیاه و سفید زد و افق را از آبی روشن به خاکستری کشید. ابرها آسمان را پوشاند. از پنجره نگاه کرد. مرد همسایه باکیسه‌های بزرگ پر از مواد خوراکی به سمت خانه می‌آمد. دست تکان داد و گفت: «سلام همسایه، چه خبره؟»
مرد با دست علامت سکوت داد. زیر پنجره که رسید سر بلند کرد و با صدایی خفه و چشم‌های تنگ‌شده از ترس و احتیاط گفت: «تو خونه چیزی داری؟»
خندید: «یعنی چی؟»
در حالی که از مقابل خانه رد می‌شد گفت: «خوردنی... آذوقه برای چند روز.»
- «چه‌طور؟»
مرد در خانه را باز کرد و بدون این‌که جوابی بدهد وارد شد و در را پشت سر محکم به هم زد.
مرغ‌های دریایی را با لکه‌های آبی تیره در دل ابرهای خاکستری محو کرد. کمی سیاه و آبی زد و دریا را دوباره رنگ کرد.
خط آب را جلوتر کشید. حوله‌ی سرخ با حاشیه‌ی گل‌های سفید زیر آب رفت و رد پاها‌گم شد. خطوط زرد انعکاس نور خورشید را روی آب با ضربه‌های خشنی از رنگ سیاه پوشاند. افق در طیفی دودی با آسمان درهم شد. چراغ‌های ناو چشمک می‌زد و اسکلتش با دکل‌ها و توپ‌های دوربرد، تیره‌تر از شب به نظر می‌رسید.
از رادیو حکومت نظامی اعلام شد. صدای گوینده ناآشنا بود. رییس‌جمهور متنی را خواند که دستوراتی به شهروندان می‌داد.
قلم‌مو را با ضربه‌های سریع روی بوم زد. خطوط صخره‌ها را با «کاردک» سخت‌تر و خشن‌تر کرد. چند قدم عقب رفت و نگاه کرد. به نیزه‌هایی روییده از زمین شبیه بود.
با حمله‌ی موج به ساحل، سبد میوه یک‌بر افتاد و میوه‌ها روی آب چرخید و دور شد. صدایی فریاد زد: «یک، دو، سه، چهار.»
پوتین‌ها با هم روی سطح خیابان فرود آمد. از زیر پنجره می‌گذشتند. صدای مارش قطع شد. گوینده ساعت منع عبور و مرور را چند بار اعلام کرد.
موج بلندی خود را به صخره‌ها کوبید. ساحل زیر آب رفت. اثری از خط گوش‌ماهی‌ها نماند. آب سراپایش را خیس کرد.
فریادی از دور فرمان ایست داد. کسی در کوچه می‌دوید. رگبار گلوله برخاست و فریادی از نیمه خاموش شد. امواج هر لحظه بلندتر می‌شد. صخره‌ها تاکمر در آب فرو رفته بود. سیاهی نیمی از دریا را در خود کشید. کنار توده‌ای ابر تیره را کمی روشن کرد. خطی سفید که در میان تیرگی رنگ‌های آبی و سیاه، نقره‌ای می‌زد و نشانه‌ی وجود ماه بود. کوهی از آب به طرفش آمد. کف بر دهان آورده بود. و می‌غرید. در افق نوری درخشید. صدای انفجاری از خیابان برخاست. شیشه شکست و فرو ریخت. موج به طرفش دهان گشوده بود. به صخره‌ها چنگ زد. شیشه‌های شکسته پوست و گوشت را درید. آب رویش آوار شد.
بوی ماهی گندیده در هوا پیچید. آب شور و تلخ دریا دهانش را پر کرد... ✿

دو شعر از: **رقیه کاویانی**

نامه

گفتی:
فرشته‌هایت را
سایه‌ی سمجی، شبانه‌روز
دنبال می‌کند
وگلایه و شکوه و این حرف‌ها

بی‌تعارف و تردید؛
کار به این‌جا‌که رسید
دیگر دو راه بیشتر نمی‌ماند
یا، با هزار بال و یک نفس
پرواز کن
پرواز - پَر - پَر - پَر -
تا - بیرون از مکان و زمان
و برای خودت،
ستاره، سیاره، فرشته
و خلاصه، هرچه می‌خواهی باش

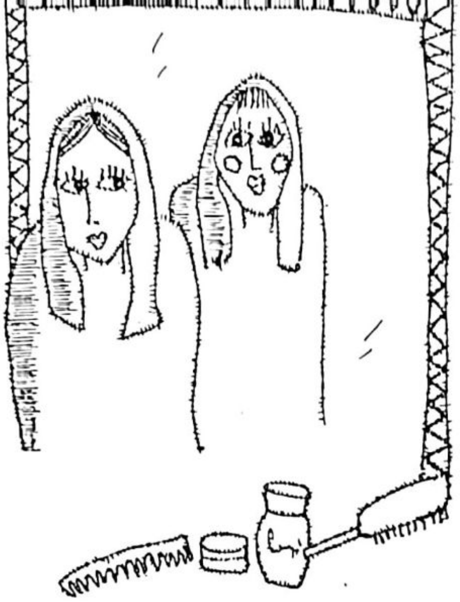
یا اتهام فرشته‌گی‌ات را
بپذیر و
روزی هزار بار -
لخته‌های جگرت را
بالا بیاور

و دیگر
همین و همین و
تمام

عصرانه با خیال

با یک فنجان چای تلخ
یک برش نان فانتزی
را
با عسل تمام عصرانه‌های‌مان
شیرین کردم

خوردیم - خندیدیم - سمفونی
گوش کردیم .
روی میز - با انگشت‌هامان
ضرب گرفتیم
و - دوباره
کانون گرم خانواده شدیم
که سرفه‌ی سیگار
[این خروس بی‌محل]
رشته‌هایم را
پنبه کرد



● مهناز کریمی

خواستگار

زن زیر سشوار خوابش برده. خط‌های سرخ مسی از زیر کلاهک پلاستیکی به پایین شره کرده. بوی دکلره گلویم را می‌سوزاند. زنی که دارد صورتش را بند می‌اندازد جیغ می‌زند. خانم بندانداز می‌ترسد و چند قدم عقب می‌رود. رؤیا می‌خندد و بیگودی‌هایی که از سر زن چاق بازکرده به زمین می‌ریزد. زمین سفید از چمنی سیاه، قهوه‌ای، سرخ و بلوند پوشیده است. رؤیا خودش را جمع می‌کند و به لطیفه می‌گوید: «ببر بشورشون. این موهارم جمع کن دیگه. باید بگم؟» لطیفه خودش را جمع و جور می‌کند و سرپا می‌نشیند روی زمین تا بیگودی‌ها را جمع کند. کلاسوری را از روی میز برمی‌دارم. هر ورق، مقوایی نازک است که یکی، دو عکس رنگی یا سیاه و سفید رویش چسبانده شده. عکس‌ها را از جاهای مختلف چیده‌اند. کاغذهایشان با هم فرق دارد. از چاپشان هم می‌شود فهمید. مدل‌های موی سر. موهای کوتاه و بلند.

در که باز می‌شود زنگوله به صدا درمی‌آید و بعد پرده برزنتی سفید کنار می‌رود. زن روپوش مشکی می‌آید تو. پشت سرش دختری‌ست که مانتو و روسری سورمه‌ای پوشیده. زن روپوش را به جارختی آویزان می‌کند و دختر را هل می‌دهد به طرف صندلی مقابل من. دختر درست روبه‌رویم می‌نشیند. چشمان درشت و سیاهش را از من می‌دزدد. زن موهایش را شرابی کرده و با یک گیره‌ی طلایی پشت سرش بسته. جمعیت را برانداز می‌کند و مستقیم به طرف رؤیا می‌رود.

«سلام. رؤیا خانم خودتون هستید؟ خانم کلالی آدرس شما رو داده. خیلی‌ام از دستتون تعریف می‌کنه. می‌گه حرف نداره. اسم چند تا سفیدبخت شده رو هم گفت. یادم رفته. حواس برا آدم نمی‌مونه. به اصرار خانم کلالی دخترکم رو آوردم. از هر انگشتش هزار هنر می‌ریزه. قابله، قابل. نه که خواهون نداشته باشه. پاشنه درو دارن درمی‌آرن از جا.از رفت و آمدشون خسته شدم. ولی خیر نبیند دشمن. من اصلاً نمی‌فهمم این تحقیق رو کی باب کرد؟ می‌آن. می‌پسندن. بعد که برای تحقیق می‌رن، دیگه برنمی‌گردن. حتا یکی‌شون، خوب به کسی چه که پدرش سر جوونی آتشی شده و یقه‌ی طرف رو گرفته و به قصد کشت زده. دخترکم که تا حالا آزارش به یک مورچه هم نرسیده. ترا به خدا نگاش کنید چشماش مثل چشم بره معصومه. قابله. پنجاه نفر مهمون رو بدون یه آه می‌چرخونه. بر و روش رو هم که خودتون می‌بینید. حیف نباشه دسته‌گلم پاسوز دعوایی بشه که پنجاه سال پیش آقاش کرده. تازه از کجا معلوم که مقصر بوده؟»

زن موشرابی به طرف دختر برمی‌گردد با مشت می‌زند به پشت دختر: «قوز نکن مادر. قوز نکن.» نگاهش را برمی‌گرداند به طرف من و می‌گوید: «از بس که خجالتی هس.»

باز هم فقط روسریش پیداست. دست به سینه نشسته. دست‌هایش را چنان زیر بغلش قایم کرده انگار که وسط برف مانده. رؤیا پرسید: «چه کار دارید؟»

زن موشرابی گفت: «اصلاح و ابرو برای خودم. پاکسازی پوست هم برای رعنا جون. چه می‌دونم، مردم عقلشون به چشمشونه. وگرنه، ای دسته‌گل رو باید توی هوا می‌قاپیدن.»

رؤیا گفت: «خوب اول رعنا خانم. آخه کارش طول می‌کشه. روسریت را درآر عزیز و برو روی تخت بخواب.»

رعنا بلند می‌شود. روسری و مانتواش را به جارختی آویزان می‌کند. موهایش را بافته و با سنجاق چپ راست به پشت سرش بسته تا از زیر روسری بیرون نزند. حالا دو تا دستش آویزان است. انگشتانش به هم گره خورده‌اند. لبه‌ی تخت می‌نشیند. رؤیا می‌گوید: «بخواب.»

کفش‌هایش را درمی‌آورد و روی تخت دراز می‌کشد. چشم‌هایش را هم می‌بندد. مژه‌های بلندش روی گونه‌اش سایه انداخته. رؤیا به خانمی که بند می‌اندازد می‌گوید: «کارت تموم شد، موی خانم رو شونه کن.» خانمی که بند می‌اندازد رو می‌کند به طرف زنی که بیگودی‌ها را از سرش بازکرده‌اند و می‌گوید: «ای به چشم.» رؤیا، زن خواب را بیدار می‌کند و از زیر سشوار بیرون می‌آورد. گوشه‌ی کلاهک را کنار می‌زند. نگاهی به موهای زن می‌اندازد و می‌گوید: «لطیفه سر خانم رو بشور.» لطیفه می‌گوید: «حوله آوردید؟» زن از جا بلند می‌شود. و به طرف کیفش می‌رود. رؤیا می‌رود بالای سر رعنا، پوست او را برانداز می‌کند و سرگرم تمیز کردن پوست رعنا می‌شود. زن موقرمز می‌آید و کنار دست رؤیا می‌ایستد. ناخن‌هایش را می‌جود. رؤیا روی صورت رعنا خم می‌شود.

زن موقرمز نگاهی توی آینه می‌اندازد. گیره‌ی سرش را باز می‌کند و دوباره می‌بندد. سرفه‌ای می‌کند و می‌گوید: «خوب زمان ما حموم زنانه بود. کس و کار پسر می‌آمدن هم آبی به سر و کله‌شون می‌زدن و هم دختره رو یه دل سیر برانداز می‌کردن. حالا که دیگه از اون خبرا نیس. دختر نجیب هم که توی کوچه و در، بی‌خودی نمی‌چرخه. آقاش نذاشت تا سوم راهنمایی بیشتر بخونه. خوب پر بی‌ربط هم نمی‌گه دختر که ول شد، چشم و گوشش وا می‌شه و دیگه فیل هم جلودارش نیس. قدیم دخترا پدر و برادرشون رو می‌دیدن و بعد هم شوهرشون رو. مرد همین که خرجی خونه رو می‌داد، زن دیگه توقعی نداشت. چه ربط داشت به حالا که دخترا آن‌قدر پاچه پاره شده‌ان که هزار جور شرط و بیع می‌کنن. طلاق و طلاق‌کشی هم نبود با پیراهن سفید می‌رفتن خونه‌ی شوهر با کفن می‌آمدن بیرون. والله خیلی هم بهتر بود. این‌همه خون جگری کجا بود؟»

رؤیا می‌گوید: «صورتت را بکن این‌طرف.» دختر رویش را برمی‌گرداند. پوستِ مهتابی‌اش انگار رنگ آفتاب را به خودش ندیده. لب‌هایش از این زاویه به شکلی است که انگار بخواهد داد بزند: «خوب دیگه خفه‌شو.» یا من گمان می‌کنم باید این‌طور باشد. رؤیا دهانه‌ی دستگاه را روی گونه‌ی دختر میزان می‌کند و سرگرم ساختن ماسک





می‌شود.

زن موقرمز تکه ناخنی را که با دندان کنده تف می‌کند به زمین: «حالا جای حموم زنونه رو، آرایشگاه گرفته وگرنه که این دسته گل احتیاج به بزک دوزک نداره. خوب منم که روحم خبردار نبود. خدا حفظش کند اکرم خانم گفت. آقام می‌گه شوهرش توی میدون تره‌بار بیا و برویی داره که نگو. اول خودش منو برد تو رحمت‌آباد بود فرشته یا یه همچو اسمی.» لطیفه می‌گوید: «تو رحمت‌آباد که فرشته نداریم شاید سورمه رو می‌گی؟» زن موشرابی سری تکان می‌دهد و می‌گوید: «آره به گمانم همین که می‌گی بود. قبلاً یه صغرا خانمی بود که پونزدهی یه بار می‌اومد خونه. آخه می‌دونی آقا هم‌چی خوشش نمی‌آد من و رعنا هی تو کوچه و در پرسه بزنیم. حالام به هوای خونه خواهرم اینا اومدیم این جا.»

رؤیا عرق پیشانیش را با دست پاک می‌کند و می‌گوید: «یعنی موهاتون رو صغرا خانم به این قشنگی رنگ کرده؟»

«خوب معلومه که نه. گفتم که اول بار با اکرم خانم رفتم. بعد هم پام باز شد. تا حالا به پونزده تا آرایشگاه زنونه رفته‌ام با رعنا. خوب وقتی هم که رفتی نمی‌شه که همین‌طور خشک و خالی رفت و اومد. البته آقا فکر می‌کنن کار صغرا خانمه وگرنه اجازه که نمی‌دن هیچ، کلی هم عصبانی می‌شن. ولی خانم جون گفتم که توی این دوره و زمونه و انفسا آدم دست به کارایی می‌زنه که باب دل خودش نیس. خوب منم با آقا هم‌عقیده‌ام که پای دختر خوبیت نداره که به آرایشگاه وا بشه ولی شما بگو چاره‌ی دیگه‌ای برام مونده؟ دختر که نمی‌شه تا آخر عمر سر سفره پدر و مادر بشینه. از همه‌چی گذشته گناه داره. به گردن پدر و مادره که یه فکری بکنن.»

بخار آب بر صورت رعنا جاری است. پره‌های بینی‌اش می‌لرزد. بخار حنا توی چشمش هم نشسته.

زن موقرمز خنده‌ای می‌کند و می‌گوید: «اون قدیم ندیما دلاکای حموم اسم و رسم تموم دخترای دم بخت رو از بحر بودن. اکرم خانم می‌گفت حالا تو آرایشگاه‌ها این کارو می‌کنن. می‌گفت رسمه. هیچم بد نیست. همه دختر دارا همین کارو می‌کنن البته همه ای که دختر خوب و نجیب توی خونه‌دارن وگرنه دخترایی پیدا می‌شن که خودشون میرن توی خیابونو شوهر پیدا می‌کنن. پسرای ساده‌دل بیچاره‌ام چه می‌فهمن دارن تو چه چاله‌ای می‌افتن فوری‌ام یه بچه پس می‌اندازن که سمبه‌شون پرزور بشه. بعدم سوار خرِ مراد تا آخر عمر. بی‌خود نیس که چشم دیدن خونواده‌ی شوهرشون رو ندارن. می‌ترسن لو برن. زناکه کلاه سرشون نمی‌ره. فوری می‌فهمن. ولی چه فایده! دیگه پسرشون از دستشون در رفته و شده نوکر بی‌جیره و مواجب خانم. همین بلا سر خواهر بیچاره‌ام اومد. پسره طفل معصوم رو چیزخور کردن. خواهرم به زمین و آسمون رفت حریف نشد که نشد. خودش رفت محضر. زیر سر دختره اکیری بود. می‌دونی شش ماه بزرگ‌تر از پسر خواهرمه. شش ماه شوخی نیس.

عفت کیمیایی

دنیـای مـن

دنیای من که بزرگ‌تر می‌شود
تو تحلیل می‌روی
کوچک نه
کوچک‌تر، خُرد، ریز
حجم‌های بیهوده، رنگ‌های عبث
محو می‌شوند و
دنیای من بزرگ‌تر می‌شود.

اندوه من
پاشیدن حجم‌های بیهوده
و شادیم
شکل گرفتن هستی که به حال پیوند می‌خورد.
دور نه
به پایین که می‌نگرم
بادکنک‌ها
زیر پایم
پاییز را صدا می‌زنند و
دنیای من بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود.



پـــریا کوشا

کافی ست که

فقط کسی باشی
در پی کسی،
کافی است.
حالا چه تلفن زنگ بزند
چه نزند.
صـــدا
اتفاق آرامی است، که می‌گذرد.
حسرت شنیدن که باشد
انگور می‌خوریم
و بی‌ترانه
اشک می‌ریزیم.
مـرا
در پیراهنی بخواه
به رنگ خودم
سبزه،
با حاشیه‌ی سیاه.

هی عز و جز کردیم افاقه نکرد. آخر کار گفتم بیا دختر مثه دسته‌ی گل خودم رو بهت بدم گفت من کسی رو می‌خوام که بتوونم باهاش دو کلمه حرف بزنم. تو را به خدا خانم با این دسته گل نمی‌شه دو کلمه حرف زد؟»

صورت رعنا زیر ورقه‌ای از ماسک سبز پنهان شده بود. چشم‌هایش بسته بود. رؤیا می‌گوید: «سردته؟» دختر جواب نمی‌دهد. «گفتم دو کلمه که چیزی نیس ده کلمه بگو صد کلمه بگو اصلاً کتکش بزن، اگه صداش دراومد؟ گفتم من این‌جور دختر تربیت کرده‌ام. به خرجش نرفت که نرفت. حالا چهار سال آزگاره که با مادربزرگ خودش داره زندگی می‌کنه دو تا بچه هم پس انداخته.» رؤیا خونسرد می‌پرسد: «حالا راضیه؟»

زن جواب می‌دهد: «راضی نباشه چه کنه؟ کسی که از تو دل کسی خبر نداره. از قدیم هم گفته‌ان خود کرده رو تدبیر نیس. ولی با وجود این اون‌قدر دلم برا خواهرم می‌سوزه که گفتم به جهنم طلاقش بده. کره‌هارو هم بنداز رو کولش، بره گورشو گم کنه، رضایت می‌دم برا رعنام. خوب خواهرمه. وصله‌ی تنمه. نکنم چه کنم؟ ولی زنیکه پیر سگ جادوش کرده. جوشونده‌ای چیزی به خوردش داده که پسره‌ی نگون‌بخت پاک عقل از کفش رفته وگرنه شدنی هس که مرد بره با زنی زندگی کنه که از خودش بزرگ‌تر باشه؟ از قدیم می‌گفتن که زن زودتر پیر می‌شه برا همین خاطرم مرد باید با دختری عروسی کنه که از خودش کوچک‌تر باشه. مثلاً خود من پونزده سال از آقامون کوچک‌ترم خیلی هم خوبه. اون حالا از پا افتاده ولی من هنوز قبراقم و می‌تونم از پس تر و خشکشون برآم. لابد یه چیزی بوده که قدیمی‌ها این‌طوری بنای کارو گذاشتن. تازه خیلی‌ام خوب بود که دخترو زود شوهر می‌دادن. مرد می‌تونس جوری که دلش می‌خواس زنشو تربیت کنه. من خودم ۱۲ سالم بود که رفتم خونه‌ی آقا. دستمال بی‌نمازی رو مادرشوهرم گذاشت توی دستم بعد هم یه کشیده‌ی محکم خوابوند توی گوشم. هم‌چی زد که نزدیک بود پرده‌ی گوشم پاره بشه. البته بعداً صورتم رو بوسید و گفت برا این زدم که لپت گل بندازه. حالا دیگه نمی‌زنن برا همین خاطره که دخترا همه زرد و زارن. ولی من رعنا رو زدم. یک کشیده خوابوندم توی صورتش که یه هفته‌ی آزگار جاش رو صورتش بود. لپ‌هاشو نگا کنین داره خون ازش می‌چکه. خوب زنه و قشنگیش. خدا رحمت کنه رفتگان شما رو آقام همیشه می‌گفت مرد که پول نفت می‌ده باید یه چیزی جلو روش باشه که حداقل به اندازه‌ی پول نفتی که می‌ده دیدن داشته باشه. نه از شما می‌پرسم کجای این حرف بی‌ربطه؟ تازه حالایی‌ها که بیشتر چسان و فسان می‌کنن. پس لابد یه چیزی هس دروغ که نیس!»

رؤیا می‌گوید: «پاشو عزیزی برو صورتتو بشور.» رعنا از جا بلند می‌شود. از تخت پایین می‌آید و می‌رود جلو دست‌شویی. صورتش را می‌شوید.

چشمان قرمز و پف‌کرده‌اش بدجوری توی ذوق می‌زند. ✪

● شعله گلرخی

خانه خیس است

یک:

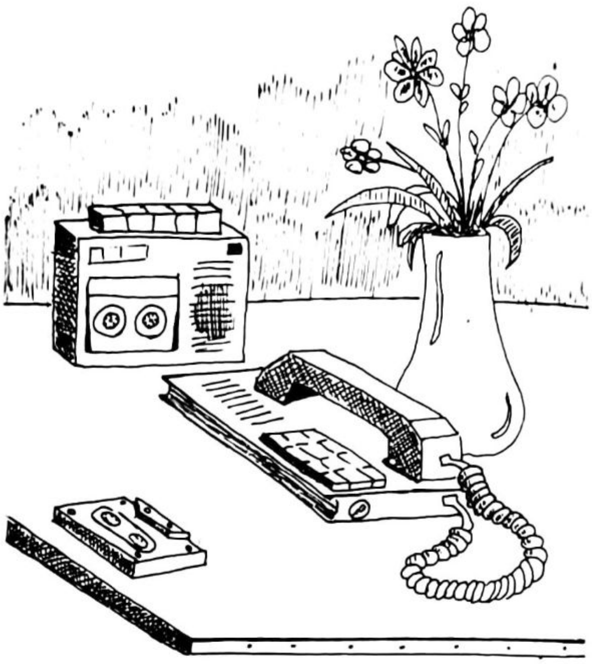
او کم‌کم دلش می‌گیرد. از جایش کنده می‌شود و پرت می‌شود توی قوطی. همه‌ی اهل محل این را می‌دانند اما به رویش نمی‌آورند. می‌گذارند قِل بخورد تا ته کوچه. یک لگد هم بِهش می‌زنند که یعنی ما خبر نداریم آن‌جا ـ آن تو ـ چه خبر است. قوطی هم قِل می‌خورد تا که دولاّ سه‌لاّ می‌شود و می‌رود توی جویِ کثیفِ کثیف. آن‌وقت او آرام سرش را می‌آورد بیرون و به من شب‌به‌خیر می‌گوید و می‌رود ردّ کارش. من می‌فهمم که ما همین هستیم و بشکن‌زنان چرخ می‌زنم توی شلوار گشادی که پایم است و تاب می‌خورم به سمت حیاط.

صبح دوباره او موهایش را بافته است. تمیزِ تمیز شده است. دست و صورت‌اش گُل انداخته. با هم می‌رویم سر کار. با هم سوار اتوبوس می‌شویم. با هم ساندویچ می‌خوریم. آن هم همبرگر از ساندویچی «سهیل» که یادم نیست کدام خیابان است. شب هم که می‌شود بوی ماهی‌تابه‌ی سوخته گرفته‌ایم. دست آخر می‌رسیم خانه. او گم و گور می‌شود و من به کارهای شخصی‌ام می‌رسم تا زبانِ درازش را درمی‌آورد و دلش را قرص می‌کند که بگوید «شب‌به‌خیر!». حسابی خسته است. او اگر دلش بگیرد هم که جریان قوطی و باقی‌اش را می‌دانید! او می‌سُرد به آشپزخانه. همیشه آن‌جا می‌خوابد. کنار دیگ‌های بزرگ و مُشَماهای قرمز که روی میز افتاده‌اند و اغلب اوقات چربند. سری به گاز می‌زنم که خاموش باشد. گوشه‌ی پنجره را کمی باز می‌گذارم و بوی آشپزخانه می‌خورد توی بینی‌ام. همیشه همین‌طوری تمام می‌شود، و من هی باید به فکرش باشم که مردم لگدش نزنند، و یا بهش دست‌درازی نکنند که دردش بگیرد.

نیمه‌شب اگر به هوش باشد، کم‌کم شروع می‌کند به جویدن خودش. گاهی هم یکی صدایش درمی‌آید که: «هی! مگر نمی‌بینی که خوابیدیم؟» بعد او ساکت می‌شود. می‌شود یک شب تا صبح همین صدا را یک‌ریز بشنویم. دوباره صبح که شد، ما قادر هستیم که برویم سر کار، به خودمان برسیم، ساندویچ بخوریم و...

دو

حالا زن آن طرف پرده ایستاده است. او خسته شده است. چراغ را خاموش می‌کند و روی تخت می‌افتد. شهر دارد می‌سوزد و صدای آمبولانس‌های سرد بلندتر می‌شود. خانه خیس است. نیم ساعت پیش باران می‌آمده. زن دلش می‌خواسته هوا آفتابی شود که شهر شروع کرده به سوختن. هوا دم کرده، زن عریان است. صدای آمبولانس‌ها همین‌طور بلندتر می‌شود. همه دارند جیغ می‌کشند. همه ترس بِرِشان داشته است و با پیژاماهای رنگی لابه‌لای ماشین‌ها می‌دوند. بوی بدی راه افتاده است توی خیابان. شهر دارد می‌سوزد و مردم در بی‌زمانی مضحکی مشغول دویدنند. زن به سمت در برمی‌گردد. دست‌هایش را از تخت آویزان می‌کند. در شعله‌های قرمز حالا به نظر می‌رسد زمان خوبی است. چند دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد. بوی اجساد سوخته بلند می‌شود. کمی بعد زن کاملاً خوابش برده است. ✪



میتــرا لبــافی

وقتی من جوان بودم

تصویر یک مرد که نصف صورتش تا نزدیکی‌های چشم در آب فرو رفته روی دیوار است. این را از یک مجله جدا کرده است. شاید برای تناسب اجزاء صورت با آب؛ یا سرِ درشت و خیسی که تا نیمه در آب است. ضبط همسایه روشن می‌شود؛

Yes, When I was young...

پتو را دور خودش می‌پیچد. بیرون باران می‌بارد. کاش یک جوری فراموش می‌کرد. می‌لرزد. کاش همین الان تلفن می‌زد و او کم‌محلی می‌کرد. کاش هرچه بود سرش می‌ریخت. بغض مثل یک گلوله‌ی مو قلقلک می‌دهد. سرش را زیر پتو می‌برد. گلوله‌ی مو بیرون می‌افتد. دستش را جلوی دهان گرفته است. گریه می‌کند؟ شاید از آن توده‌ی سیاهِ نمناک؛ شاید از موهایی که گلویش با فشار بیرون رانده و کف دستانش است و می‌بیند... هق هق می‌کند؛ ذرّات مو بیرون می‌ریزند. نوار لعنتی را قطع نمی‌کند. چه‌قدر باران... جاز... جاز... ضبط همسایه؛

Yes, When I was young...

تق تق! چیک چیک! تق تق! چیک چیک! زی‌ی‌نگ! زی‌ی‌نگ!
پتو را کنار می‌زند؛

: «الـو؟»

: «الو؟ سوسن؟»

دو شعر از: **هادی محیــط**

«بـه سطر اول...» *

به سطر اول دریا می‌میرد
و ماهیان بی‌مادر سطر دوم را سیاه می‌کنند.
به سطر سوم پارو زنان می‌آیی
می‌گویی:
شاید درختی هم خسته‌ی مسافری باشد.
کمی بعد
شکل زمین را دور می‌زنی
با پرندگانی که از آسمان چیزی نمی‌دانند
به سطر چهارم،
جزیره‌ای می‌کشی
با نقشه‌ی گنجی که دست می‌لرزد

به آخرین سطر انگار هرگز

---

* عنوان شعری از شایان حامدی است. در سوگ دوست

خواب می‌بینم

خواب می‌بینم
ستاره‌ی گمشده‌ی راه شیری‌ام
پسری چینی که از یک ملیارد نفر هم کمتر بود.
کفش‌های من
در بیابان‌های «عربستان» جا مانده است
و دختران کوه «اورال»
از کنار خون من تشنه می‌روند.
ـ نه ـ شما اشتباه می‌کنید
من «هِنری» را به قتل نرسانده‌ام
تنها کمی در خیابان‌های «لندن» شبی آواز خواندم
مرا کتک مزنید
که زخم «شاخ آفریقا»
بزرگ‌ترین میراث پدرم بود.

خواب می‌بینم
تو کنار رود «ولگا» گیتار می‌زنی
و من زیر آسمان کویر
شمارش ستاره‌ها را رها می‌کنم
و حالا سال‌هاست که در ایستگاه‌های قطار «کی‌ف» مرده‌ام
من یک جاشوی جنوبی‌ام
که در باراندازهای «اسپانیا»
عاشق دختران زیتون و انارهای ترک‌خورده‌ی درختانشان شد.
من بهار برای مادرم دعا می‌خوانم
و شب‌ها
کنار دریا آن‌قدر می‌رقصم
که به ستاره‌ها برسم
من خواب می‌بینم
که هنوز هستم.

ابوالقاسم محمدطاهر

آبـــی ۴

: «سلام»
: «سلام. خودتی؟»
: «آره»
: «چرا صدات این‌طوریه؟»
: «سرما خورده‌ام.»
: «ا... چه بدا... ببین... زنگ زدم بگم امروز نمی‌یام یه کاری پیش اومده...»

گـوشی را مـی‌گذارد. سـرش روی بـالش مـی‌افـتد. زی‌ی‌نگ! زی‌ی‌نگ!

: «الـو؟»
: «چرا قطع کردی؟ ناراحت شدی؟»
: «نع... مریضم. گفتم که...»
: «خیله خوب... مزاحمت نمی‌شم. کاری نداری؟»
: «نع! خداحافظ...»
: «خداحافظ... خوب بخواب.»

خوب بخواب. دو شاخه‌ی تلفن را می‌کشد.

□

در اتوبوس نشسته است و رهگذران را تماشا می‌کند. پیاده‌رو خلوت است. اتوبوس به ایستگاه می‌رسد. قژی می‌کند و می‌ایستد. چشم‌هایش را فشار می‌دهد و باز می‌کند. خون از صورتش فرار می‌کند. از روبه‌رو می‌آیند در پیاده‌رو هستند. مهران یک بلوز سبز تنش کرده. چشم‌هایش را تا آخرین حدّ باز می‌کند. مثل وقتی که در یک اتاق تاریک، اشیاء را با حجم و محلّشان تشخیص می‌دهد. «ای لعنتی!» سرش بـه دَوَران می‌افتد. گونه‌هایش داغ می‌شوند. مهران دست‌هـایش را در هـوا تکـان می‌دهد و حرف می‌زند. این عادتش است. چرا اتوبوس راه نمی‌افتد؟ از روی صندلی بلند می‌شود.

: «خانوم بفرمایین»
: «بشین عزیزم»
: «بفرمایین»

پیرزن می‌نشیند. صورتش را می‌برد پشت آدم‌هایی که ایستاده‌اند. اتوبوس تکانی می‌خورد و راه می‌افتد.

یک ماه گذشته است. مهران و تلفن و همه‌چیز. پرده راکنار می‌زند. حالا چه‌قدر... آفتاب چنگ مـی‌انـدازد و بـا دو دست پـنجره را بـاز می‌کند. روی تخت، دیوار، لباس‌ها و کتاب‌ها پهن می‌شود. نفس عمیقی می‌کشد. ضبط همسایه روشن می‌شود. حالا می‌شود از اول شروع کرد. ضبط. شاید این‌طوری بهتر است. ضبط: «سرِ کوچه‌ها... سرِ کوچه‌ها... ترانه‌ها... اگه یاد منی... اگه یاد منی...» تقویم را نگاه می‌کند. شاید یک ماه است. «اگه یاد منی... اگه یاد منی... ترانه‌ها... اگ اگ... یا یا... دِدِدِ...» اتاق همسایه در تاریکی خانه‌های جنوبی، در سکوت و بـوی غذاست... نوار. نوار... زی‌ی‌نگ! زی‌ی‌نگ! همسایه نوارش را عوض می‌کند. موسیقی در هوا می‌پیچد...

: «الـو؟»
: «الو؟ معلومه کدوم گوری هستی؟»
: «تو گور خودم»
: «از چی؟ سرماخوردگی؟»

خنده‌اش می‌گیرد. چشمش به دیوار می‌افتد و عکس مرد جوان را می‌بیند که سرش تا نیمه در آب است. چشمان مرد پیداست. فقط چشم‌هایش. تنگ شده‌اند، یا از سردی آب یـا از لـبخند بـرای عکس تبلیغاتی. ◘

آقای آبی جنگل را دوست داشت، حالا خواه این جنگل انسانی باشد، خواه جنگلی از درختان وحشی. تنها چیزی را که دوست نداشت قانون جنگل بود...

روزی برحسب تصادف گذرش به جنگل افتاد. بـا احـتیاط کـامل واردش شد. کمی که جلو رفت، ترسی نـاخواسـته تـمام وجـودش را فراگرفت. گاه شده از لابه‌لای انبوه برگ‌های خشک ماری جهیده و یا حیوانی از فراز درخت‌های کهنسال حرکات تو را زیر نظر گرفته باشد تا در فرصت مناسبی به فرمان غریزه هجوم بیاورد. مه رقیقی جنگل را در خودگرفته بود. زمان به کندی می‌گذشت و آقای آبی با دل‌نگرانی در جنگل قدم می‌زد. آقای آبی ناگهان صدای پیرمردی را شنید که کمک می‌خواست، به طرف صدا رفت، پیرمردی فرتوت زیر درختی نشسته بود و با اشاره آقای آبی را مخاطب قرار داد و گفت: «پسرم کمک کن، خوب شد تو آمدی.» آقای آبی گفت: «چه کار می‌تونم برات بکنم؟» پیرمرد در حالی‌که روی برگ‌های خشک می‌سرید، جلو خزید و گفت: «ما چند نفریم که کارمان تهیه‌ی ذغال است، من از درختی افتادم و پاهام شکسته و نمی‌تونم خودم رو به محل کارم برسونم، خیلی درد می‌کشم، خواهش می‌کنم کمک کن هرچه بخواهی به تو خواهم داد.»

پیرمرد همان‌طور درد می‌کشید و ناله می‌کرد، آقای آبی مانده بود که چه کند. سرانجام طاقت نیاورد و به پیرمرد گفت: «پشتم سوار شو.» و نشست تا پیرمرد سوار شد.

به محض این‌که پیرمرد سوار شد پاهای بی‌استخوانش را دور گردن آقای آبی حلقه کرد و چنان جیغی کشید که تمام درختان جنگل لرزیدند و به آقای آبی دستور داد تا برخیزد. آقای آبی تازه متوجه شد که در دام غریبی گرفتار شده است. پیرمرد فریاد می‌زد «بدو. بدو. بـدو.» و آقای آبی بی‌اختیار شروع کرد به دویدن. به کجا؟ نمی‌دانست. و ناگهان از پشت درخت‌های کهنسال چندین پیرمرد فرتوت به بیرون جهیدند و همان‌طور که روی زمین می‌سریدند فریاد می‌زدند. آقای آبی نمی‌شنید چه می‌گویند و در هراسی که به جانش افتاده بود فقط می‌دوید. فشار پاهای بی‌استخوان پیرمرد بر گردن و خرخره‌اش هر لحظه بیشتر می‌شد. پیرمرد فریاد می‌زد: «بدو. بدو. بدو. خیلی وقته جنگل رو از این بـالا ندیدم، بدو.» پیرمردها به دنبال آقای آبی چنان سر و صدایی به راه انداخته بودند که آبی نزدیک بود از ترس قالب تهی کند و فهمیده بود که این‌ها همان دوال‌پاها هستند که در خاطرات جهانگردان خوانده بود. فریادهای پیرمردها گوش آقای آبی را کَر می‌کرد، و بی‌این‌که زبان به دندان بگیرند می‌گفتند: «نوبتی. نوبتی. نوبتی.» آقای آبی در این بازی شوم و کشنده‌ی پیرمردها در جنگل می‌دوید و نمی‌دانست چه باید کرد. مرگ را مقابل چشمانش می‌دید، دلش می‌خواست در گودالی می‌افتاد. پاهاش به شدت درد می‌کردند. در ایـن دویـدن‌های جـنون‌آسا، در فاصله‌ای نه چندان دور، پشت درختان توسکا و مَلَج و افرا... چشم آقای آبی به برکه‌ای افتاد. تمام نیرویش را جمع کرد و به طرف برکه دوید و آرزو می‌کرد کاش عمق برکه به اندازه‌ی تمام طول عمر خودش باشد. پیرمرد فریاد می‌زد «به طرف آب نرو، به طرف آب نرو.» و پاهایش را بر گردن آبی بیشتر فشار می‌داد. آقای آبی به آب زد. آب از پاهایش بالا آمد، به سینه رسـید و از سـرش گـذشت. دیگـر آبـی بـه هـیچ‌چیز نمی‌اندیشید، در لای و لجن برکه شروع کرد به راه رفتن. هنوز به عمق آب‌های سرد نرسیده بود که پاهای پیرمرد سست شد و آقـای آبـی احساس کرد که کسی برگُرده‌وگردنش سوار نیست. آقای آبی در زیر آب‌های گِل‌آلود می‌شنید که هنوز پیرمردها فریاد می‌زدند: «نوبتی. نوبتی.» ◘

ابوالقاسم محمدطاهر

آبی ۴

...ت. حالا خواه این جنگل انسانی باشد.
... تنها چیزی را که دوست نداشت قانون

...ش به جنگل افتاد. با احتیاط کامل
... ترسی ناخواسته تمام وجودش را
...وه برگ‌های خشک ماری جهیده و یا
...ال حرکات تو را زیر نظر گرفته باشد تا
...ره هجوم بیاورد. به رفیقی جنگل را در
...ی‌گذشت و آقای آبی با دل‌نگرانی در
...گهان صدای پیرمردی را شنید که کمک
... پیرمردی فرتوت زیر درختی نشسته بود
...رار داد و گفت: «پسرم کمک کن. خوب
... «چه کار می‌تونم برات بکنم؟» پیرمرد
... می‌سرید. جلو خزید و گفت: «ما چند
...ت. من از درختی افتادم و پاهام شکسته
...م برسونم. خیلی درد می‌کنم. خواهش
...به تو خواهم داد.»
...ید و ناله می‌کرد. آقای آبی مانده بود
...د و به پیرمرد گفت: «پشتم سوار شو.» و

... شد پاهای بی‌استخوانش را دور گردن
...ی کشید که تمام درختان جنگل لرزیدند
...یرد. آقای آبی تازه متوجه شد که در
...مرد فریاد می‌زد «بدو. بدو. بدو.» و
... دویدن. به کجا نمی‌دانست. و ناگهان
...ی پیرمرد فرتوت به بیرون جهیدند و
...د فریاد می‌زدند. آقای آبی نمی‌شنید
...حانش افتاده بود فقط می‌دوید. فشار
... و خرخره‌اش هر لحظه بیشتر می‌شد.
...و. خیلی وقته جنگل رو از این بالا
... آقای آبی چنان سر و صدایی به راه
... از ترس قالب تهی کند و فهمیده بود
... در خاطرات جهانگردان خوانده بود.
...ی را کر می‌کرد. و بی‌این‌که زمان به
...ی بوبی. آقای آبی در این باری
... می‌دوید و نمی‌دانست چه باید کرد.
...ش می‌خواست در گودالی می‌افتاد.
... این دویدن‌های جنون‌آسا. در
...تان توسکا و ملخ و افرا. چشم آقای
... را جمع کرد و به طرف برکه دوید و
...اره‌ی تمام طول عمر خودش باشد
...و. به طرف آب برو.» و پاهایش را بر
... آبی به آب زد. آب از پاهایش بالا
...ذشت. دیگر آبی به هیچ‌چیز
...روع کرد به راه رفتن. هنوز به عمق
... پیرمرد سست شد و آقای آبی
...وار... آقای آبی در زیر آب‌های
... فریاد می‌زدند. «بوبی بوبی.» ○

خانوادگی...

مادر غصه‌دار گفت: «گرفتاری چیه؟ مصیبت!»

دفترچه را بستم: «واسه چی بابارو ندیدی مادر؟»

مادر به سختی آب دهانش را قورت داد. احساس کردم لوزه‌هایش از گردو بزرگ‌تر شده است.

گفت: «تازه شناسنامو داده بودم دست افسره، که اونم از راه رسید و بغل دستم وایساد. در کیفشو باز کرد و ورقه‌ای بیرون آورد داد دست افسره. افسره جوونکی بود با چشای درشتِ میشی رنگ و سبیلای قیطونیِ تابه‌تا. همون‌طور که شناسنامه‌ی منو می‌دید، ورقه‌ی اونم نگاه کرد. داد زد: دوتایی می‌رید ملاقات؟ اول نفهمیدم چی میگه. دوباره داد زد: پرسیدم دوتایی می‌رید ملاقات؟ یک‌هو جا خوردم: «دوتایی؟»

افسره گفت تو و اون خانمو می‌گم.

برگشتم به اون زن که حالا پشتِ سرم وایساده بود، نگاه کردم. صورت قشنگی داشت. سن و سالش کمتر از من نشون می‌داد. خواستم چیزی بگم که افسره اونو صدا زد. اومد جلو، سرشو از دریچه‌ی اتاقک تو برد، ورقه‌ی ملاقاتو گرفت. بعدش دیگه معطل نکرد. راهشو کشید و رفت. گیج و منگ سر جام موندم که صدای افسره دوباره تکونم داد. دستشو از دریچه بیرون آورد و شناسنامه و ورقه‌ی ملاقاتو بهم داد. خواستم راه بیفتم که چشام سیاهی رفت، ترسیدم زمین بخورم؛ همون‌جایی که وایساده بودم نشستم. حالم که جا اومد پاشدم، اما زانوهام می‌لرزید. راستش دیگه جون رفتنِ پیش باباتو نداشتم. ورقه‌ی ملاقاتو مچاله کردم و راه افتادم.»

شانه‌های مادر مثل صدایش لرزید. از پدر لجم گرفته بود. با حرص گفتم: «پس واسه خاطر اون زن بود...»

که مادر بریده بریده گفت: «همش تقصیر خودم بود.»

و به پشت دستش کوبید: «خاک دنیا به سرم که سادگی کردم. فکرشو نمی‌کردم بهم دروغ بگه. گفت اضافه کاری می‌مونه. گفت شبا حسابداری یه شرکت خصوصی رو گرفته. با خودم گفتم، خب چه اشکالی داره! خیال می‌کردم، فکر خونه و زندگیه. کار می‌کنه که یکی‌مون دو تا بشه، پول و پله‌ای بهم بزنیم. بتونیم یه چاردیواری بخریم و از خونه‌به‌دوشی خلاص بشیم. چه می‌دونستم...»

مادر در حالی‌که با انگشت دانه‌های اشکش را گوشه‌ی حوضخانه‌ی چشمانش می‌ترکاند، هق هق کرد. چشم‌هایش ریز ریز شده بود و انگار چشمه می‌جوشیدند. گویی چشمه‌ی چشم مادر دیگر خشک‌شدنی نبود. وقت و بی‌وقت به جوش می‌آمد و صورتش خیس می‌شد.

صدای بهرام فکرم را برید: «مشقام تموم شد. ناهارمو بدید مدرسه‌ام دیر می‌شه.»

مادر از جا بلند می‌شود. خط‌های پیشانی‌اش عمیق شده است. خرد و شکسته به نظر می‌رسد. یاد ظرف کریستال روی میز می‌افتم. که از دست پدر افتاد و هزار تکه شد. ظرف تنها یادگار مادربزرگ بود، به مادر. احساس می‌کنم مادر دیگر آن زنِ شاداب همیشگی نیست. باغچه‌ی وجودش را گل‌های غم و اندوه پُر کرده است.



سکوتِ خانه، قلب را می‌ترکاند. هوا خفه و دم‌دار است. مادر دارد شته‌های داخل عدس را در می‌آورد. با یقه‌ی پیراهنش خودش را باد می‌زند. می‌گوید پنجره را باز کنم. پنجره را که باز می‌کنم، هوای تازه به درون اتاق هجوم می‌آورد. فکر می‌کنم هوا مثل آدم بی‌پناهی پشت پنجره‌ی بسته، چشم به راه سرپناهی بوده است. هنوز پشت پنجره ایستاده‌ام که صدای چند ضربه به در آپارتمان تکانم می‌دهد. با عجله می‌روم در را باز می‌کنم. هوایِ توی پاگرد بوی پاییز را می‌دهد. پسر صاحب‌خانه پشت در ایستاده است. سلام نمی‌کند. صورت حساب گاز و برق و آب را دستم می‌دهد و می‌گوید: «بابام گفته کرایه‌های عقب‌مونده چی می‌شه؟»

زنگ صدایش گوشم را آزار می‌دهد. در حالی‌که به رقم صورت حساب زل زده‌ام، می‌گویم: «می‌دیم.»

پسرک کمی من و من می‌کند، بعد می‌رود. در را می‌بندم و این پا و آن پا می‌شوم. مادر حرف‌ها را شنیده است. می‌گوید: «همین روزاست که جل و پلاسمونو بذارن توکوچه.»

یک‌هو چیزی توی دلم زیر و رو می‌شود. به اتاق برمی‌گردم. مادر از جا بلند شده است. تابلوی گوبلن روی دیوار را پایین می‌آورد. تابلو را خودش دوخته است؛ وقتی که با پدر نامزد بود. به جای خالی آینه و شمعدان بالای کمد نگاه می‌کنم. جای پشتی‌های ترکمن کنار پنجره هم خالی است. یاد بهرام می‌افتم که خانه را روی سر گذاشته بود و دنبال مادر مثل پروانه به هر طرف می‌رفت و التماس می‌کرد که: «تلویزیونو نباید بفروشی!»

به بهرام می‌گویم، صدای تلویزیون را پایین بیاورد. مادر پای آینه، دستی به سر و صورتش کشید و از خانه بیرون رفت. چند وقت است که کار پیدا کرده. می‌رود سفره‌ی عقد می‌چیند.

حوصله‌ام سر رفته است. احساس می‌کنم دلم برای بابا تنگ شده. آلبوم را می‌آورم تا بار دیگر طعم روزهای خوش با پدر بودن را بچشم. پدر بلند و باریک است. با موهای پرپشت و صاف، انگار ابریشم. بادام چشم‌هایش درشت است. با دقت تور عروسی را از صورت مادر پس می‌زند. مادر خوشگل است و لبخند به لب دارد. پدر چه‌قدر عاشق مادر بوده. دلم می‌خواهد سر پدر داد بکشم. زنگ ساعت مچی‌ام به صدا درمی‌آید. ساعت را پدر به مچم بست؛ سال گذشته که شاگرد ممتاز دبیرستان شدم. آلبوم را ورق می‌زنم.

فوت بهرام شمع‌های تولدش را خاموش می‌کند. خنده‌ام می‌گیرد. بهرام با پاپیون باریک لبویی رنگ، به کارتون‌های تلویزیون می‌ماند. چشمم به عکس دسته‌جمعی تولد می‌افتد. راضیه خانم، زن همسایه‌ی طبقه‌ی اول، کنار دست مادر ایستاده است. چشم‌هایم را برایش گرد می‌کنم. دیروز جلوی پله‌ها مرا به حرف کشید و از سفر خارج بابام پرسید.

آنی به ذهنم می‌آید که مادر به همسایه‌ها گفته پدر مأموریت خارج از کشور است. تا خواستم سرم را بلند کنم و حرفی بزنم گفت:

«حالا کِی از زندون خلاص می‌شه؟» ساکت می‌مانم. می‌دانست که پدرم تو بانک اختلاس کرده.

این پا و آن پا می‌شوم. از چشمان ریز راضیه* خانم که از چشمان موش هم ریزتر است، بدم می‌آید. «اون ماشین بنز آلبالویی رنگ...؟»

با عجله از پله‌ها بالا می‌روم. پدر توی دهن همسایه‌ها افتاده، مادر هم همین‌طور. کاش از این خانه و محله می‌رفتیم. آلبوم را می‌بندم. نگاهم به بهرام می‌افتد؛ پای تلویزیون خوابش برده است.

خیال می‌کنم درختان هنوز از تلاطم طوفانِ چند لحظه پیش گیج باشند. طوفان که تمام شد، پشت‌بندش باران سر و تن باغچه را شست. هفته‌ی سوم از فصل پاییز است. سیصد و شصت و نه روز از گرفتار شدن پدر می‌گذرد. به لحظه‌های آزادی از دست رفته‌ی او فکر می‌کنم و زیرچشمی مادر را می‌پایم. مادر خیال ندارد سکوت را بشکند. قلم‌مو را روی گردوها می‌کشد. رنگ نقره‌ای گردوها با رنگ طلایی بادام‌ها چشم را خیره می‌کند. می‌خواهم سر حرف را با او باز کنم. مطمئن هستم می‌داند که پدر امشب... اما زبانم را گاز می‌گیرم. صدای قلبم را می‌شنوم. مژه‌هایم روی هم می‌افتد. دوباره که به مادر چشم می‌دوزم، دیگر مژه نمی‌زنم. جرأت پیدا می‌کنم می‌گویم: «مادر سفره‌ی عقد شما و بابا رو کی چید؟»

مادر نگاهم نمی‌کند. خطوط پیشانی‌اش درهم می‌تابند. می‌فهمم دوست ندارد از دالان‌های تاریک و روشن گذشته عبور کند. حرف توی حرف می‌آورم. می‌گویم: «دلم واسه‌ی بابا یه ذره شده!»

مادر پوزخند می‌زند. نفس در سینه‌ام پیچ و تاب می‌خورد و همان‌جا می‌ماند. کلمات بر زبانم آرام و قرار ندارد و انگار کسی در گوشم فریاد می‌زند. بی‌اختیار می‌گویم:

«مادر! پدر امشب از اون‌جا خلاص می‌شه.»

مادر قلم‌مو را کنار می‌گذارد. یک‌هو سرم داد می‌کشد:

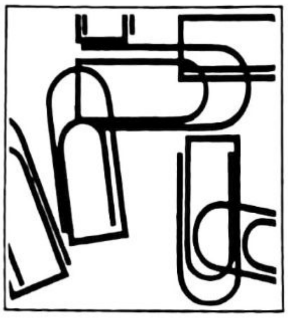
«می‌شه که می‌شه دختر! دعا کن سایه‌اش این‌طرفا نیفته!»

صدایم بلند می‌شود: «اما مادر...»

«چت شده دختر؟ نکنه خیال می‌کنی پاشو از اون در آهنی بیرون بذاره، می‌یاد سروقت من و تو؟ نه دختر! خاطرت جمع باشه، چیزی که تو کله‌اش نیست ماهاییم! مطمئن باش می‌ره اون‌جا که دلشو گرو گذاشته!»

بغض‌ام می‌ترکد. از مادر لجم گرفته است. از جا بلند می‌شوم. یادم می‌آید از آن روز دیگر به دیدن پدر نرفت. حتا نامه‌ی پدر که از زندان رسید، نگاهش نکرد. پشت پنجره می‌روم. بهرام لب باغچه نشسته است. می‌دانم دارد مورچه‌ها را می‌گیرد، و در دهان گل‌های میمون زندانی می‌کند. به دوردست آسمان چشم می‌دوزم. اطراف خورشید، انگار کوره‌ی آتش، زبانه می‌کشد. شفق رنگ زغال‌اخته را دارد. توی اتاق راه می‌افتم. با هر صدایی که در پله‌ها می‌پیچد، دلم هری فرو می‌ریزد. پشت در ورودی تکیه می‌دهم. مادر برای چیدن سفره‌ی عقد رفته است. به پشت پنجره برمی‌گردم. هوا تاریک و تاریک‌تر می‌شود، اما هنوز هیچ ستاره‌ای در آسمان نمی‌درخشد.

صدای خُرخُر بهرام گاه به گاه سکوت اتاق را درهم می‌شکند. احساس می‌کنم دچار تب شدیدی شده‌ام. عرق به پیشانی‌ام نشسته است. بار دیگر ماژیک سیاه را برمی‌دارم. این‌بار روی تاریخ بازگشت پدر را آن‌قدر خط‌خطی می‌کنم که تاریخ با سیاهی خط‌های سبز که حالا زیر سیاهی رنگ ماژیک از نفس افتاده‌اند، یکی می‌شود. آن‌وقت توی رخت‌خواب دراز می‌کشم و از پنجره به بیرون زل می‌زنم. انگار شبحی پشت پنجره توی اتاق سرک می‌کشد و ناگهان چیزی به پنجره می‌کوبد! شاید پرنده‌ای که راه آشیانه‌اش را گم کرده است. هراسان از جا بلند می‌شوم و پرده را می‌کشم و دوباره به رخت‌خواب برمی‌گردم. اما ذهنم آرام و قرار ندارد. پدر توی تاریکی گم شده است...



بیـــژن نجدی

وصیت‌نامه

نیمی از سنگ‌ها، صخره‌های کوهستان را گذاشته‌ام
با درّه‌هایش، پیاله‌های شیر
به خاطر پسرم.
نیم دیگر کوهستان، وقف باران‌ست.
دریای آبی و آرام را، با فانوس روشن دریایی می‌بخشم به زنم.

شب‌های دریا را
بی‌آرام
بی‌آبی
با دلشوره‌ی فانوس دریایی
به دوستان دورِ دوران سربازی، که حالا پیر شده‌اند
فکر می‌کنم، یکی یا چند هم، مردند.
رودخانه که می‌گذرد، زیر پل
مال تو، دختر پوست کشیده‌ی من بر استخوان بلور
که آب، پیراهنت شود تمام تابستان.
این کشتزار و درخت
این ساقه‌ها و علف را، شش‌دانگ به کویر بدهید
به دانه‌های شن، زیر آفتاب.
از صدای سه‌تار من
بند بندِ پاره پاره‌های موسیقی
که ریخته‌ام در شیشه‌های گلاب و گذاشته‌ام روی رف
یک سهم به مثنوی مولانا
دو سهم، به نی بدهید.
و می‌بخشم به پرندگان
رنگ‌ها
کاشی‌ها
گنبدها
به یوزپلنگانی که با من دویده‌اند
غار و قندیل‌های آهک و تنهایی
و بوی سرزمینم را، به فصل‌هایی که می‌آیند، بعد از من.

- پشت کوه انداختی؟
- بعله...
- بابا اومده
- چی‌چی آورده؟
- نخود و کشمش
- بخور و بیا
- با صدای چی؟...

...زن دوست داشت با صدای پرنده باشد. مثلاً چلچله یا سار. اما بچه‌ها داد زدند:

- با صدای سگ. واقا واقا واق واقا

و دویدند به سوی او. زن کلید را به سرعت در قفل چرخاند و پرید توی حیاط. قلبش تاپ تاپ صدا می‌کرد. ولو شد روی زمین و کیفش را انداخت آن‌طرف. جانش اندکی آرام گرفت و آن صدای مزاحم خاموش شد. صدایی که تمام روز باکوبشِ قلبش کوبیده بود:

اَلَکم و دولَکم، چرخ و فَلَکم، علی می‌گه زوزو... و... و... و... و... و...

آن روز، شب، سرد شد، وَ تاریک وَ بلند. یک شب زمستانی. زن با چشمان مات و انگشتان یخ‌کرده، بی‌حرکت باقی مانده بود و داشت فکر می‌کرد که این‌دفعه، دیگر حتماً او برنده می‌شود. برنده‌ی آخرین بازیِ آن‌روز که حالا شروع شده بود:

چاچاچا ماماما مُجسّمانه
چاچاچا ماماما مُجسّمانه
به حالت خوابیدن!

زن خزید توی رختخوابش و لحافِ ملافهٔ سفیدش را کشید روی سرش تا مثلِ «خرسی که می‌خواست خرس باقی بماند.» تمام زمستان را تا خودِ صبح در درونِ گودالش سَر کُند. ●

● توفیق مشیرپناهی

یک شاخه گل سرخ

شاخه‌ی گل سرخ توی لیوان خشک شده بود، کِی آبش را عوض کردم، یادم نیست، به خودم نهیب می‌زنم آدم این‌قدر حواس‌پرت و فراموشکار! به ذهنت فشار بیاور یادت بیفتد، مگر خدای نکرده علایم پیری به این زودی به سراغت آمده است. باید هرچه زودتر به دکتر مراجعه کنم. به زبان و چشم‌هایم اعتماد ندارم. آب در لیوان ته گرفته و شاخه‌ی گل سرخ تیره و نزار سَر خَم کرده بود. برای چه کسی خریدمش، یادم نیست. چه‌طور یادت نیست. خوب فکر کن. چشم. باید بنشینم و مرور کنم از همین حالا و پشت همین میز کنار کتاب‌ها و کاغذهای به هم‌ریخته و گردگرفته و شروع کنم به یادداشت. ها، خوب شد بنویس، از امروز صبح شروع کن و رو به عقب برگرد، چه‌طور است؟ فکر بدی نیست، چشم.

سه‌شنبه ۱۱ مهر

باصدای زنگ «ساعت بیدارباش» که به‌جای خروسی تاج قرمز یک مرغ حنایی بیچاره را درونش اسیر کرده از خواب جهیدم، جمله را اصلاح می‌کنم از خواب بیدار شدم و صبحانه نخورده رفتم اداره. توی دستشویی اداره توانستم آبی به صورتم بزنم و دستی به موهایم بکشم. توی آینه دستشویی مردی خواب‌آلود زل زده بود به چشم‌هایم. قطرات آب از صورت خسته و تکیده‌اش می‌چکید، چه چرا این‌جوری نگاهم می‌کنی؟ می‌خواهم دو کلام باهات حرف بزنم، در چه مورد؟ خودت خیلی خوب می‌دانی، باید هرچه زودتر تصمیم قاطعی بگیری. دیگر موردش را نپرسیدم و به حساب فراموشکاری‌هایم گذاشتم و درجا چسباندم توی پیشانی‌اش، چشم. از اداره که برگشتم توی راه به تمام آینه‌های دستشویی دنیا فکر کردم و از شما چه پنهان ترسیدم پشت سرشان بدگویی کنم و هم‌چنان قدم زدم و مردی حرف‌گوش‌کن باقی ماندم. به نامه‌هایی که روی میزم تلنبار شده بود و آن‌همه سنجاق و گیره‌ای که زیر میزها می‌ریخت هم فکر کردم و دیدم توی اتاقم هستم و کلید اتاق را هم به عادت توی جیب کتم انداخته‌ام. رخت‌خوابم وسط اتاق پهن بود و لحاف هنوز شکل بدن یک مرد فراموشکار را قالب گرفته بود. کنار قالب مرد، سه چهار لیوان و استکان کثیف قرار داشت و زیرسیگاری پر از ته‌سیگار بود. پشت پنجره پسربچه‌ای انگار برای یک اتاق به هم ریخته و مردی فراموشکار با صدای بلند می‌خواند: «یار دبستانی من...» برای ناهار خاگینه درست کردم، تنها غذایی که خیلی خوب بلد بودم و انگشتم را سوزاندم. چه درد وحشتناکی! فکر کردم بعضی آدم‌ها چه «جیگری» دارند خودسوزی می‌کنند. جمله را اصلاح می‌کنم، بعضی آدم‌ها چه دل و جرأتی دارند خودشان را می‌سوزانند. اصلاً این حرف‌های گنده به من چه ربطی دارد مگر فضولم. انگشت دستم هنوز قرمز است.

دوشنبه ۱۰ مهر

درست تا ساعت ۱۲ شب که رادیو زنگ زد و ساعت دیواری پاندُلی جوابش را با دوازده ضربه‌ی جانانه داد و مجری اخبار رسیده بود به مشروحش، سرم گرم کار بود. کار که چه عرض کنم، به بهانه‌ی گردگیری کتاب‌ها و اتاق، افتادم به جان تکه کاغذها و یادداشت‌های ایام جوانی. می‌پرسید چند سال دارم؟ بدون هیچ دخل و تصرفی و با احتساب یکی دو چین دور چشم و چند تار موی سفید لابه‌لای ریشم می‌گویم سی و سه سال. داشتم می‌گفتم افتاده بودم به جان آلبوم‌های عکس، کاغذ تاخورده و رنگ و رو رفته‌ی شعری با قلم سبز و فشار الف‌های کلمات... برگ سوزنی خشکی لای کتابی، نگاتیو عکس‌های دوران تحصیل، نامه‌های سربازی و عکس‌های عروسی مردی که شق و رق با دسته‌ای گل در بغل و چشم‌های وق‌زده به دوربین عکاسی و تذکرهای مکرر و مؤدبانه «لطفاً لبخند» عکاس کلافه و عرق‌کرده که خواسته دکور این صورت را کمی شاد کند. متوجه شدم بعد از هشت سال، جمله را اصلاح می‌کنم، بعد از هشت سال و شش ماه و ده روز و پانزده دقیقه فرصت نکرده بودم سراغی از این اسناد و مدارک «بایگانی خاطرات» بگیرم و قبول می‌کنم شرط معرفت بود که هرچند وقت یک‌بار لااقل گرد ایام را از روی‌شان پاک می‌کردم. داشتم در خاطراتم غوطه‌ور می‌شدم که احساس ضعف شدیدی مثل تیر از چله‌ی کمان رها شده و به شکمم خورد. شام چی خوردم؟ یادم نبود. سراغ یخچال رفتم و با کمی کالباس و تخم‌مرغ و نانی که ته سفره مانده بود زخم تیر را پانسمان کردم و... جمله را کامل‌تر می‌کنم. برش‌های کالباس را در اطراف تابه و دو تا تخم‌مرغ را وسطش نشاندم. زرده‌ی تخم‌مرغ مثل دو چشم ورقلمبیده وق زده بودند به انگشت‌های من. بیشتر از دو لقمه توی شکمم نرفت.

یکشنبه ۹ مهر

چرا فکر می‌کنی بعضی روزها به آخر نمی‌رسد و تا آخرالزمان ادامه دارد. تمام یکشنبه را فکر کردم به یکشنبه‌ای که مثل نردبانی بی‌سر و ته است که هرچه بالا می‌روی تمامی ندارد، دست خودم نبود. در محاصره‌ی شدید «فکر کردن» قرار گرفته بودم. همکاران اداره‌ام سرم داد می‌زدند: حواست کجاست! از جام می‌پریدم. چشم. اصلاح می‌کنم، از جایم می‌پریدم: چی شده؟ و باعث خنده‌ی آن‌ها می‌شدم. راننده‌ی تاکسی پشت سرم بوق می‌زد: آقا ناقابله کرایه‌تون! پسر همسایه راه افتاده بود گله و شکایت که جواب سلامش را نداده‌ام. یکشنبه کش آمده بود. خودم را می‌دیدم بین عقربه‌های «ساعت بیدارباش» که به حال و روزم محل نمی‌گذاشتند، خسته و درمانده شده بودم. تمام بعدازظهر صدای رگبارهای تفنگ پلاستیکی پسر همسایه آپارتمان چهار طبقه‌ای را روی

سر گذاشته بود و انگار می‌خواست طلب جواب سلامش را بگیرد. در محاصره‌ی شدید «فکر کردن» من و «کش آمدن» یکشنبه متوجه نشدم چه‌قدر از شب گذشته و ستاره‌ها توی آسمان افتاده‌اند به چشمک زدن و خنده. فقط توانستم ساعت «بیدارباش» را کوک کنم و لحاف را بردارم و کشان کشان با هیکل وامانده‌ی یک مرد فراموشکار لای آن «کپه‌ی مرگم» را بگذارم. جمله را اصلاح می‌کنم، لای آن بخوابم.

شنبه ۸ مهر

زنم دست‌هایش را به کمر زده بالای سرم شده بود «برج ایفل»، پاشو اداره‌ات... بقیه‌اش را حفظ بودم. به شاخه‌ی نزار و خشک گل سرخ که نگاه می‌کنم، لرزم می‌گیرد. بچه بیدار شده بود.فکر کنم زیر شرشر ملایم آب دستشویی گفته بودم: بچه گریه می‌کنه! و توی آینه زل زدم به صورت اصلاح شده‌ام و گرفتاری از این‌جا شروع شد. سر چی بود؟ گریه‌ی بچه، غذای دیشب، بوی کهنه‌ی بچه، بیدارباش‌های صبح... چه فرق می‌کرد، برگشتم توی اتاق و با زنم سخت دعوا کردم، باید دعوا می‌کردم،کهنه‌ی بچه و غذا بهانه بود. چیزی روی دلم سنگینی می‌کرد و از دیروز جمعه آویزانم شده بود، جمله را اصلاح می‌کنم، دقیقاً از ساعت سه تا نُه بعدازظهر جمعه آویزانم شده بود و روز شنبه صبح زود از آینه‌ی دستشویی خودش را به من رسانیده بود و چنان توی چشم‌هایم زل زد که به زبان و چشم‌هایم بی‌اعتماد شدم و داشت خفه‌ام می‌کرد! چه چرا این‌جوری نگاهم می‌کنی؟ باید دعوا کنی، دعوا! چرا دعوا؟ زندگی‌ات خیلی آرام و کسل‌کننده‌اس به هرچی نگاه می‌کنی دهن‌دره می‌که دعوا نبض زندگیه یعنی می‌فهمی هنوز زنده‌ای، هستی... و نمی‌دانم چرا گفتم «چشم» از آن چشم‌هایی که تحویل رییس اداره‌ام می‌دادم و آماده بودم بروم سر کار که صدایم را برای زنم کلفت کردم و حسابی دعوا راه انداختم تا زندگی ساکت و آرام و کسل‌کننده نباشد و نبض زندگی هم‌چنان بزند. با صورت برافروخته و کیف به دست برگشتم طرف دستگیره‌ی در اتاق و درجا پشیمان شدم و خواستم معذرت‌خواهی کنم که دیدم کار از کار گذشته بود و زنم عصبانی و سراسیمه با دور تند یک فیلم قدیمی جمع و جور می‌کرد، مسواک، کهنه و جغجغه‌ی بچه، قرص‌های اعصاب، ساک دستی، مانتو و... پله‌های آپارتمان. به زور خودم را از پله‌های اداره بالا کشیدم و کارتم قرمز شد. نگهبان دم در دندان‌های مصنوعی‌اش را نشانم داد: دیر کردی آقای فراموشکار عزیز، قرمزه. خواستم کارت را پرت کنم توی صورتش که دهانش را چفت کرد و عصبانیتم ریخت روی موزاییک‌های هفت و هشت کف راهرو. بعد از اداره دمغ و گرفته تا غروب در خیابان‌ها پرسه زدم. غروب جلو یک گل‌فروشی ایستادم. باید جبران می‌کردم، یک شاخه گل سرخ خریدم که بروم سراغ زنم. توی آینه‌ی گل‌فروشی یقه‌ی کتم را صاف می‌کردم که: چی شده باز؟ زندگی هنوز... غروب روز شنبه بود و زندگی هنوز ساکت و کسل‌کننده بود و متوجه نشدم چه‌طور سر از اتاقمان درآوردم و شاخه گل سرخ را توی لیوانی گذاشتم و رفتم سراغ درست کردن شام.

چهارشنبه ۱۲ مهر

این یادداشت را سنجاق می‌کنم به بقیه‌ی یادداشت‌ها.ببخشیدکه ترتیب روزها به‌هم خورد، اما بالاخره ذهنم کارخودش را کرد و به داد فراموشکاریم رسید و صاحب شاخه‌ی گل سرخ را پیدا کردم.اجازه بدهیداین طوراصلاح کنم.رفتم سراغ زنم و دوباره اتاقمان پر شد از بوی کهنه‌ی بچه و غذا و صدای مجری اخبار هواشناسی و ساطور کردن سبزی خورشت و رگبارهای تفنگ پلاستیکی پسر همسایه که هنوز با من تسویه حساب نکرده است. می‌خواهم بروم روبه‌روی آینه‌ی دستشویی که خدایی نکرده هیبت پشت سر نباشد و به خود آن «حس محترم» سفارش کنم زندگی حسابی شلوغ و پر سر و صدا است و هروقت خواست سراغ «مادرمرده‌ای» مثل من برود فراموش نکند صبح روز شنبه نباشد. یادم باشد به گل‌فروشی هم بسپارم روی گل‌هایش کارت سفارش بزند که برای چه کسی است و تمام این کارها را یادداشت کنم که فراموشم نشود!●



کیوان نریمانی

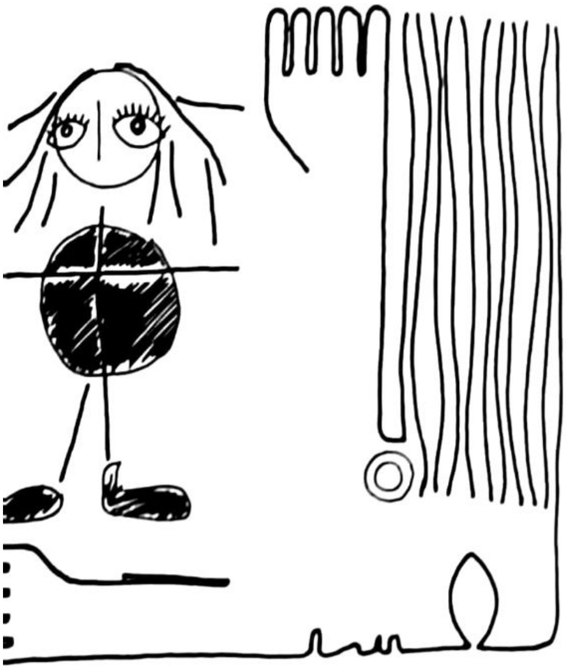
ناخوانده

با دست‌های مشوّش
کنارِ بی‌خوابی‌های موسمی
مرگ را
به دوردست‌ها
پرتاب می‌کردی.

زمین
زبانِ مشترکِ ما بود
و تو عشق را
با حرکتِ ساده‌ی اشیاء
به خانه می‌آوردی.

در خواب‌های هم
پرواز می‌کردیم
و نمی‌دانستیم مرگ
کجای بودن است
جایی شاید
میانِ دو نیمکت
دو بدرود
یا دو کوچه‌ی بلندِ بی‌درخت
مثلِ عطرِ گلِ یخ
لای دو برگه‌ی مفقود.

امروز
از همه‌ی روزها
خسته‌ترم
می‌ترسم
نام دوباره‌ی تو
از خاطرم برود
می‌دانم امروز
از همه‌ی روزها خسته‌ترم
نکند دریا تمام شود
و نام دوباره‌ی تو
از یاد برود.

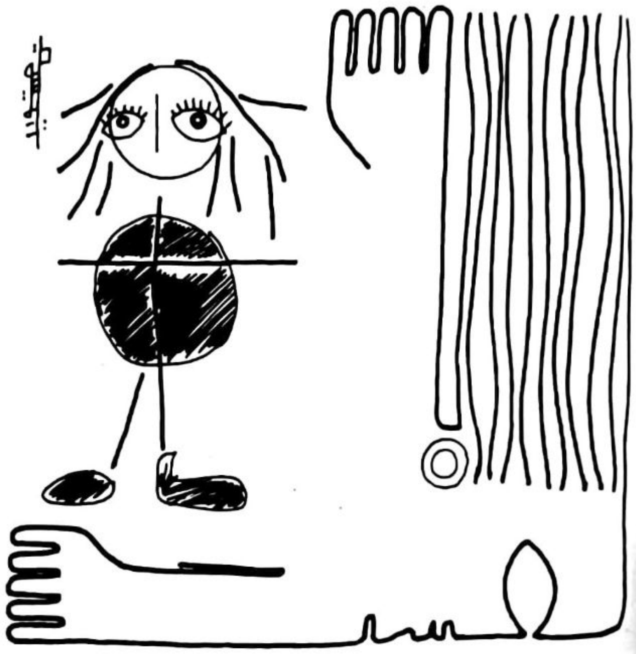


روی دو ساق پایش به خواب می‌برد.)
صدای دخترک تاریکی آسمان را آرام محو می‌ک
سکوت، صدای بریده‌ی پرنده‌ای از دور شنیده شد. صبح شد
یک‌روز پاییزی، خسته از سپری کردن شبی سیاه و بی‌مهتا
پلک‌های خسته‌اش را باز کرد. کنار پنجره رفت پرده را کنار
پشت مه‌ای غلیظ گم شده بود. روسری تاشده‌ای بر روی طاق
بود، دو گوشه‌ی روسری را با دستش گرفت و هماهنگ باز
شدن چروک‌ها، تمام گل‌های سرخ روسری حجم چشم‌ها
کرد. آرام بر سر پیرزن منظمش کرد، گره‌اش را زیر لبش
کمرش را بر سینه‌ی پیرزن فشرد و دستان پیرزن را به دور
حلقه کرد. پیرزن را که تمام عمر کشاورزیش بود، به دوش ک
از پیرزن بر دیوار به جا ماند.

سال‌ها قبل دخترکی بود که رو به طلوع خورشید از میا
سر تمشک نمایان شد.

نور خورشید در موج موهای بلندش رنگ طلایی و خرم
درمی‌آمیخت، همان موهایی که دختر شنل می‌کرد بر رو
حریر به رنگ سفیدش. می‌لغزید روی رنگ سبز باغ هم‌چو
دریا و از غنچه‌ی گلی قرمز که بر روی بلوغ سینه‌اش شکفته ب
لب‌هایش سرخ و تازه بود که گویی هرگز از شرم یا خجالت
است و چشمانش حقیقت رسیدن تمشک‌ها را آواز کرده بو
هیچ‌کس نمی‌داند. آن‌روز باران بود که بعد از طریدن
باریدن گرفت با جوی‌های کوچک زمین بود که خود را به
بزرگ دادند و اعتباری شدند چون دریا. به هرحال هرچه بو
به باغ ختم شد. سکوت شد، آفتاب شد، نیمی از باغ مرداب
آن‌وقت مژه‌های سیاه دخترک باز ماند تا آرزوی رقص
در زیر سایه‌ی تمشک‌ها هم‌چون تمنای جلبک‌ها در زیر
اند حس کند.

آن‌طرف کمی دورتر از مرداب، پنجره‌ی آلاچیق هم‌چ
مهربان به مرداب چشم دوخته بود.
صدای گریه‌ی پیرمرد از دور بلند بود. ●



روی دو ساق پایش به خواب می‌برد.)

صدای دخترک تاریکی آسمان را آرام محو می‌کرد. بعد از سکوت، صدای بریده‌ی پرنده‌ای از دور شنیده شد. صبح شده بود. صبح یک‌روز پاییزی، خسته از سپری کردن شبی سیاه و بی‌مهتاب پیرمرد پلک‌های خسته‌اش را باز کرد. کنار پنجره رفت پرده راکنار زد، مرداب پشت مه‌ای غلیظ گم شده بود. روسری تاشده‌ای بر روی طاقچه‌ی پنجره بود، دو گوشه‌ی روسری را با دستش گرفت و هماهنگ باز کرد. با باز شدن چروک‌ها، تمام گل‌های سرخ روسری حجم چشم‌هایشان را پر کرد. آرام بر سر پیرزن منظمش کرد، گره‌اش را زیر لبش سفت کرد، کمرش را بر سینه‌ی پیرزن فشرد و دستان پیرزن را به دور گردن خود حلقه کرد. پیرزن راکه تمام عمر کشاورزیش بود، به دوش کشید. سایه‌ای از پیرزن بر دیوار به جا ماند.

سال‌ها قبل دخترکی بود که رو به طلوع خورشید از میان برگ‌های سبز تمشک نمایان شد.

نورِ خورشید در موج موهای بلندش رنگ طلایی و خرمایی را با هم درمی‌آمیخت، همان موهایی که دختر شنل می‌کرد بر روی تن‌پوش حریر به رنگ سفیدش. می‌لغزید روی رنگ سبز باغ هم‌چون ماهی در دریا و از غنچه‌ی گلی قرمز که بر روی بلوغ سینه‌اش شکفته بود شاد بود. لب‌هایش سرخ و تازه بود که گویی هرگز از شرم یا خجالت رنگ نباخته است و چشمانش حقیقت رسیدن تمشک‌ها را آواز کرده بود.

هیچ‌کس نمی‌داند. آن‌روز باران بود که بعد از غریدن ابر آسمان باریدن گرفت یا جوی‌های کوچک زمین بود که خود را به دل رودهای بزرگ دادند و اعتباری شدند چون دریا. به هرحال هرچه بود تمام راه‌ها به باغ ختم شد. سکوت شد، آفتاب شد، نیمی از باغ مرداب شد.

آن‌وقت مژه‌های سیاه دخترک باز ماند تا آرزوی رقص موهایش را در زیر سایه‌ی تمشک‌ها هم‌چون تمنای جلبک‌ها در زیر مرداب برای ابد حبس کند.

آن‌طرف کمی دورتر از مرداب، پنجره‌ی آلاچیق هم‌چون چشمانی مهربان به مرداب چشم دوخته بود.

صدای گریه‌ی پیرمرد از دور بلند بود. ✿

بهدخت نژادحقیقی

عنکبوت

خسته آمدی
بی‌اعتنا به برف نشسته بر موهایت
خون در کاسه‌ی سفالی
که فرشته‌ی مرگ می‌پاشید پشت سرت...
خانه را خواب خاکستری ربوده بود
و پنجره‌ها
مهمانی باد / و تگرگ را
به یاد می‌آورد
صدای چرخش در
پرنده را با، بال‌های زخمی از لبه‌ی پنجره راند
و تو را به یاد شقایق‌های خشکیده‌ی باغچه انداخت
سکوتی سرد
بر ورود تو چیره شد
و عنکبوت پیر بود که می‌گفت:
ـ به خانه خوش آمدی!

مهشید نقاشپور

با دامنی به رنگ شقایق

از راه می‌رسم
با بقچه‌ی رنگین رازهام
ویران اضطراب لحظه‌ها و حادثه‌ها
با واژه‌های مادریِ بر لب

ـ بر درگاهِ خانه زنی انتظار مرا می‌کشد
با رنگین‌کمان جادویی کودکی در دست
مادرم
با دامنی به رنگ شقایق
که گرد عشق‌های جهان می‌چرخد.
با پرندگان بوسه که می‌دود از بام شانه‌هاش
و دو اسب
شیهه می‌کشد از انتهای چشمانش

ـ و من که همیشه فکر گیاه و سنگ و فلسفه بودم
سر که می‌سایم به گیسوان پریشانش
با عطر رشته‌های نازک موهاش
از هوش می‌روم
ـ و او که
بقچه‌ی رنگین رازهام راکشان کشان می‌برد
ـ به زیر بوته‌ی یاس
و ظهر / میان خواب‌ها و آینه‌ها گریه می‌کنم
میان دو هیچ / و تصویرهای کهنه‌ام
دور می‌شوند / در اسپندهای جادوییش.



● بهاره مؤذن

رنگ ـ مزه

پدرم به طرز رمزآلودی در مورد من صحبت می‌کرد می‌گفت:

وقتی گفت: آدم‌ها می‌توانند رنگ و مزه داشته باشند سرم چسبید به سقف. این فکری بود که وقتی دقیقاً به سن او بودم از ذهنم می‌گذشت و وقتی هفده، هجده ساله شدم دیگر به راحتی رنگ آدم‌ها را تشخیص می‌دادم ولی هرگاه آمدم با کسی در میان بگذارم مسخره‌ام کردند و هر حرفی به هم زدند که بابا دست بردار مگر می‌شود آدم رنگ و مزه داشته باشد. شاید به خاطر این نتوانستم نظریه‌ی خود را به کسی بقبولانم چون بابا نداشتم ننه هم که اصلاً تو این حرف‌ها نبود، برادرم آن موقع سربازی بود. این همان وقتی بود که اوج فکرهای رمانتیک من بود و من بی‌کس و تنها، تا حالا بعد از ۳۰ سال دخترم.

این حرف‌هایی بود که پدرم برای یکی از فامیل‌ها که نوازنده‌ی تار استِ تعریف می‌کرد. دقیقاً قبل از ناهار و چون من در حال آوردن سفره و وسایلش بودم و هِی می‌رفتم و می‌آمدم صحبت‌های او را این‌طوری جمع کردم دو شب پیش وقتی به بابا گفتم آدم‌ها هم رنگ و هم مزه دارند خیلی تعجب کرد! با لبخند حاکی از رضایت به من نگاه می‌کرد مثل این‌که حرف خیلی مهمی زده باشم که مرا به غرور وامی‌داشت.

او یک آدم با قد متوسط کاملاً ساده چشمانی درشت ابروانی معمولی پیشانی‌ای با سه خط واضح، دماغ عقابی و لب‌های بزرگ است چشمان گرد به رنگ قهوه‌ای تیره دارد. لب‌های بزرگ و به اصطلاح قلوه‌ای که البته لب بالایی زیر سبیل‌های متوسط پنهان شده. سبیل‌هایی جوگندمی با ریش همیشه از ته زده شده موهایی کاملاً یک‌دست سیاه و کوتاه، دستانی کلفت، پاهایی ظریف، اندامی بسیار متناسب، بیشتر از کمی عصبی، در عین حال رئوف، بسیار دقیق. از همان‌هایی که انتظار سلام دارند و تا کاری را تمام نکند سراغ کار دیگری نمی‌رود، از دیگر خصایص او است من او را به رنگ سبز یشمی و با مزه‌ی اسفناج تشخیص دادم او به راحتی قبول کرد و خوشحال شد.

همان آقای نوازنده‌ی تار که دارای قیافه‌ای متغیر است دارای این مشخصات است: صورتی دراز، ابروانی کشیده، چشمانی درشت، به رنگ قهوه‌ای مایل به سبز، گاه موهای بسیار بلند و ریش و سبیل که به آن‌ها می‌پیوندد و گاه با موهای کوتاه و سبیل‌های بسیار مرتب. لباس‌های شیک می‌پوشد حرف خود را به کرسی می‌نشاند و گاه زور می‌گوید. در نواختن تار و سه‌تار تقریباً عالی است و البته (شاید) خودش بیشتر فکر کند. قد بسیار بلندی دارد بسیار مؤدب و صمیمی است در زمینه‌ای که ماهر است خود را می‌پسندد در مورد مردم هم همین‌طور فکر می‌کند، نقطه‌ی قوت دیگران را انگشت می‌گذارد آدمی بسیار منطقی است من در حالی که بوی عطرش را استشمام می‌کردم او را کِرمی تشخیص دادم با مزه‌ی انگور و دیگران تأییدش کردند.

دقیقاً همان شبی که من نظریه‌ی خود را سر سفره‌ی شام با پدر در میان گذاشتم و البته همه به آن گوش می‌دادند دخترعموی ما خانه‌مان بود و من ابتدا رفتم سراغ او! او صورتی گرد، گونه‌هایی برجسته، چشم‌هایی درشت و به نسبت چشمانش مژه‌هایی کوتاه، دماغی بزرگ، لب‌هایی کوچک دارد که لب پایینی به نسبت بالایی کمی بزرگ‌تر است با ابروهایی بی‌رنگ، موهایی طلایی و بسیار نازک و بلند و رنگ پوستی سفید دارد.

از آن آدم‌هایی که همیشه از منافع خود دفاع می‌کند؛ دوست ندارد به هیچ‌وجه به او توهین شود و در حضور او همیشه باید بهترین‌ها را بهش گفت. الان که در حال نوشتن این مطالب بودم به راحتی قیافه‌ی ناراحت و چانه زدن‌هایش را نسبت به توصیف‌هایی که در موردش بود (مثلاً چرا نوشتی مژه‌های من کوتاه است) تصور می‌کردم من او را صورتیِ کم‌رنگ با مزه‌ی شیربرنج تشخیص دادم و بلافاصله بعد از بیان اظهاراتم با قیافه‌ای نگران پرسید حالا چه رنگی از همه بهتر است؟

البته این را باید بگویم که متأسفانه من در مورد یک نفر نتوانستم رنگی پیدا کنم البته من در تشخیص رنگ از مزه تجربه‌ی بیشتری پیدا کرده‌ام!

آن یک نفر کذایی دایی من است که بسیار هم به من نزدیک است و شاید به دلیل این‌که او نقاش است نتوانستم رنگی برایش بیابم ولی من یک قسمت از راز تشخیص رنگ را بیان می‌کنم و از اصولی که برای خود ساخته‌ام پرده‌ای برمی‌دارم. من ابتدا اشخاص را بین رنگ‌های گرم (قرمز، نارنجی، زرد و...) و رنگ‌های سرد (آبی، سبز، و...) قرار می‌دهم، سپس بنا به نزدیکی آن‌ها به هرکدام به رنگ آن پی می‌برم (طی مراحلی پنهان) که البته این آقای مذکور با قد متوسط صورتی گرد، ابروانی رو به بالا که از نیمه کمرنگ می‌شود، چشمانی درشت و به رنگ عسلی، مژه‌های بلند و به هم چسبیده دماغی عقابی، گونه‌هایی برجسته، پوستی تیره، پیشانی بلند، موهای فرفری، لب‌های کشیده ولی نه بزرگ و چانه‌ای با چند چال دارد. همیشه لباس‌های معمولی می‌پوشد. همه‌نوع موسیقی گوش می‌دهد. در مورد او یک چیز را فهمیده‌ام او از رنگی تشکیل شده که بنفش در تُرکیبش بسیار مؤثر بوده چون وقتی او را کنار رنگ‌های سرد بگذاریم سرد و وقتی کنار رنگ‌های گرم بگذاریم گرم است و بنفش از ترکیب رنگ‌های آبی و قرمز تشکیل می‌شود.

اما چرا او بنفش نیست؟ چون اصلاً بنفش به او نمی‌آید، البته بنفش خالص. وقتی مسأله‌ی رنگ را با او در میان گذاشتم عینکش را از روی چشمانش برداشت مثل این‌که چندین سال است در تشخیص رنگ استاد است. لبخندی مغرورانه زد و گفت: من خیلی سخت هستم! به دنبال رنگش هستم ببینم چه می‌شود! بعد از این‌که در تشخیص رنگ و مزه تجربه‌ی کافی پیدا کردم و توانستم به میزان همان اطلاعاتی که از افراد دارم آن‌ها را تشخیص دهم به دنبال نظریه‌ی جدیدترم می‌روم و آن را با یکی در میان می‌گذارم. نظریه‌ی جدیدم این است؛ آدم همیشه آخرین موزیکی (چه آوازدار و چه بی‌آواز) را که شنیده است زمزمه می‌کند. ●

مریم مؤمن‌پور

دو منظر

۱

جای دندان عقلم است. سوراخ، چاله، چه می‌دانم، یک حفره‌ای که همه‌چیز تویش گیر می‌کند و تا ساعت‌ها بعد از غذا باید با زبانم این‌ور آن‌ورش کنم. مسواک زدن هم بی‌فایده است. چون یک تکه از گوشت لثه‌ام می‌افتد روی این حفره و نمی‌گذارد دستِ موهای مسواک به آن چیز برسد. به آن یک تکه برنج له‌نشده، یک تکه گوشت، یا دانه‌های سیب وگلابی که عادت دارم با میوه بجومشان. آن‌وقت آن چیز همان‌جا توی حفره می‌ماند و سرِ زبانم دیگر نزدیک به زخم شدن است که با سر سوزن می‌افتم به جانِ حفره. لثه‌ام را کنار می‌زنم و با چند بار فروکردنِ سوزن درش می‌آورم لعنتی را و بعد هم تا چند روز جای سوزن عفونی می‌شود و درد می‌کند. تا چند روز با این‌طرف دهانم چیزی نمی‌خورم و وقت مسواک زدن هم مدام باید حواسم باشد مسواک به اطراف حفره نخورد و درد بگیرد. اما بی‌فایده است. از هر سه‌بار مسواکی که در روز می‌زنم دست‌کم یک‌بارش با بی‌دقتی همراه است و آخ... شوهرم می‌گوید لازم نیست آدم روزی سه بار مسواک بزند. اما من نگذاشته‌ام حتا یک بار قبل از آن‌که مسواک بزنم دهانم را ببوید. به خاطر همین همیشه می‌گوید: «چه‌قدر بوی خمیردندان می‌دهی.» من از خمیردندان ملایمی استفاده می‌کنم. اصلاً بویش تند نیست. صابونم هم همین‌طور است. خیلی ملایم است. هرسه صابونی که دارم بوی ملایمی دارند. یکی راگذاشته‌ام دمِ دست‌شویی. برای شوهرم هم یکی جداگانه گذاشته‌ام. او صابون‌های معطر را بیشتر دوست دارد. و این خیلی خوب است چون صابون‌هایمان قاطی نمی‌شوند. صابون دیگری که توی حمام است برای بعد از شستن دست‌ها با صابونِ دست‌شویی است. یکی هم توی آشپزخانه است، برای وقتی که بخواهم بعد از دستشویی ظرف بشویم یا توی آشپزخانه کاری داشته باشم. به این ترتیب بعد از هر بار دست‌شویی رفتن سه بار دست‌هایم را صابون می‌زنم. شوهرم هربار که دست‌هایم را می‌بوید، می‌گوید بوی صابون می‌دهند! و همیشه هم می‌گوید: «چرا هیچ‌وقت ناخن‌هایت را بلند نمی‌کنی؟» راست می‌گوید. خیلی مواظبم ناخن‌هایم بلند نشوند. البته برعکسِ موهایم، رشد ناخن‌هایم بسیار زیاد است. مجبورم هفته‌ای یک‌بار از ته بچینمشان. همیشه هم آن‌قدر از ته می‌گیرمشان که تا یکی دو روز سر انگشت‌هایم می‌سوزد. مثل وقت‌هایی که کف زمین را با کف‌شوی می‌شویم. یا وقتی لباس‌ها را خیلی صابون می‌کشم. نوک انگشت‌هایم قرمز می‌شوند. انگار پوستشان نازک شده باشد. بعد هی می‌سوزد و می‌سوزد. شوهرم هی غر می‌زند چرا لباس‌ها هم بوی صابون می‌دهند. رخت‌خواب‌ها هم همین‌طور. می‌گوید: «سرم را که روی متکا می‌گذارم بوی صابون می‌دهد.» از ترس صابون کت و شلوارش را دیگر می‌دهد به خشک‌شویی برایش بشوید. هرچه می‌گویم: «لباست را با لباس هزار تا آدم دیگر قاطی می‌کنند توی ماشینشان.» باز می‌برد می‌دهد به آن‌ها. من لباس‌های خودمان را هم جدا می‌شویم. با صابون و شوهرم می‌نالد. از خیلی چیزهای دیگر هم می‌نالد و اگر این ناله‌ها ادامه پیدا کند...

دو شعر از: پروین نگهداری

بی‌رؤیا

تا همین ساعت
چند؟
چندگل قاصد را
خوب است تا رانده باشم از
آستانه‌ی این در؟ ـ
از پشت شکفتن هر بغض
از پشت هر به یاد آمدن نام تو
چه‌قدر باید با خودم
گفته باشم: نه.

تسلیتی بفرست
می‌خواهم یاد بگیرم
بی‌رؤیا زندگی کنم.



همان انار دیروز

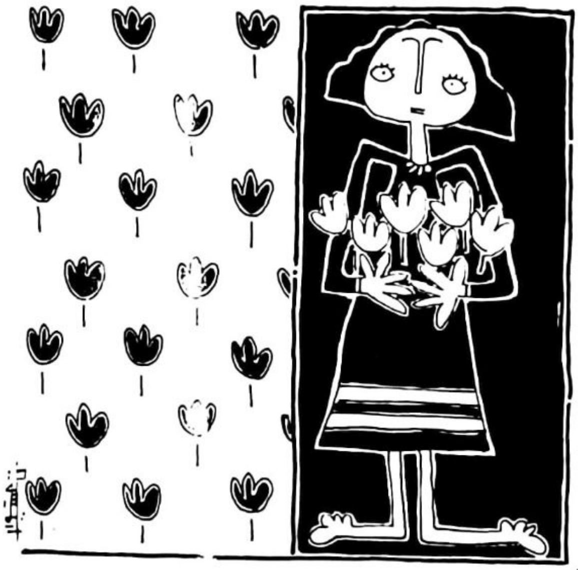
بر جاهای خالی
آفتاب که می‌تابد
نه کام آسمان تلخ می‌شود
نه چیزی کم
از شوکت جهان
و خاک به رسم همیشه‌ی عادت
امروز
سرخ همان انار دیروز است

و سیاه
همان کلاغ
تنها یک صندلی
در ازدحام آمد رفت
افتاده واژگون

و تو
گمان می‌کنی که سرخ
همان انار دیروز است.

۲

یک نوار تازه خریده بودم و به خانه که رسیدم با اشتیاق گذاشتمش توی ضبط. زنم توی آشپزخانه بود. صدای ضبط را بلند کردم که او هم بشنود. آمد توی اتاق و گفت که چای حاضر است. دست‌هایم را نشسته بودم و منظورش این بود که باید فوری بروم به سمت روشویی. صدای ضبط را بلندتر کردم که صدای آب بگذارد بشنوم. زنم با حوله آمد دم روشویی. می‌خواست ببیند صابون می‌زنم یا نه. شیر را که بستم دوست داشتم آب روی صورتم بماند. حوله را گرفتم و روی شانه‌ام انداختم. چای حاضر بود و بخار هوس‌انگیزش به هوا می‌رفت. دست زنم را گرفتم و روی کاناپه نشستیم به نوار گوش دادن. حوله را از دوشم برداشت و روی صورتم انداخت. باید آب را خشک می‌کردم که از صورتم نچکد. گذاشتم حوله روی صورتم بماند. بوی صابونش کلافه‌ام کرد و زود برش داشتم. حوله را برد و صدای ضبط را کم کرد. روی کاناپه دراز کشیدم و به بخار چای خیره شدم. داشت کم می‌شد، کم و کمتر. مثل وقتی که زنم در حمام را بازمی‌کند و بیرون می‌آید. بخارها هی کم و کمتر می‌شوند و صورت او پیداتر می‌شود. چای را با ولع سرمی‌کشم. استکان بوی مایع ظرفشویی می‌داد. مثل موهای زنم که بعد از حمام بوی شامپو می‌دهد. زنم مثل مرغابی‌ست عاشق آب است و شاید یک روز مرا با آب عوض کند. ✿



● فریده نجم‌آبادی

نقاشی پشت در

وقتی قاصدکی از روی دم گربه رد شد، تلنگری به در خانه‌ی شماره‌ی چهار خورد. لاله پنجره را بست به طرف در دوید، از کنار پیش‌بخاری که دو لاله‌ی فلزی روی آن بود گذشت.

نگاهی به پاره‌های کاغذ که روی زمین انداخته بود و مدادشمعی که روی در کشیده بود انداخت. انگشتش را بلند کرد.

گفت: «چند بار گفتم روی در سار نکش.»

زنگ دوباره زده شد.

چهارپایه را زیر پایش گذاشت از روزنه‌ی در بیرون را نگاه کرد. صورت خانم مجادله (همسایه) تمام روزنه را گرفته بود. قفل را کناری زد. از چهارپایه پایین آمد، در را باز کرد.

خانم مجادله پرسید: «کجا بودی»

لاله گفت: «پشت در.»

خانم مجادله مانتو پیچازی پوشیده بود و شالی با ریشه‌های نیل نقره‌ای روی روسریش انداخته بود و کلم بزرگی دستش بود. آمد تو.

لاله گفت: «سار کلم نمی‌خورد.»

خانم مجادله گفت: «برای سار نگرفتم برای سوپ گرفتم.»

کلم را روی میز کنار راهرو گذاشت و پشت در را نگاه کرد.

گفت: «سار که قفایی نمی‌شود.»

این بچه‌ها چرا همه‌چیز را یک رنگ دیگر می‌کشند، همه در و دیوار رنگی شده.

لاله به طرف پنجره دوید فلس نقره‌ی ماهی تو حوض رفت، جرثقیل از دور پیدا بود، ساری خودش را تو دود سرگردان دودکش بخاری تمیز می‌کرد. گربه رفته بود، لاله به طرف خانم مجادله برگشت.

گفت: «بزرگ‌ترها خوش‌شان نمی‌آید بچه‌ها روی در و دیوار نقاشی کنند، اما بچه‌ها خیلی دوست دارند.»

خانم مجادله گفت: «حاضری.»

لاله گفت: «جورابم نم دارد.»

خانم مجادله گفت: «جوراب دیگری بپوش.»

مادر لاله قرار بود جای دیگری برود و خانم مجادله قول داده بود امروز لاله را به مهد کودک ببرد. خانم مجادله گفت: «کودکستان دیر نشود. جوراب پوشیدن که این‌قدر سر و صدا ندارد.»

لاله گفت: «من مهد کودک می‌روم کودکستان نمی‌روم.»

خانم مجادله گفت: «قدیمی‌ها به مهد کودک می‌گفتند کودکستان.»

لاله گفت: «فقط کفشم مانده.»

خواهر لاله سرش را از تو اتاقش بیرون آورد.

گفت: «سلام آمدید.» و رفت تو اتاق.

لاله حاضر شد و از خانه بیرون رفتند، در را بستند، سوار آسانسور شدند و تکمه‌ی پارکینگ را زدند. آینه‌ی آسانسور شکسته بود.

صورت خانم مجادله نصفش یک آینه بود، یعنی نصف بیشترش و نصف کمترش آن طرف آینه و بقیه‌اش بیرون از آینه بود.

خانم مجادله شبیه نقاشی لاله شده بود، فقط قفایی نبود، نیل نقره‌ای بود، لاله لبخندی زد، شاید به آینه، شاید به خانم مجادله.

آسانسور به طبقه‌ی دوم که رسید نگه داشت، همسایه طبقه‌ی دوم سوار شد، دستش دسته‌ی لاله بود، همسایه‌ی جدید بود او را نمی‌شناختند، او هم لاله و خانم مجادله را نمی‌شناخت.

گفت: «بسته‌ای را تو پارکینگ جا گذاشتم.»

به طبقه‌ی یک رسید، آسانسور توقف کرد، صدای گربه می‌آمد، دم گربه‌ای رفت تو خانه‌ی شماره‌ی یک، لاله گفت: «هیچ‌کس نیست.»

در آسانسور بسته شد.

قبل از این‌که به پارکینگ برسند دوباره رفتند بالا و طبقه‌ی پنجم. در آسانسور باز شد هیچ‌کس نبود، صدای بچه‌ها می‌آمد. لاله دو تا انگشت یک دستش را دایره کرد و روی چشمش گذاشت و از پنجره بیرون را نگاه کرد. جرثقیل ایستاده بود.

خانم مجادله گفت: «دیرمان می‌شود.»

لاله گفت: «صدای بچه‌هاست.»

همسایه‌ی جدید خودش را تو آینه نگاه می‌کرد.

خانم مجادله تکمه‌ی پارکینگ را زد، به پارکینگ رسیدند.

همسایه‌ی جدید معذرت خواست و بیرون رفت.

تو پارکینگ سوار جیپ شدند و از خانه بیرون رفتند.

مسافتی رفتند، جیپ پشت چراغ راهنمایی نزدیک جوی آب توقف کرد.

پنجره کمی پایین بود.
لاله دماغش را گرفت.
گفت: «بوی راسو می‌یاد.»
خانم مجادله گفت: «این‌جا که راسو نیست.»
لاله از روی صندلی جیپ بلند شد و دید که گربه‌ای تو جوی افتاده و قاصدکی از روی جوی گذشت.
لاله روی صندلی نشست.
گفت: «راسو نبود.»
خانم مجادله گفت: «گفتم این‌جا راسو نیست.»
چراغ راهنمایی را پشت سر گذاشتند و گلفروشی آن طرف خیابان را.

دوستش بولوت را دید که منتظر تغییر رنگ چراغ راهنمایی است. موهایش را دم اسبی کرده، مثل همیشه. ساری روی چراغ راهنمایی نشسته. نمی‌خواست مهدکودک برود، می‌خواست برود کنار هشت‌ضلعی که یک‌دفعه با خاله‌اش که هم‌سن خودش است، کتابی مرطوب و گل‌آلود زیر درختچه‌ی بلند عناب پیدا کردند، آسمان کیپ گرفت، چند تا مورچه از رویش رژه می‌رفتند و حلزونی لای یکی از ورق‌هایش خشک شده بود و چند صفحه بعد یک خط، خط نقره‌ی سیر و چند تا نقطه و چند ورق بعدش چند تا نقطه‌ی دیگر... و چند صفحه‌ی دیگر نعل اسبی و دو صفحه‌ی بعدش ککی. خاله‌اش خودش را کنار کشید و کتاب را برداشت.

لاله پرسید: «اسمش چیست.»
خاله گفت: «ما که سواد نداریم.»
لاله گفت: «من فقط سواد نقاشی دارم.»
وقتی پدربزرگ کتاب را دید گفت: «زمین رطوبت داشته اسمش پاک شده.»
لاله حرفی نزد.
پدربزرگ حرفی نزد.
خاله حرفی نزد.
موقع بیرون رفتن لاله کتاب را به اتاقکی که نزدیک نرده‌ها بود سپرد، تا صاحبش پیدا شود.
خانم مجادله گفت: «دیرمان می‌شود.»
لاله پرسید: «خانم مجادله چرا اسم من را لاله گذاشتند.»
خانم مجادله گفت: «مادرت می‌گفت وقتی از سفر برمی‌گشتیم، در میان برف‌های پرپشت و کم‌پشت و مه کم کوهپایه‌ها خار بود و لاله‌های خودرو. لاله‌ها دور می‌شدند و دور.»
لاله عطسه می‌کرد و گفت: «سردم است، مثل شبدرهای سفید برفی.»
خانم مجادله در حال رانندگی شالش را از روی دوشش برداشت و روی لاله انداخت.
لاله گفت: «دنباله‌ی قصه را بگویید.»
خانم مجادله گفت: «بقیه‌ی قصه کنار هشت‌ضلعی است.»
و پایش را روی پدال گاز گذاشت، جایی که در کنارش هشت‌ضلعی با گچ‌بری‌های مشبک، آجرچینی و پیشانی کاشی‌کاری با چند رواق، پر از آبدزدک، حلزون و کلاه فرنگی و کتابی عجیب که شاید صاحبش پیدا نشده باشد و درختچه‌ی بلند عناب و الاکلنگی که بولوت هم می‌توانست آن طرفش بنشیند تا سنجاق سری که تو خانه‌شان جا مانده، به بولوت برگرداند، سنجاق سری که رویش یک قاصدک داشت.
هوا کیپ گرفت، لاله پنجره را بالا کشید، خاک و پاره‌های کاغذ به هوا پاشیده می‌شد، بارانی ریز می‌بارید، ساری نمناک دنبال جان پناه می‌گشت. ●

محمد نوری صادق

شب شعر

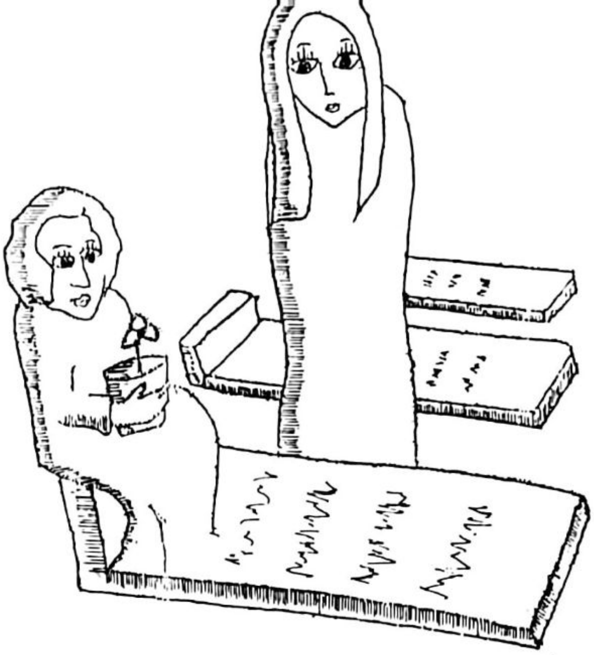


شب بود
صدایم زدی
آمدم
ایستادم
با قلبی که در چشمانم می‌تپید.
دوستت می‌خندید
با دهانی کلاغی
و من ایستاده بودم
و تو!
بارم کردی سنگ
هرچه می‌خواستی
دوستت هنوز می‌خندید
با دهانی کلاغی
و من ایستاده بودم
با قلبی که در چشمانم می‌تپید.

بازگشتم
با قدم‌هایی سست
صندلی بال زد
و از دهلیزهایی زرد
گذشت.
از تونل‌هایی پیچ‌درپیچ
از پارک‌ها و شهرها
از موزه‌ها و کتاب‌ها
و در حیاطی قدیمی فرود آمد
که باید باید باید
در باغچه‌اش
در زیر یاس پیر
قناری‌ام را
خاک می‌کردم...
وقتی بازگشتم
عرق کرده بودم
مثل خری فرتوت
که زمین و زمان را بر دوش می‌کشید.
پاسی از شب گذشت
و شاعران
به خانه بازگشتند
به خانه‌ای که سقف کاغذی‌اش
چکه می‌کند



من
بازمی‌گردم
در خیابان گام‌زنان
در زیر نور نئون‌های بیگانه
و خیابانی بو آیی
مرا می‌بلعد.



● لادن نیکنام

گردش سایه‌ها

وقتی صحرا چشم‌هایش را دید، لب پایین‌اش تیر کشید. رنگ عسلی چشم‌های سعید دهانش را تلخ و گس کرد. زمین روی سر صحرا می‌چرخید و او را به عقب هل می‌داد. روسری مشکی‌اش را دور انگشت می‌پیچید و بعد دوباره باز می‌کرد. بدنش آن‌قدر به عقب کشیده شد تا لبه‌های سیمانی دیواری پشتش را خراش داد. رنگ عسلی هنوز چشم‌هایش را دور می‌زد. زنی به طرفش دوید و شانه‌هایش را چنگ زد. جمعیت، جنازه‌ای را روی دست به طرف صحرا می‌آوردند. زن از سینه‌ی صحرا جدا شد و در جمعیت گم شد. صدای لااله‌الاالله بدن صحرا را تکه تکه می‌کرد. خودش را در آن پاره‌ی سیاه که زیر جسد مچاله شده بود، فشار داد. دندان‌هایش محکم به هم می‌خورد. دستش را دور گردن خودش حلقه کرد. دستی بازویش را چنگ زد و او را مثل برگ خشک شده‌ای که از شاخه آویزان باشد، جدا کرد. همان دست... هنوز هم پشت زانوی شلوارش چروک بود. کناره‌های زبانش را زیر دندان گرفت تا یک‌وقت حرف‌های قدیمی از دهانش بیرون نریزد. نبض دستش را روی پوست بازویش حس می‌کرد. به جز خودش و سعید دور و برش گورهایی بودند که از خاک سر کشیده بودند. باد، گرد و خاک در چشم صحرا می‌نشاند و صدای هوهوی آن در نفس‌های سعید گم شده بود. وقتی سعید موهای صحرا را از صورتش کنار زد، سایه‌ی پفِ کبودرنگ دور چشم‌هایش نگاهش را پوشانده بود. صحرا صورتش را به طرف باد برگرداند و بازویش را از دست سعید درآورد. سیگاری از کیف بیرون کشید. هرچه کرد، باد فندک را خاموش می‌کرد. سعید، دست‌هایش را دور شانه‌های صحرا حلقه کرد و او زیر سینه‌اش سیگاری روشن کرد. بعد موازی قبرها راه افتاد. پایش را از روی سنگِ گورها کنار می‌کشید. صدای کفش‌های سعید را که روی خاک کشیده می‌شدند از پشتِ سرش می‌شنید. حلقه‌های دود را با شتاب تو می‌داد. سرش گیج می‌رفت و نقش‌های سیاه روی مرمرهای سفید را پی‌درپی می‌خواند. صدای بلندگو از دور می‌آمد: «برای شادی روح آن مرحوم، صلوات.» صلواتی فرستاد. و بعد شش بار خواند: «والعصر، اِنَ الانسانَ لَفی...» درد دانه دانه دنده‌های سینه‌اش را می‌شمرد و بالا می‌آمد. حلقه‌ی ازدواج را از دست چپش درآورد و در انگشت کوچک دست راستش فرو کرد. سایه‌ی سعید را از سمت چپش می‌دید که درست روی سایه‌ی خودش افتاده. جمعیت لااله‌الاالله گویان نزدیک‌شان رسیدند. روی جنازه ترمه‌ی بزرگی انداخته بودند. زن‌ها بر سر و صورت‌شان می‌زدند. صحرا کنار زن‌ها رفت و سیگارش را روی خاک انداخت. سایه‌ی سعید از سمت راستش آمد و سیگار را برداشت. وقتی پشتش را نگاه کرد، سعید هنوز باقی سیگار را می‌کشید و بعد با دو انگشت گل سیگار را خاموش کرد. ته سیگار را در جیب پیراهن چهارخانه‌اش گذاشت. چهارخانه‌های آبی و صورتی. جنازه را داخل گور گذاشتند و بعد مردی داخل گور شد. صورت پیچیده در پارچه را باز کرد. دور چشم‌ها و کنار لب‌های صورت کبود بود. صحرا صورتش را در چادر مشکی یکی از زن‌ها مچاله کرد. زنی فریاد کشید: «منم بگذارید پهلوش.» صحرا سرش را بلند کرد و به طرف گور خم شد. زن خودش را به طرف گور پرتاب کرد. سعید بازوی صحرا را دوباره چنگ زد و کنار کشید. صحرا را روی کپه‌ای خاک که دور گوری ریخته بودند، نشاند. سعید شانه‌هایش را فشار می‌داد. درد از دنده‌هایش قطره قطره روی پاها فرو می‌ریخت. صحرا دست‌هایش را روی دست‌های سعید گذاشت و او را کنار خود نشاند. صدای زن هنوز می‌آمد: «تنهایش نمی‌گذارم. نمی‌روید؟ وایستادید که چی؟» مدّاح سوره‌ی الرحمن را تمام کرد. پاهای صحرا موازی پاهای سعید در گور آویزان بود. صحرا سرش را روی شانه‌ی سعید گذاشت. زن ناله می‌کرد: «تنهایی؟ سردته؟» شانه‌های صحرا می‌لرزید و دور دهانش شوره بسته بود. خودش را بیشتر به سعید چسباند. زن می‌گفت: «مگه من مرده باشم تا روش سنگ بگذارید...» وقتی صحرا دست راستش را روی دست چپ سعید گذاشت برق نگین‌های حلقه‌اش افتاد روی دانه‌های خاک که به شلوار سعید چسبیده بود. سعید دستش را بلند کرد. ناگهان حلقه ازدستش افتاد و ته گور در خاک فرو رفت. صحرا لحظه‌ای خم شد تا در گور بپرد. ولی سعید نگهش داشت. سایه‌ی سعید کنارش نبود. سایه‌ی کج و معوج خودش بود که دست‌هایش را تکان می‌داد. سایه‌ی دستانش هرچه کرد به دست‌های سعید نرسید. روی قبر کناری خم شد. سنگ را روی خاک خیس‌خورده گذاشته بودند. گوشه‌ی سنگ شکسته بود و فانوسی را زن روی قبر روشن کرده بود. روی سنگ را خواند:

«سعید... متولد آذر ۱۳۴۱ که به تاریخ فروردین ۱۳۶۸ جان سپرد.»

زن سرش را گوشه‌ی شکسته‌ی سنگ گذاشت و زیر لب گفت: «می‌دونم. دیگه تنها نیستی.» صحرا دست‌هایش را روی صورتش گذاشت. بوی دست‌های سعید سینه‌اش را پر کرد. باد سایه‌ی صحرا را روی گورها به گردش درآورد. ✿

پیمان هوشمندزاده

روبان مخملی قرمز

در باز شد و با یک روبان مخملی قرمز که به موهایش بسته بود به کلاس آمد. از همان لحظه فهمیدم که هیچ‌چیز به اندازه‌ی یک لکه‌ی قرمز در کلاسی سرد با در و دیواری آبی رنگ که تمام شاگردانش با روپوش آبی روشن نشسته باشند گرما ندارد، و گرمایش آن‌قدر زیاد بود که آن سال نه تنها درس، بلکه توپ پلاستیکیم را هم فراموش کردم و اگر مسخره کردن پسرهای هم‌کلاسیم نبود، دل به دریا می‌زدم و پابه‌پای دخترها

لی‌لی بازی و کش‌بازی می‌کردم.
خانم معلم گفت:
«این دختر خانم تازه به کلاس ما اضافه شدن، از همه‌تون می‌خوام که باهاش دوست بشین و نگذارین که...»
و من نگاهش می‌کردم:
«خدا کند جاش نزدیک من باشه... ناقلا چه روبانی بسته...»

□

مدتی که گذشت من یواش یواش فوتبال و فوتبالیست‌ها را فراموش کردم. آن لکه‌ی قرمز کار خودش را کرده بود. همه‌چیز به غیر از آن روبان مخملی قرمز بی‌ارزش شده بود.

تازه به محله‌ی ما آمده بودند. خانه‌شان سر کوچه‌ی ما بود. روبه‌روی بقالی اصغر آقا، طبقه‌ی دوم. نوشابه می‌خریدم و می‌نشستم دم در بقالی، اما تمام هوش و حواسم به خانه‌ی آن‌ها بود. اگر شانسم می‌زد و توی در پسی یک پسی دیگر درمی‌آمد، نانم توی روغن بود و یک ربعی هم اضافه می‌نشستم که گاهی هم می‌دیدمش. ولی چند روزی که گذشت او خودش هم دیگر می‌دانست که چه ساعتی باید روی بالکن باشد.

اول پرده تکان می‌خورد، در باز می‌شد و بعد می‌آمد روی بالکن. بعضی وقت‌ها دستی تکان می‌داد، گاهی هم حرفی می‌زدیم.
«مشقتو نوشتی؟»
«دیکته چند شدی؟»
«حساب تا صفحه‌ی چند بود؟»

صحبت‌مان بیشتر از دو ـ سه جمله نمی‌شد، تازه از روی بالکن و آن‌هم از درس، بعد او می‌رفت، در بسته می‌شد و آخر سر پرده می‌افتاد.

درسم بد نبود ولی خوب هم نبود. اگر زور می‌زدم ۱۴ - ۱۵ را می‌گرفتم، اسمم آخرین اسم دفتر کلاس بود و این خوش‌اقبالی به حساب می‌آمد، ولی بعضی وقت‌ها هم مثل آن روز بختم کله می‌کرد و معلم از آخر دفتر شروع به پرسیدن می‌کرد. تمام سعی‌ام این بود که جلوی او کنفت نشوم که بالاخره شدم، ولی چندان هم بد نشد، کلی خندیدیم و او برای اولین بار از روی بالکن آمد پایین.

□

«چه فصلی را دوست دارید؟»

انشاء داشتیم و این صدای ملایم معلم‌مان بود. آن‌قدر ملایم که هنوز صدایش را حس می‌کنم. فکر می‌کرد وقتی‌که از فصل‌ها حرف می‌زند باید حتماً صدایش را نازک کند. گل سرخ گفتنش از همه خنده‌دارتر بود. آن‌قدر صدایش را پایین می‌آورد که به گوش هم نمی‌رسید. حداقل یک‌روز در میان هم از گل سرخ چیزی می‌گفت.
«یه صفحه کمتر نباشه!»

دوست داشتن‌مان از یک صفحه نباید کمتر می‌شد، البته اگر بیشتر دوست می‌داشتیم طبیعی بود که نمره‌ی بیشتری می‌گرفتیم. پاییز را دوست داشتم، به دو دلیل و هردو موجه. یکی به خاطر صدای خُرد شدن برگ‌های زیر پایم، و دیگر این‌که وقتی یک لکه‌ی قرمز در وسط کلاس پاییز زده و سرد همیشه جلوی چشم‌هایت باشد و تمام گرمایش رو به تو، دیگر چه فصلی غیر از پاییز را می‌شود دوست داشت. با این دو دلیل باید صفحه را پر می‌کردم. ولی هر چه‌قدر این طرف، آن‌طرف زدم نشد «آمدن سرما، رنگ برگ‌ها، مخصوصاً برگ‌های قرمز، آش پختن مادرم و آن گوجه فرنگی‌های سرخی که توی آش می‌ریخت و خاطره‌ی یک روز پاییزی که ماشین‌مان پنچر شده بود و...» خوب یادم هست که هر کاری کردم نشد، نتوانستم صفحه را پر کنم. یک صفحه خیلی زیاد بود، هرچند درشت درشت نوشته بودم و یک خط در میان ولی نتوانستم پُرش کنم، خیلی زیاد بود، جوابش یک لکه‌ی قرمز و یک



منصور یاقوتی

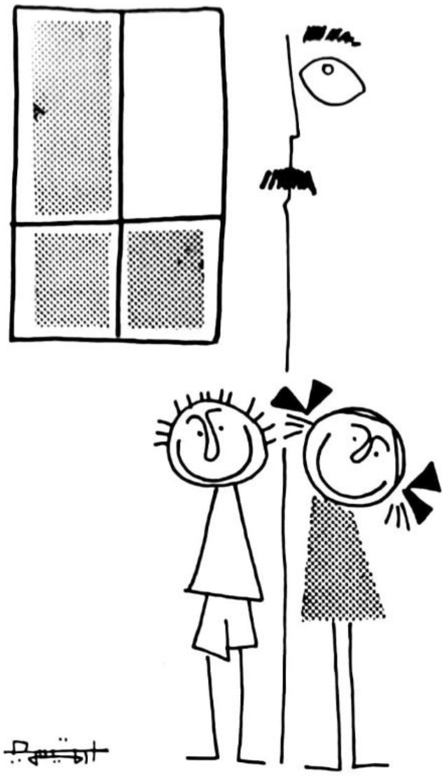
سوغات جدید

با شمعکی خُرد
در آستان آفتاب و صنوبر ایستاده است
با ذهن باستانی و چشمان شیشه‌ای
معیار آورده است:
یک مشت خُرده پلاستیک
با رنگ‌های نو
در دست‌های او!
با شمعکی خُرد
آفتاب و صنوبر را به سُخره گرفته
بر دوش او
تابوتی از پلاستیک و در میان آن
یک جفت مهره، یادگار از ساحری کهن
قدرش را بدانید
معیار آورده است
یک مشت خُرده پلاستیک
با رنگ‌های نو
در دست‌های اوست!
با شمعکی خُرد
انگار در گلوی غار ایستاده است
لرزان از هیبت دندان و تیرگی
در کار رنگ کردن واژه‌ی شب است
در عرصه‌ی خیال
بی‌تکیه بر مواریث قدیمی و بوی آینده
سوغات آورده است!
تکریمش کنید.
در خود
با کلنگ وهم
چاهی کنده است ژرف
جیغ بنفش می‌زند او
آواز می‌خواند، آبی
و حرف‌ها می‌زند
قرمزتر از سفید
و رهروان را به سکوت غارهای تیره و متروک می‌خواند.
افسوس!
هرچند سوخته این بازی
ـ با وهم مهره‌ها و شمشیری بر آن فراز ـ
لب‌های ما را
دوخته این بازی.

صدای کوچک بود که در یک سطر خلاصه می‌شد.

انشاء را که خواندم همه ساکت نشسته بودند، معلم در حالی‌که گوشه‌ی لبش را می‌جوید توی چشم‌هایم نگاه می‌کرد که یک‌دفعه صدایش در کلاس پیچید:

«گمشو... پدرسگ مسخره کرده.»



عصرش دم در بقالی اصغر آقا بودم، با یک شیشه‌ی پپسی و منتظر که پرده‌ی اتاق کنار برود. بالاخره پرده تکان خورد. از پشت شیشه پایین را نگاه کرد ولی در بالکن باز نشد. نگرانیم بیشتر شده بود. نمی‌دانستم باید چه کار کنم. کلافه شده بودم. همه‌اش چشمم به بالا بود و منتظر که بیاید روی بالکن که دیدم در پایین باز.شد. آمد، با همان روبان مخملی قرمزش، و من از آمدنش چه‌قدر کیف کردم. فاصله‌ها از بین رفته بود و بعد از آن ما می‌توانستیم به هم نزدیک‌تر باشیم و خدا می‌داند که در آن لحظه چه‌قدر از انشاء خودم راضی بودم.

«به بابات گفتی؟»

«گفتم؟! اگه بگم که یه فصل کتک می‌خورم.»

«خجالت کشیدی، نه؟»

«ای، یه کمی»

□

اوایل حرف، حرف روز بود. یا سر من شکسته بود یا مداد رنگی‌های او را دزدیده بودند، تا این‌که رفته رفته کار ما بالا گرفت و دیگر با هم به مدرسه می‌رفتیم و با هم برمی‌گشتیم. بعضی وقت‌ها هم پپسی می‌خوردیم، او بستنی دوست داشت ولی من به زور نوشابه می‌گرفتم، چون پپسی که می‌خوردیم چشم‌های‌مان برق می‌افتاد و بعد با چشم‌های براق می‌نشستیم جلوی بقالی و شروع می‌کردیم به حرف زدن. گاهی هم شعر می‌خواندیم، از همان شعرهای تبلیغاتیِ **صابون عروس و مبلیران**. تا کم‌کم با هم اُخت شدیم، آن‌قدر که دیگر من مداد رنگی‌هایش را می‌دزدیدم تا سر به سرش گذاشته باشم و او با من قهر کند و بعد دوباره آشتی.

در خانه‌ی ما صحبت‌هایی می‌شد که دلم می‌لرزید، صحبت‌های جدی، خیلی هم جدی و من باید برایش تعریف می‌کردم. هر روز که از مدرسه برمی‌گشتیم می‌خواستم بگویم ولی نمی‌شد. صبح‌ها به خودم می‌گفتم: «بذار موقع برگشتن بگو» و در برگشت می‌ماند برای فردا صبح یا عصر. به هرحال کارگره خورده بود و هرروز هم بدتر می‌شد. امیدم به این بود که شاید در آخرین لحظه اتفاقی بیفتد و ما...، ولی نشد که نشد. مادرم استخاره کرده بود، خوب آمده بود و این به معنی این بود که راه در رو نداریم. کار شدنی بود و من هرطور بود باید همه‌چیز را می‌گفتم.

صبح توی صف کنار هم ایستاده بودیم. ناظم حرف‌های همیشگی‌اش را تکرار می‌کرد. باد پرچم را تکان می‌داد و چه‌قدر نوار پایین پرچم قشنگ بود.

«من می‌گم امروز موقع برگشتن بستنی بخوریم.»

«اصلاً حرفشو نزن، پپسی می‌خوریم چشمامون برق بیفته.»

هیچی نگفت. من هم حرفی نزدم تا این‌که وراجی‌های ناظم تمام شد و صف راه افتاد رو به کلاس. وقتی رسیدیم صدایش کردم و گفتم:

«راستی، ما گوسفند خریدیم‌ها!»

نگاهم کرد ولی جوابم را نداد و موقع برگشتن هم بستنی خوردیم.

□

گوسفند را سر بریدند، خونش هنوز جلوی در حیاط بود که نوبت به پخش کردن گوشت‌ها رسید. کار من بود، می‌دانستم. همیشه دعا می‌کردم: «خدا هیچ‌کس رو بچه‌ی کوچیک خونه نکنه!» دعای خوبی نبود چون بالاخره یک نفر بچه‌ی کوچک خانه می‌شود نمکدان می‌آورد یا صدای تلویزیون را زیاد می‌کند. ولی آن‌روز باید می‌رفتم، از روز قبل نقشه‌اش را کشیده بودم. برای همین بدون غر زدن رفتم دنبال پخش کردن گوشت‌ها.

هنوز جلوی در حیاط خون بود. پایم را گذاشتم روی خون‌ها و رفتم بیرون. وقتی پشت سرم را نگاه کردم، روی موزاییک‌ها جای پای قرمزی می‌گذاشتم، رد قرمزی که هر چه‌قدر جلوتر می‌رفتم محوتر می‌شد. جلو در خانه‌ی آن‌ها که رسیدم دیگر هیچ لکه‌ای باقی نبود. زنگ زدم. در باز شد و خودش آمد. روبانش هم به سرش بود، چه‌قدر هم قشنگ شده بود. بشقاب را از دستم گرفت و برد. ایستادم تا بشقاب را پس بگیرم. برگشت، مادرش با یک شاخه نبات تشکر کرده بود. دیگر وقتش رسیده بود، کمی این‌پا آن‌پا کردم، بعد نگاهش کردم، چشم‌هایش برق می‌زد، مثل کسی که تازه پپسی خورده باشد.

«می‌خواستم یه چیزی بهت بگم.»

بغض کرده بودم، نمی‌توانستم، اشکم درآمد. بغضم ترکید. سرم را انداختم پایین و گفتم:

«ما از این خونه می‌ریم.»

ما از آن خانه رفتیم، خیلی وقت است، آن‌قدر زیاد که دو ـ سه ماه دیگر بچه‌ام می‌رود مدرسه، هجده سالی می‌شود.

تا دیروز چند وقتی بود که در خانه‌ی ما صحبت‌هایی می‌شد، صحبت‌های جدی، خیلی هم جدی. تا این‌که یک‌دفعه دلم لرزید، خیلی هم لرزید... وقتی مینی‌بوس بچه‌ام را از مهدکودک آورد، از پشت پنجره‌ی خانه‌ی همسایه‌ی روبه‌رو، چشم‌های پسر کوچکی به دخترم خیره بود، چشم‌هایی که برق می‌زد.

دختر کوچولوی من یک روبان مخملی به موهایش بسته بود، یک روبان مخملی قرمز. ✿





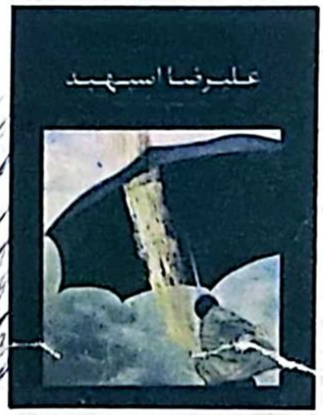












نشر هنر ایران

مراکز فروش:

مقابل دانشگاه تهران طهوری ۶۴۰۶۳۳۰/ روزبهان ۶۴۰۸۶۶۷/پیام ۶۴۰۹۵۳۱/خوارزمی ۶۴۰۰۷۰۶/
سحر ۶۴۶۳۷۱۴/ توس ۶۴۶۱۰۰۷/ بیدگل ۶۴۶۳۵۴۵/
بازارچه کتاب خجسته ۶۴۶۰۲۸۳/ اختران ۶۴۱۱۴۲۹/
کریمخان زند آبی ۸۸۴۳۵۲۵/ چشمه ۸۹۰۷۷۶۶/ مرغ آمین ۸۳۶۸۷۳/ گویا ۸۸۳۸۴۵۳/ بهار ۸۸۳۱۶۶۲/
مقصود بیک زمینه ۲۲۱۶۹۴۵/ آشتیانی ۲۷۱۶۴۰۴/
(باغ فردوس) باغ ۲۷۱۸۵۵۵/
پاسداران (فرمانیه) دهکده کتاب ۲۲۸۸۰۳۶/ (فرشته) کتابسرا ۸۷۱۶۱۰۴/
(یوسف آباد) مهناز ۸۷۱۴۵۴۲/ (ساختمانهای آ . اس . پ .) نور ۸۰۵۵۳۱۹/
(میدان آرژانتین) هما ۸۷۳۱۸۲۷/
(میدان پالیزی) پنجره ۸۷۶۱۰۶۰/
و کلیهٔ فروشگاه های شهر کتاب

مرکز پخش:

نشر هنر ایران: تهران ۱۵۱۸۸، بزرگراه آفریقا، چهارراه جهان کودک، خیابان کیش، شماره ۵۱، طبقه همکف، صندوق پستی ۱۹۳۹۵/۵۹۷۸
تلفن: ۸۷۹۵۸۲۲ و ۸۷۹۴۱۸۵ نمابر: ۸۷۸۶۱۸۴ پست الکترونیکی: IranArtBook@hotmail.com